

تاریخ و شناخت ادیان (۲)

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار

۱۵

الاهام الله

الهه
هیندو

هین ده س ودا
آتش زرتشت

می س مانا شرک

مانریا لیس م ودا همال جادو

م ب ه س د د ه س ن توتیم زبور
ذن بودا و کتفوسیس و س توتیم زبور

مجموعه آثار ۱۵

تاریخ و شناخت ادیان (۲)

دکتر علی شریعتی



درس هشتم.....	۴
درس نهم.....	۷۵
درس دهم.....	۱۱۸
درس یازدهم.....	۱۶۶
درس دوازدهم.....	۲۱۴
درس سیزدهم.....	۲۶۳
درس چهاردهم.....	۳۰۱
ضمیمه ها.....	۳۴۷

درس هشتم

جلسه پیش، به این علت که کلاس عملاً به خاطر تعطیلات از نظر همه افرادی که از آغاز شرکت کرده بودند، از شکل اولیه خارج شده بود، و نیز به علت این که به حساسترین بخش درس تاریخ و شناخت ادیان، یعنی هند، رسیده بودیم و من بر روی هند و شناخت مذهب هند تکیه فراوانی دارم درس را عملاً تعطیل کردم و دو جلسه را به موضوع دیگری اختصاص دادم که عبارت است از دادن فهرستی از اساسیترین مسائلی که تا کنون در اینجا به صورت کتاب یا سخنرانی مطرح کرده ام و بخصوص مسائلی که در جامعه طرح شده است.

این مسائل معمولاً جز در بین گروهی که از دو "شین" "شعور" و "شرف" برخوردارند (جمع شدن این دو در یک فرد در جامعه ما مشکل است و آنهایی که این دو را با هم دارند، آدمهای بسیار با ارزشی هستند) با سوء تعبیرها و سوء تفاهمهای عمدی و غیر عمدی و اتهامها و غرض ورزیهای رو به رو شده است که برای هیچ یک از روشنفکران زمان ما، علت و هدف آن و دستهایی که در کار این توجیهات ناهنجار و نادرست هستند پنهان نیست. امروز غیر از دیروز است. امروز مردم ما، خود در هر

سطحی بیش و کم دارای تشخیص مستقل هستند : امروز دیگر شایعه سازی، تهمت زدن، دروغ گفتن، وجهه عمومی دروغین داشتن و آن را برای پایمال کردن دیگران به کار گرفتن، کارگر نیست .

امروز مردم سواد و تشخیص دارند و اگر به دروغ بگویی که فلان کتاب، فلان چیز نوشته شده است هر چه هم آدم متنفذی باشی به حرف تو گوش نمیدهند و به سراغ کتاب میروند و دروغت را به خودت باز میگردانند .

این است که امروز برخلاف گذشته، فرد یا افرادی نمی توانند صرفاً به خاطر موقعیت اجتماعی خاصی که معلول جهل عمومی بود افراد یا فعالیتهای یا مؤسساتی را محکوم کنند و یا به چیزهایی که وجود ندارد و با واقعیت متضاد است، متهم نمایند و بعد هم مردم پیروی کنند و همان نظر غرض را نشخوار نمایند .

ولی با این وجود بسیاری از عوام شخصا فرصت یا حساسیت تشخیص و تعقیب مسائل را ندارند و از طرف دیگر، "آنها"یی که برای مسموم کردن اذهان و مشوب کردن افکار و به منظور این که همیشه زمینه مساعد برای کشت میکرب جهل و ریا و دروغ و استبداد و استعمار محفوظ بماند، وسائل و امکانات ارتباط عمومی قدیم و جدید را در اختیار دارند، مسلماً جلوی آگاهی و بیداری را میگیرند .

دینی که به کوشش عوامل خارجی و داخلی همدست، به صورت یک عامل تخریب و رکود و توقف در آمده است، اگر در جامعه آگاهی مذهبی درست و بیداری به وجود بیاورد، بزرگترین عامل حرکت و تکامل و استقلال فکری جامعه می شود و "آنها" برای جلو گرفتن و کوبیدن همه عوامل این تحول و برای این که مانع این خطر بیداری عمومی شوند، از هر کاری ولو دروغ بستن به یک کتاب که چاپ شده و در دسترس عموم قرار گرفته است، ولو دروغ بستن به یک موسسه رسمی که در آن باز است و هر کس به سادگی می تواند برنامه اش را گوش کند و تشخیص بدهد دریغ نمیکنند .

وقتی که وسائل، زیاد و عوامل، نیرومند و پشتوانه ها، پنهانی و دست اندر کار بود، این تبلیغات خود به خود در افکار عمومی (البته افکار عمومی یک قشر خاص) بی تأثیر نخواهند بود. مسائلی که تاکنون مطرح شده، به خاطر این که زمینه طرحش بسیار محدود بوده (چون وسائل عمومی مثل تلویزیون و رادیو و وسائل تبلیغاتی قدیمی شبه مذهبی و... در اختیار ما نیست)، خود به خود به شکلی طرح می شود که اولاً به صورت مسخ شده ای وارد اذهان عمومی شود و تأثیر روشن و بیدار کننده اش را در جامعه از دست بدهد و ثانیاً کسانی که این مسائل را در جامعه طرح میکنند چنان آلوده و منفور توده مردم شوند که همواره بین آنان و توده مردم فاصله ای ایجاد شود، که در این فاصله دشمن و منافق زندگی میکند. اگر توده مردم با این عوامل آگاه کننده که

میخواهند دینِ راستین و بیدارکننده ای را به مردم بدهند، ارتباطِ مستقیم داشته باشند، منافق فلج میشود و همه عواملِ تخدیر و رکود نابود میگردد. برای این که این تفاهم ایجاد نشود، باید هر کسی که دم از بیداریِ اذهان و خودآگاهیِ مذهبی میزند، در جامعه به شکلی نابود شود که دیگر امکانِ تأثیر بر روی اذهان را نداشته باشد، و وقتی که نداشت، دیگر خطر مرتفع می شود و باز میتوان یک نسلِ دیگر مردم را سوار شد و دوشید و استحمار کرد !

این مسائل ، با این که مطرح و چاپ شده و با این که مستقلاً و به طورِ مشروح استدلال شده است، معذالک وقتی که به این شکل در اذهان منعکس می شود چون واسطه ها دست اندر کارِ توجیه، تحریف و تأویلش هستند خود به خود اثرِ مستقیم خود را از دست میدهد؛ این است که یک بار دیگر آنها را مطرح کردم .

در جلسه گذشته جهان بینیِ اسلامی، توحید، شرک، اصولِ خاتمیت، امی بودنِ پیغمبر و طبقاتی بودنِ مذاهبِ عالم را مطرح کردم. اینها اصولی است که تاکنون در مواردِ مختلف طرح شده است .

اکنون لیستِ بسیاری از مسائل را که نیازمندِ شرح و تفسیر و توضیح هستند، تهیه کرده ام، اما فرصتِ بررسیِ همه جانبه نیست. فقط هر یک را چون واژه ای معنا میکنم و فهرست وار میگذرم. این با خودِ شماست که زحمتِ مراجعه کردن به کتاب ها و

مقالات را بر خود هموار کنید و توضیح و تشریح کاملتری بیابید، همچنین در قسمت اسلام شناسی، این مسائل که به طور مشروح تدریس شان میکنم روشن خواهند شد .

در جلسه پیش به مسأله "خاتمیت" رسیدم و خود به خود اسلام به عنوان یک مذهب در یک زمینه تاریخی، در یک فلسفه تاریخ و همچنین در یک جایگاه و پایگاه اجتماعی و طبقاتی به آن شکل که تاکنون طرح شده مطرح شد. در این قسمت و در این جلسه به تشریح "امامت" و "تشیع" میپردازم .

از دوستی که مسئول است خواستم، آماری از موضوعاتی که در این پنج شش سال فعالیت "حسینیۀ ارشاد" در اینجا مطرح شده است، تهیه کنند. دیدیم اگر مسائل اسلامی مطرح شده در "ارشاد" را، از نظر موضوعی، طبقه بندی کنیم، سهم عمده آن مسائل خاص تشیع و "امامت" است و بیش از آنچه که در مجامع مذهبی معمول است، به این مسئله مهم توجه شده است .

و در مجموعه سخنرانیهای من نیز، آنچه بیش از هر چیز مفصل بوده است و چندین جلسه طول کشیده است، باز همین مسئله امامت بوده است. و جالب اینجاست که مأمورین خاص و حافظان منافع خویش که همواره از جهل و انحراف تغذیه میکنند و کباده هدایت میکشند و در راه منافعشان از هیچ کاری دریغ نمیورزند، به همین نقطه بسیار قوی و نیرومند این مؤسسه یعنی تشیع و امامت حمله میکنند .

و این یکی از شانسهاست. حضرت امام زین العابدین یک دعای خیلی عالی دارد بر این مبنا که آدم های کوچک، کوچک فکر میکنند و آدم های بزرگ، بزرگ فکر میکنند؛ نه به این معنی که فقط عظمت و ارتفاع فکرشان زیاد است، بلکه افق و سطح فکرشان هم وسیع و نوع تفکر و برداشتشان و نگاهشان به جهان نیز فرق میکند.

ارزش انسان ها، ارزش یک مکتب، یک طرح، یک فکر، یک دین، یک شخص یا یک سازمان و مؤسسه تنها به دوستانش نیست، گاهی دشمنانش به صورت نعمتی در می آیند که ارزشش میبخشند، و اگر نباشند نعمت بزرگی از دست رفته است.

یکی از فلاسفه یونان به مرگ محکوم شده بود و خویشاوندی میگریست؛ فیلسوف پرسید: چرا گریه میکنی؟ گفت: چون تو را بیگناه می کشند.

گفت: دوست داشتی گناهکارم بکشند؟ این چه گریه ای است، که برای من افتخار بزرگی است که بی گناه کشته می شوم و اگر جز این بود و گناهکار کشته می شدم، که باید کشته می شدم! این برای من امتیاز بزرگی است که دشمنم، دشمنی معصوم کش و بیگناه کش و ستمکار است. اگر دشمنم عادل و منطقی میبود و بر اساس حکم و حق و قضاوتی محکوم میکرد، برایم هیچ نمی ماند.

برای ما نیز وصفی چنین است که دشمن ناشایانه، از روی غرض ورزی، به طور سطحی و بیسوادانه و بدون فهم و درک می آید و تهمتی میزند که بسیار بیجا و بی

معنی و "لَا يَتَجَسَّبَك" است، به طوری که هر کس ذره ای شعور داشته باشد و بفهمد، به آن اتهام زننده میخندد. این نعمتِ بزرگی است که هر کس باید خدا را به خاطرِ چنین عطای بزرگی شکر کند. این است که امام چهارم می فرماید: "الحمد لله الذي جعل اعدائنا من الحمقاء". از خدا نمیخواهد که دشمنانش را از بین ببرد و نابودشان کند، بلکه سپاسش می گوید که دشمنانش را از احمقها قرار داده است. چرا که دشمنِ نادان از دوستِ دانا نیز بسیار ارزشمندتر است، که او حرکت و نیروی تازه ایجاد می کند و در کسانی که همفکر هستند قدرتِ دفاعی و مسئولیت ایجاد میکند. دشمنِ نادان است که نقطه خطر و زیان را مینماید و با وجودش، ماهیتِ یک فکر، یک مکتب و یک مؤسسه را روشن میکند .

اساسیترین مسائلی که در تشیع مطرح است یا تاکنون در این جا مطرح کرده ایم، یکی خودِ تشیع است، و یکی مسئله اجتهاد و یکی "عدل" و یکی "امامت" و دیگر "انتظار" و "جبر" جبرِ تاریخ و جبرِ انقلاب - در فلسفه تاریخ شیعی .

آنچه در اینجا و هر جا مطرح کرده و میکنم، به این معنی نیست که هر چه هست این است و جز این نیست. بلکه از دیدی خاص است که حق دارم مسأله را بینم و مسلماً هستند کسانی که تخصص و شایستگی بیشتری برای بهتر دیدن و بهتر گفتنِ

مسأله دارند، اما آنها از ابعاد دیگری خواهند دید و به گونه ای دیگر مسأله را مطرح خواهند کرد، و من از بُعد خاص خویش .

تشیع

تشیع ابعاد گوناگونی دارد که بُعدهای فکری، کلامی، فلسفی و تاریخی و... از آن جمله اند. اما من تشیع را به عنوان پدیده عظیمی که از نظر مذهبی در جامعه بشری و در طول تاریخ اسلام، به وجود آمد و حرکتی ایجاد کرد و سرنوشت و نقشی تاریخی داشت، مطرح می کنم .

آنچه را که به نام تشیع می گویم، توجیه تشیعی نیست که هم اکنون در ذهن عوام وجود دارد، چرا که روشنفکر کسی نیست که توجیه کننده ذهنیات عوام باشد و همانها را با اندکی فیزیک و شیمی و آپولو و حرف های مدرن! بیامیزد و به صورت تبلیغات مدرن در بیاورد و بشود: "تبلیغ دین به زبان امروز ."

نه، این متد کار من نیست و هرگز توجیه کردن کار من نبوده است و نخواهد بود . کسیکه عوام پسندانه حرف میزند، عوام فریب است .

بتازگی در مشهد کتابی در رد شش، هفت نفر که یکی از آنها هم بنده ام - منتشر شده است. نویسنده، جمله ای از اسلام شناسی را گرفته است و بعد از مقداری بد گوئی و فحاشی و از این قبیل به رد کردن پرداخته است .

من گفته ام که کمال و تکاملِ انسانی با وجودِ این که ما معتقد به خاتمیت هستیم اصلی است که اسلام بدان معتقد است، و حتی حقیقتی است که خودِ پیامبرِ اسلام نیز که مظهرِ کمال و خاتمیت است، تکامل را به عنوانِ نعمتی بزرگ از خداوند می طلبد :
... "قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا... بگو خدایا بر دانش ام بیفزای..." "رب زدنی تحیرا خدایا حیرتم را در جهان و در خودت فزونی بخش..."

کسی که افزایشِ علم و حیرت می جوید، پس به "تکامل" خویش اعتراف دارد .
او این سخن را رد کرده است، اما ضمنِ رد کردن یکباره ۱۵ صفحه در فوائدِ علمیِ صعودِ آپولو ۱۳ به فضا، دادِ سخن داده است .

این ها کُمپلِکس‌هایی دارند که با افراط در استفاده از کلماتِ جدید و حرفهای لاتین و اسمهای فرنگی، میخواهند جبران کنند. یا به خیالِ خودشان، با این حرف ها میخواهند عقب افتادگیِ مسائلِ مذهبی را که خیال میکنند، دارد جبران کنند. در حالی که مسئلهٔ عقب ماندگی، مسأله ای فکری است؛ چیزی نیست که مثلاً اگر مقداری از نسبیتِ "انشتین" و از داروین و از فرمولِ تجزیهٔ آب و امثالِ این ها از درونِ مجله ها و کتاب های درسیِ مدارس که همانها را هم نخوانده اند قاتیش کنند، بینشِ مذهبیمان چنان نو و متجددانه شود که روشنفکران را جذب کند. همین نویسندهٔ فحاش که از تمام علومِ اسلامی فقط یک عدد ریش دارد، به من حمله کرده که در تمام کتابم

جامعه شناسی را درست نشناخته ام و اشتباهات زیادی در این علم دارم؛ مهم تر این که به مهندس بازرگان تاخته است که این چه ترمودینامیک نوشتن است؟ به ایشان توصیه کرده برای فهمیدن معنی ترمودینامیک به کلمه "دینامیک" در فرهنگ لغت معنی فارسی آقای عمید مراجعه کنند! اما غافل که مذهبمان اگر کهنه می نماید، از نظر علمی فیزیک و شیمی و آپلو!... نیست، بلکه عقب افتادگی از زمان است. زمان فیزیک و شیمی نیست، نیاز مردم و رنج و درد و بینش و روح یک عصر و یک جامعه است. اسلام اولیه مگر خود را با علوم آتن تطبیق کرد که مردم جهان را به دنبال کشید؟ پس گرچه مطرح کردن مسائل جدید مثلاً موضوع بانک، سرقفلی، دوچرخه سوار شدن، اتوبوس دو طبقه نشستن و از این نوع و حکم دادن فقیه که مثلاً فقه اسلام توقف نیابد نسبت به آنهایی که همین کار را هم نمیکنند، کاری است متریقی، اما مسائل جدید زمان، این ها نیست، که اسلام باید بدانها پردازد .

اگر فقه ما درباره سرقفلی و بانک و بازار مشترک و کنسرسیوم و کارتل و شرکت های مقاطعه کاری و سفته و امثال این ها که تازه به بازار آمد هاند حکمی صادر کرد، فقه اسلام، یا خود مذهب، نو نمی شود. مذهب وقتی نو می شود که در دردها و ایده آلهای زمان ما یعنی آن عاملی که بر احساس و اندیشه مان فشار میآورد و ایجاد حرکت میکند راه بیابد .

اگر مذهب به عنوان عاملی بیدار کننده، مسئولیت بخش، نیرو دهنده و حرکت آفرین در جامعه و زمان خویش نقشی نداشته باشد، با این بزرگ کاری های متجددانه شبه علمی، سرنوشتش هیچ تغییری نمی یابد .

تشیع، در تعریفی عام و به عنوان نظر گاهی که از آنجا جامعه و تاریخ اسلام را مینگرم، در برابر تسنن، عبارت است از اسلام طبقه محروم و محکوم، در برابر اسلام طبقه حاکم و برخوردار در تاریخ اسلام .

چرا ایران به اسلام گروید

باید بررسی کرد که در قرن اول اسلامی، به هنگام اولین حمله سپاه اسلام به ایران، مصر و روم شرقی، چرا ایرانیان، مصریان و رومیان به اسلام گرایش پیدا کردند .

عرب جاهلی، قبایلی بود و به وحدت احتیاج داشت و اسلام میتواند وحدتش ببخشد وحدت ملی قومی اما ایرانی به وحدت قومی نیازی نداشت که تمدن تکوین یافته و ملیت مشخص هزار ساله داشت. بنابراین، ایرانی برای وحدت دادن به ملیت خویش نبود که به اسلام گروید .

توحید در نقش تاریخی و اجتماعی و طبقاتی اش جامعه عرب را از بت پرستی به خداپرستی جهش و تکامل می بخشد .

برای عرب جاهلی، توحید دعوتی است برای تبدیل بت پرستی به خداپرستی و انتقال از دوره ای به دوره ای بالاتر .

این است که عرب با آمادگیش برای انتقال، به اسلام میگرود و از بت پرستی به خدا پرستی میروند. اما ایرانی قرن ها پیش به دوره خداپرستی رسیده بود و ۱۲۰۰ سال پیش از اسلام، زرتشت رهبری انتقال جامعه ایرانی را از بت پرستی به خداپرستی، عهده دار شده بود. باید توجه داشته باشیم که "خداپرستی" غیر از "توحید" است و توحید و شرک بحث بعدی است، گرچه من معتقدم که زرتشت بی شک موحد بوده است و بعد وارثانش ثنویت را ساخته اند، چنانچه در اسلام نیز ساختند .

اصل اعتقاد به نبوت و وحی، ایمان به غیب، ایمان به قیامت، ایمان به بهشت و دوزخ، ایمان به حساب و عقاب و ایمان به فرستاده خدا برای هدایت مردم، برای ایرانی ها اصول تازه ای نبود که اسلام عرضه کند، که خود این همه را داشتند .

مردم ایران و روم را معاد اسلامی نبود که جذب کرد، چون معاد، هم در مسیحیت روم بود و هم در مذهب زرتشت و مانی ایران. پس چرا ایرانیها مسلمان شدند؟

همین جا این را بگویم اگر ملتی مسلمان یا مسیحی می شود و یا امروز به هر ایدئولوژی ای تمایل می یابد، نمی رود کتاب ها را بخواند و همه ادیان و مذاهب را مطالعه و تحقیق و بررسی و مقایسه کند، و آن وقت بگوید به این دلیل و این دلیل، این

دین و مذهب و ایدئولوژی را میپذیرم، بلکه یک جامعه، یک طبقه، یک نژاد، یک ملت و یک گروه اجتماعی از چیزی رنج میبرد و خواه و ناخواه به چیزی نیازمند است، و در مسیر او را از ناهنجاری رنج آور به سوی هدف و مقصود، مذهبی که نیاز او را در موقعیت اجتماعی و زمانیش درک میکند و پاسخگوی شعار اوست، مورد قبولش واقع می شود و به خاطر همان یک بُعد و یک اصل، همه ابعاد و اصولش را این گروه اجتماعی می پذیرد و کورکورانه، بدون این که خوب و بد کند و درباره اش بیندیشد، اطاعت میکند .

بعدهاست که دانشمندان روی یک یک اصول اعتقادی تحقیق و بررسی میکنند، اما توده مردم به خاطر رنج و عشق است که به دینی میگرایند رنج از یک کمبود و عشق به یک ایده آل و هدف و مذهبی را میپذیرند که با رنج و ایده آلشان آشنائی داشته باشد و در اصول اعتقادی آن مذهب یا مکتب پاسخ خویش را بیابند .

پیشرفت مکتب های اجتماعی نیز به همین شکل است. مثلاً در خاور دور و آمریکای لاتین، دهقانان تمام اصول فلسفی دیالکتیک و ماتریالیسم و فلسفه تاریخ و جبر تاریخ و آلیناسیون و دزالیناسیون و امثال اینها را مطالعه و بررسی نکرده اند که یکی را برگزینند؛ اینها فقط از سرمایه داری رنج میبرند و استثمار می شوند و مکتبی که امتیازهای طبقاتی و استثمار طبقاتی را می کوبد و به برابری طبقاتی میخواند، دهقان

خاورِ دور و آمریکای لاتین را جذب می کند، و مکتبی که در برابر سرمایه داری و استعمار و استثمار ایستاده است چه، زیر بنای اعتقادی و فلسفی این مکتب ماتریالیسم و مادیت باشد و چه، ایده آلیسم و معنویت عقیده اش می شود، چون رنجش را رنج وجودِ طبقات و استثمار و ایده آالش را جامعه بی طبقه، برابر و آزاد پاسخی دارد .

و در آفریقا که امروز اسلام با سرعت در توده نفوذ می کند و پیش میرود، به این دلیل نیست که توحید از لحاظ فلسفی و کلامی تشریح می شود و با شرکِ مذاهبِ دیگر و فلسفه های دیگر مقایسه میشود، و یا به دلیل "نبوت" و "معاد" و فصاحت و بلاغتِ قرآن و امثال این ها نیست. به دلیل رنجی است که آفریقایی در طول تاریخش کشیده است، به خاطرِ حقارتی است که قرن ها تحمل کرده و می کند و ناچار، عشقِ به رهایی از اسارت و حقارت در وجودش پدید آمده است .

در چنین حالی است که اسلام با شعارِ برابری بشری و نفرت از تبعیضِ نژادی که خود پیامبر بر مبارزه با اختلافِ نژادی و محکوم کردنِ تبعیضاتِ نژادی، از همان ابتدا تکیه ای شدید دارد رنج و عشقِ توده آفریقایی را که قربانیِ نژادپرستیِ کثیف و دَدمنشانه سفید پوستِ غربی است پاسخی شایسته دارد .

این است که سیاه با سرعت و شدت به اسلام گرایش پیدا میکند که آزادی نژادها و نفرت از تبعیضات نژادی را در این دین مییابد، و در برابر مذاهبی جبهه میگیرد که تبعیضات نژادی را یا توجیه میکنند و یا در برابرش ساکت می مانند .

پس همین اصل ضد استثمار و ضد تبعیضات نژادی است که سیاه آفریقایی را به سوی اسلام میآورد و تمام اصول و فروع این مذهب را یکجا میپذیرد. و بعد از این است که دانشمندانش به تحقیق و بررسی مسائل مختلف میپردازند .

در قرن هفتم میلادی قرن اول اسلامی اگر ایرانی و رومی به اسلام میگرایند، به خاطر بحث های کلامی و فلسفی و علمی و پیش گویی ها و فصاحت و بلاغت قرآن نیست ، که هیچ کدام را نمی فهمند و یا نسبت به آن حساسیتی ندارند .

فصاحت و بلاغت قرآن را تنها عرب زبانان اگر نگوئیم فقط حجازیان میتوانستند بفهمند، نه توده فارسی زبان و بی سواد و رنجیده ایرانی در خراسان و ماوراءالنهر و شمال ایران، در حالی که این توده بود که "نان و خرما به دست، در کوچه های مدائن به استقبال اسلام رفت" و گرنه روشنفکران و رجال و دهگانان و اسواران و دیران و بزرگان ایرانی که باید بحثهای علمی و فلسفی و کلامی و فصاحت و بلاغت را میفهمیدند در برابر اسلام ایستادند .

تودهٔ ایرانی بی آنکه از این مزایای فکری و ادبی و روحی و عرفانی اسلام چیزی بداند که رنج میبرد و کمبودها، طول تاریخ و تمام عمرش را پوشانده است و جبران این همه و آزادی از تمامی رنج ها را آرزو میکند، در پیام اسلام آزادی و نجاتی می یابد که در مذهب زرتشت نمی یافته است. در مذهب زرتشت اگر هم بوده، در مذهب موبدان زرتشتی، دیگر نیست، که موبدان و دهگانان و خسروان چنان بافت زشت و نفرت آوریش ساخته اند که مذهب ضد توده و مردم است و مدافع منافع موبد و دهگان و خسرو .

چنین مذهبی دیگر نمیتواند مذهب توده باشد، این است که توده میگزیرد و بیدرنگ، به دامن اسلام پناه میبرد .

و اسلام را فقط دو چیز پیش از آنکه سپاه اسلام و متن قرآن وارد ایران شود به ایرانی می رساند، از آن سوی دجله و فرات، از لشکر اسلام، از خلافت اسلام، از اصحاب مدینه و از یاران پیامبر، و از شرح زندگی محمد(ص)، از روابط فرمانده و توده، از روابط رجال بزرگ امثال مهاجر و توده اعرابی کوچک، خبرهایی میرسد که چون آتشی که در هیزم خشک بیفتد، در توده میگیرد و پیش میرود و به سرعت همه جا را به آتش می کشد .

ایرانی ای که در طول تاریخ همه نژادش، اسلافش و اخلافش محروم بوده است از آنکه به دربار راه بیابد، در برابر پادشاه بایستد یا بتواند با او سخن بگوید و یا پنهانی از غذاهایی که او می خورد، اندکی در خانه اش بپزد، ایرانی ای که در نظامی زندگی می کرده که بزرگ زادگان تخمه دار، بعضی در سه قدمی شاه می ایستند و بعضی در پنج قدمی و بعضی در هفت قدمی! بعضی می توانند بنشینند و بعضی باید فقط بایستند! همه در فاصله های تعیین شده، هر خانواده ای در جایگاه اجتماعی ثابت شده ای، هر فردی در قالب بسته طبقه ای و صنفی برای ابد محصور می ماند، همه در چهارچوبهای نژادی و اجتماعی ارثی محبوسند، بچه کفاشی اگر نابغه نیز باشد همان کفاش است و بچه دبیر و بچه اشرافی اگر دب اکبر و اگر بیگانه با شرف، باز هم دبیر و اشرافی است، که همه برای همیشه در هر طبقه ای که هستند، زندانیند و حق انتقال از طبقه ای به طبقه دیگرشان نیست .

در نظام و جامعه ای چنین است که جرقه هایی از آن سوی دجله و فرات میافتد و توده به جوش می آید .

این جرقه ها که خبرهایی بود از طرز حکومت و نظام اجتماعی و زندگی مردم که اسلام بنا کرده بود، ملتها را به "عدالت اجتماعی" و "رهبری انقلابی" نوید می داد و ملت هائی که از تبعیض طبقاتی (نژادی و اقتصادی) رنج میبردند و در رنجیر رژیمهای

استبدادی فردی و خانوادگی و اشرافی خود را اسیر می یافتند، در لیبک گفتن به این دعوت تردید نکردند .

عدالت و رهبری

اسلام از همان ابتدا بر "عدالت اجتماعی" تکیه میکند و می گوید که تمام پیامبران به استقرار "قسط" مبعوث شده اند. تمام نبوت و تمام رسالتها برای ایجاد عدالت در زمین و در جامعه بشری است .

از سوی دیگر، اسلام نوع حکومتی ارائه میدهد که اگرچه از لحاظ حقوقی، بسیاری از حق ها در داخل غصب و نقص میشود، اما از نظر فرم سیاسی در قرن اول اسلامی، دوره خلفای سه گانه که عثمان را نباید به حساب آورد حکومتی چنان شورانگیز عرضه می شود که برای مردم ایران قابل تصور نیست .

خلیفه بزرگی که امپراطورهای عالم در برابرش حقیر می نمایند، در ردیف فقیرترین مردم شهر "مدینه" زندگی میکند. چنان زندگی میکند و حق ندارد به شکلی دیگر زندگی کند. و این برای مردم ایران و روم بسیار شورانگیز است. در این دو امپراطوری ایران و روم حکومت عبارت بوده است از تحمیل یک سلسه ارزشها و قیدها و نظمهای ضد مردم و مخالف حرکت و حیات و آزادی بیان و برخورداری توده از حقوق طبیعی انسانی. وظیفه همه کار و رنج و گرسنگی است تا خسروان و قیصران

دسترنجشان را در خزانه ها گنج بگذارند و به قیمت رنج و گرسنگی و مرگِ اینها توده مردم در کاخ های سر به فلک کشیده، شب های خیال انگیز و افسانه ای تشکیل دهند. اینها همه یک باره دگرگون می شود، حکومتی روی کار می آید که نه خود خلیفه می تواند به کوچکترین سهمی بیش از دیگران بیندیشد و نه مردم نگران این که حاکم بیت المال و جان مردم، حق اضافه بر دیگران، برای خود و خانواده اش قائل شود .

مسأله حل شده است و رژیم اسلامی چون نیرویی مغناطیسی و جذب کننده دل های توده محروم توده ای که از دو عامل حکومت استبدادی و تبعیضات طبقاتی رنج میبردند و از نظر نژادی و اقتصادی و حقوقی و اجتماعی، محروم بودن و مطرود بودن همیشگی را احساس میکردند همه را به سوی خویش میکشد و امپراطوریه را در هم می ریزد .

بنابراین مردم محروم و ملت های محکوم رژیم های سیاسی و نظام های اجتماعی ستمکار به دو علت و به خاطر دو چیز بود که به سوی اسلام آمدند، یکی حکومت حق و دیگر عدالت اجتماعی .

چرا فرمانده ارتش خراسان به جنگ اعراب مامور می شود

این مسأله بزرگ تاریخی است که در این جا مطرح میکنم. "یزدگرد"، "رستم فرخزاد" را مامور جنگ با اعراب میکند، در حالی که او فرمانده ارتش خراسان است

یعنی دورترین نقطه خطر و رژیم ساسانی در اصفهان، همدان و خوزستان ارتش های بزرگ و نیرومندی داشته است. چرا یزدگرد به سپاه و فرماندهان ارتش غرب و جنوب غربی ایران تکیه و اعتمادی ندارد؟ در صورتیکه جنگ ایران و عرب در این مرزها درگیر بوده است !

به نظر من خیلی روشن است. این غیر طبیعی بودن، بسیار طبیعی است، چرا که مرزهای غربی و جنوب غربی ایران به خاطر تماس با نهضت اسلام و انقلابی که در آن سوی مرز به وجود آمده بود، به شدت تحت تأثیر شعارهای انقلابی اسلام قرار گرفته و زمینه پذیرائی یافته بود .

فکر و ایدئولوژی اسلامی به شدت در توده مردم و سرباز ایرانی رخنه کرده بود و همین امر، مردم و سپاه غرب و جنوب غربی ایران را از نظر یزدگرد، غیر قابل اعتماد کرده بود و نمیشد امید بست که با تعصب و اعتقاد و به خاطر حفظ مذهب موبدان و دستگاه خسروان، با نیروئی بجنگند که شعارهایی آزادی بخش می داد، سپاهی که نمیگفت برای غارت کردن آمده ایم، می گفت : "آمده ایم تا شما را از ذلت و پستی

زمین، به آزادی و علو آسمان، و از جورِ ادیان، به "عدلِ اسلام" بخوانیم، و از بردگیِ یکدیگر به بندگیِ خداوندتان ببریم^۱.

آنکه چنین شعارهایی شنیده است و با این دعوتها آشناست و خود از سرنوشتِ خود رنج میبرد و در انتظارِ چنین دعوتی است، نمی تواند خوب بجنگد و متعصبانه بر سرِ کسی که از دردِ او سخن می گوید شمشیر زند و به دفاع از کسی که دردش از او است جانبازی کند .

این است که از دورترین مرز به اسلام خراسان ارتش و فرمانده سپاه می آورند که از نظر محیطِ ذهنی و فکری، کاملاً از تبلیغاتِ اسلامی دور و از خطرِ بیداری و عصیان و نفوذِ افکارِ اخلاک‌گرانه در نظم و نظام موجود مصون مانده باشد .

با این همه می بینیم که ساکنانِ دورترین نقطهٔ ایران نیز با پیام آورانِ رهایی بخشِ اسلام بیگانه نیستند و نمیخواهند برای حفظِ "هیچ"ی از دل و جان با اسلام مهاجم بجنگند، چه، این سپاه را که در "قادسیه" و "نهایوند" خیمه زده است، دشمنِ ساسانی میبینند نه دشمنِ خویش؛ آنها حتی معابد و موبدان را کاری ندارند، فقط با نظام حاکم و با قدرتِ یزدگرد در ستیزند .

^۱ . پاسخ نمایندهٔ اسلام در قبالِ سؤالِ فرماندهٔ ساسانیان که : به چه کار آمده اید؟ از ما چه میخواهید؟

این اهانت به مردم ایران خواهد بود اگر حسابشان را از حساب ساسانیان جدا نکنیم و بگوئیم مردم ایران از اعراب شکست خوردند، که ایرانیان نه از اعراب شکست خوردند و نه حتی از اسکندر. این سلسه های حکومتی بودند که شکست خوردند. دارا و یزدگرد و خوارزمشاه و خلیفه عباسی را حمله اسکندر و سعدبن ابی وقاص و چنگیز و هولاکو شکست نداد بلکه از آن رو شکست خوردند که ملت ایران از آنان دفاع نکرد. در جنگ چنگیز با محمد خوارزمشاه و ترکان خاتون وحشی، مردم ما زندانیانی بودند که می دیدند میان زندانبان قدیم و جدیدشان ستیز در گرفته است .

این است که یزدگرد سپاهی ایرانی را به زنجیر میکشد جنگ سلاسل تا از میدان جنگ با سپاه برهنه و اندک عرب نگریزد! (یعنی مردم ایران این قدر جنگ گریز بودند و ترسو؟!) و چون این حيله نیز گرهی نمی گشاید، یزدگرد به مدائن می آید و در خزانه را بر سپاهیان می گشاید تا خوب بجنگند !

(یعنی سپاهی رزمنده ایرانی برای پول میجنگند! این ها اهانت به يك ملت بزرگ و حقیقت پرست و هوشیار است!) این که میبینیم رژیم ساسانی، سپاهیان ایرانی را به زنجیر می بندد تا نگریزند و پول می دهد تا بجنگند، نشان می دهد که این نظام حاکم در میان مردم ایران هیچ پایگاهی ندارد، مردم ما در جنگ با اسلام هیچ چیز ندارند که حفظ کنند، میان مردم و خسرو جز "زنجیر" و جز "رشوه" رابطه دیگری نیست. و

دیدیم که این دو رابطه هم، پیوندی استوار نیست؛ چه، سپاهیان به زنجیر بسته هم گریختند و مردم باج گرفته هم پولها را خوردند و پیش از ورودِ عرب به مدائن، خود به کاخها ریختند و اموالی را که جمع شده بود بردند! این ها همین مردمی هستند که موردِ اهانتِ مورخینِ امروز قرار گرفته اند، چرا که حسابشان را از حسابِ حکومتها جدا نکرده اند، چرا که نمیخواهند بفهمند که مردمِ ایران به خاطرِ نفرت از نظام و وضعِ حاکم بر خویش و شیفتگی و نیاز به رهائیِ خود و به خاطرِ شناخت و ایمان به شعارهای انسانی و رهائی بخشِ یک ایدئولوژیِ مرقیِ نو، ضدِ طبقاتی و برادرانه و آزادیخواه و عدالت طلب و مخالفِ با زور و تبعیض و اختناق که اسلام بود در قادسیه و جلولاء و نهاوند نخواستند بجنگند! ایرانی ترسو و زبون نبود که از برابرِ سپاهِ عرب بگریزد و ناچار به زنجیرش ببندند، پول پرست نبود که اگر یزدگرد شکمش را آباد کند و جیبش را پر، با دشمن بجنگد و اگر نه، نه! پیروز نبود که نه ملیت بفهمد و نه مذهب و نه استقلال و عزت و نه ذلت و اسارتِ بیگانه! از جهود هم پست تر نبود که به خاطرِ مالیات پرداختن و برای این که به جای جزیه، زکات پردازد، از همه چیزش چشمِ پیوشد و تسلیمِ باطل شود و دین عوض کند؛ این کثیف ترین دشنام ها را به ملتِ بزرگِ ما شبه محققانی نشخوار می کنند که به خیالِ خودشان ملیند و ایران دوست و

مخالفِ بیگانه^۱. یعنی میخواهند بگویند ایرانی به زور و زر اسلام را گردن نهاد، نه رضا و ایمان! اینها ملتِ ایران را با خودشان عوضی گرفته اند که قلمشان و زبانشان و علمشان و فکرشان، خیلی راحت و سریع و "طبیعی"، دلالِ زور می شوند و کاسبِ زر. اصولِ دینشان در همه حال و در هر مذهبی و وضعی، دو تا است: ترس و طمع! "یکی پرنیانی"، دگر "زعفرانی"!

چرا همین سپاهی که در نهاوند و قادسیه به این سادگی از چند هزار عربِ برهنه فقیر شکست می خورد، چند سال پیش، بزرگترین قدرتِ نظامیِ امپراطوریِ روم را با صدها هزار سوارِ کارِ مجهز و ورزیده و مسلح به آخرین سلاح های مدرنِ زمان به سادگی شکست میدهد؟ چرا همین ملتی که این همه در برابرِ سپاهِ اسلام ضعف نشان می دهد که پادگانِ مشهورِ جیِ اصفهان بی آنکه یک شمشیر بکشد تسلیم سه هزار عربِ بیابانی می شود، چند سال بعد، در پشتِ دروازه ها و درونِ برج و باروی شهرهایشان، چنان مردانه علیه عرب می جنگند؟ چرا بخارا سه بارِ پیایی قتلِ عام می شود و هرگاه سپاهِ عرب گامی دور می شود باز عصیان میکند؟ پیداست چرا: در آنجا

^۱. البته، در نظرِ آنان، دشمنِ خارجیِ همیشگیِ ملتِ ایران از گذشته تا حال فقط اعرابند و آن هم اعرابِ صدرِ اسلام!

عمر خلیفه بود و مشاوران و فرمانده هانش اصحابِ بزرگِ پیغمبر^۱ و در اینجا بنی امیه آمده بود و مشاوران و فرمانده هانش غارتگرانِ وحشیِ عرب! در میدانِ جنگ، عرب با ارتشِ رسمیِ کشور یعنی قدرتِ مدافعِ رژیمِ ساسانی و نیروی دولتی می‌جنگید، و در شهرها، ملت، او را با خود طرف می‌دید و طبیعی است در قادسیه که باید برای دفاع از حکومت بجنگد، نمی‌جنگد و در شهرها که باید به دفاع از خانه و خانواده و شهر و دیار و ناموس و استقلالِ خود بجنگد، خوب می‌جنگد!

چگونه همین مردمی که به آن رسوائیها در مرزِ تصادمِ با اسلام تن داد، در دورهٔ تلاشی شدنِ قدرتِ مرکزی و نابودیِ استقلالِ ملی و ارتشِ رسمیش و استیلاء و اقتدارِ جهانی یافتنِ قدرتِ خلافت، بیست سال در کوه‌های شمالِ غربیِ ایران آذربایجان مقاومت میکنند و چندین لشکرِ عرب را پی در پی نابود می‌سازند؟ چگونه در صد سال بعد با ۶۰۰ هزار شمشیر زنِ نو مسلمانِ خراسانی، مرکزِ خلافت را بر سرِ خلیفه می‌کوبند و مردمی که یزدگرد را تنها می‌گذارند و حتی در همین بلخ، به آسیایی پناه میبرد و سرش را می‌برند و یک تن از او دفاع نمی‌کند این چنین متعصبانه و دلیر و وفادار، گرد

^۱. که اگر چه در مقایسه با علی و با ارزشهای اسلام ضعفهایی داشتند. اما در مقایسه با حُکام ساسانی و رومی، در نظرِ مردم غیر مسلمانِ محکومِ این نظام‌ها، مجسمهٔ آزادی و عدالت بودند! و به گفتهٔ پدرم، برای مردمِ شام که حکومتِ استعمارِ خشنِ روم را دیده بودند، حتی معاویه موعودِ محبوبی تجلی میکرد.

یک مرد گمنام بی تبار، ابومسلم خراسانی، فراهم می آیند و سپاه عربی را که اکنون صدها برابر سپاه عمر شده است، همچون گله روباهی پراکنده میسازد؟ اینجا نه پولی که بگیرند و نه زنجیری که بگیرزند. چرا همین ملت، از آن پس، دو قرن تمام شمشیرش را علیه عرب از دست نگذاشت تا او را از سرزمینش نرانند؟

پاسخ این چراها، همه این است که ایرانی همان ایرانی است اما در آغاز "مدائن"، "مدینه" می شد، و او نمی جنگید، و بعد، "مدینه"، "دمشق" و "بغداد" شد و جنگید! توده ایرانی که از مدائن به مدینه شتافت، چه میخواست؟ برابری طبقاتی، حکومت انسانی، همین! در سر راهش ناگهان به جای مدینه به بغداد رسید و به جای محمد اسیر خلیفه شد! در اینجا، فلسفه توحید و عقیده به نبوت و تقدس قرآن و تفسیر و علم حدیث و رجال و فصاحت و بلاغت و معارف اسلامی و حکمت و عرفان و اخلاقیات عمیق و بحث مرگ و معاد و بهشت و جهنم و روح و بقای انسان و اسرار خلقت و منازل آخرت و... همه بود، خیلی بیشتر از مدینه؛ بغداد، بزرگترین پایتخت تمدن و علم و قدرت جهان بود، و پر از مسجدهای پرشکوه و دانشگاههای اسلامی معظم و علما و فقها و حکما و عرفا و مورخان و قضات نابغه، اما این کفشگر زاده ایرانی، به اینها نیازی ندارد، برای این چیزها نیامده است، او یک عرب وحشی نیست که عقده قدرت مرکزی و جلال زندگی و تمدن و عظمت زندگی داشته باشد، در مدائن این ها همه

بود و این ها همه را خود رها کرد . او از تبعیض طبقاتی گریخته بود در آرزوی برابری، از حکومتِ ظلم و زور گریخته در جستجوی آزادی، اکنون در این بغداد همه چیز هست، اسلام هم هست اما همین دو چیز نیست . اشرافیتِ ایرانی رفته و اشرافیتِ عرب آمده، خسرو رفته و خلیفه آمده است! در بغداد، اسلام هست و پرشکوهتر و قدرتمندتر از اسلام مدینه آنجا دو سه نسخه قرآن بیشتر نبود و اینجا پیایی قرآن است که با زیبایی و تذهیب تکثیر می شود، آنجا یک مسجد هزار متری با دیوار گلی بود و شاخ و برگِ خرما، اینجا مساجدِ پر جلالی که موزه زیبایی و هنر و معماری است، آن روز سیصد مهاجر فقیر سپاه اسلام بود و امروز بهترین و بزرگ ترین ارتش های جهان؛ قدرتِ خزانه مدینه بقدری بود که اگر قسمتش میکردند به هر نفر بیش از دو خرما نمی رسید، و اکنون آن چنان غنائمی در صحن مسجد توده می شود که یکدیگر را از پشت آن نمی توانند ببینند و مشکیشان این است که این همه پول را چگونه جمع کنند و چگونه خرج؟ آن روز علمای اسلام چند خط نویس بودند و امروز حوزه های اسلامی وارث همه فرهنگ های آتن و ایران و روم و مسیحیت و یهود و زرتشتی .

اینها همه هست، اما از عدالت به عنوان برابری اجتماعی و حکومت به عنوان رهبری به حق مردم دیگر خبری نیست. همان نظام "قیصر" و "خسرو" است و به جای دین زرتشت و مسیح، اسلام .

از اینجا است که اسلام دو چهره می یابد، یکی اسلامی که دارالخلافة عظیم دمشق و بغداد را می سازد و یکی اسلامی که در "ربذه" مدفون میشود و در محراب کوفه به خون میغلطد و در کرانه فرات سیاه خاموش می شود! یکی اسلامی که در آن سفره های رنگین کاخ های بغداد و دمشق با سفره های رنگین کاخ های "مدائن" و "خورنق" و "روم" رقابت میکند با بهترین موسیقیها و غذاها، کنیزها و سرگرمی ها و بهترین آثار تمدن و تجمل و یکی اسلامی که در سیاه چاله ای زیر همین کاخ ها به زنجیر است .

یکی اسلام اشرافیتی است که با نهضت اسلامی و با پیامبر اسلام جنگید و بعد سرنوشت اسلام را خود به دست گرفت و خلیفه شخص پیامبر و مروج رسمی و مجاهد رسمی اسلام در جهان شد، و یکی هم سرنوشت توده های محروم و بردگان عرب و مردم ایران و روم است که در فرار از فریب موبدان و شلاق خسروان و قیصران به عدل اسلام و به رهبری آزادی و برابری اسلام، به اسلام آمدند و گرفتار سلطنت موروئی استبدادی و خلافت عربی و اشرافیت نژادی و تبعیض های خانوادگی و طبقاتی و نظام بردگی و غارت و قتل عام شدند! همان چه خود داشتند، اما آنجا زندانبان و حاکمش "خودی" بود و اینجا بیگانه !

در جستجوی عدالت اجتماعی و حکومت آزادی و مردم، از نظام خسرو موبد گریخته به اسلام آمدند، دیدند اسلام هست اما اسلامی که از همه چیز سخن میگوید و همه چیز دارد جز عدل و آزادی؛ به جای مدائن، بغداد و به جای خسرو، خلیفه و بجای موبد، ملا! اسلامی که به وی عدل و آزادی نبخشد، برای او با هر مذهب دیگری یکی است و او اکنون، در پناه جستن به "مدینه" سر از "بغداد" در آورده است! اکنون چه کند؟ به مدائن خسرو و موبد باز گردد؟ یا اسلام بغداد را بپذیرد؟

شخصیتهایی در ایران، پس از ابومسلم قیام کردند و با بغداد جنگیدند و شعارشان "اسلام منهای عرب" بود، و توده به دنبال اینان افتاد: قهرمانان ملی! افشین، مرد آویز، مُقَنَع، آل زیار، وشمگیریان، اسپهبدان طبرستان و ... شعار آنها خونخواهی ابومسلم خراسانی بود، قهرمان توده که به خاطر نجات مردم و استقرار عدل و آزادی و حکومت خاندان محمد، با خلافت جنایت و غصب و عربیت ضد اسلام اموی جنگید و قربانی دشمنان جدید اسلام و مردم شد. آرمان این قهرمانان ضد عرب، ملیت و اسلام بود و چه بهتر از این! آزادی ملت از اسارت حکومت عرب و وفادار ماندن به مذهب حق: اسلام! صد سال توده مسلمان ایرانی که از ستم ساسانی گریخته بود و اکنون به ستم اموی و عباسی گرفتار شده بود، در پی این قهرمانان ملی با عرب جنگید، سرنوشت جنگ چه شد؟ سازش این قهرمانان با خلافت! حکومت های محلی را از خلیفه برای خود گرفتند و طوق اطاعت از قدرت و پیروی از اسلام بغداد را بر گردن پذیرفتند!

توده ناگهان چشم باز کرد و دید که این قهرمانان ملی ضدِ عرب، همان حکام محلی پیش از اسلام بودند که اسلام، قدرت را از خانواده شان باز گرفته بود، و قیامشان نه برای توده و نه برای ملیت، بلکه برای بازآوردنِ حکومتِ محلی به خانواده هایشان بود! اینها اشرافِ ایرانیِ قدیم بودند که با اشرافِ عرب جنگیدند و اکنون ساختند! و نتیجه اش سلسه های طاهری و سامانی و زیاری و ... فرزندانِ نامشروعِ ازدواجِ این دو اشرافیت، علیه مردم. و توده مردم ایران باز فریب خورد! باز خیانت دید!^۱ اکنون در این حکومت های ملی، می بیند که زیر یک حکومتِ دو قابه، با دو سرپوشِ حاکمیتِ سلطنتِ اشرافیِ ایرانی و خلافتِ اشرافیِ عربی، زندانی شده است، رعیتِ هر دو! میبینید توده مردم ما در چه گردابی از خیانت و فریب و خون و ستم گرفتار شده است؟! در آرزوی برابری و آزادی، از نظام طبقاتی و استبدادِ اشرافیِ خود گریخت، و به اسلام پناه برد، گرفتارِ نابرابری و استبدادِ خلافتِ اموی شد، و از اسارتِ سلطنتِ نژادیِ بدویِ بنی امیه گریخت و به خاندانِ رسول پناهنده شد، به دامِ بنی عباسِ خیانتگرِ اشرافی افتاد، از خیانت و جورِ بنی عباس گریخت و به دامنِ قهرمانانِ ملیش پناه جست و در پیِ آنان نیز شمشیر زد و جان داد و حالِ گرفتارِ حکومتِ ائتلافیِ هر دو شده است!

^۱. از این ها فقط بابک راست میگفت که دیدیم همین قهرمانانِ ملی (!) یعنی اشرافِ قدیمیِ ایرانی او را گرفتند و در

پای خلیفه ذبحش کردند!

یک قرن گذشت و وضع بدتر شد، حاکم ملی هم که همدست خلیفه بود رفت و جایش را سلطان وحشی ترک گرفت : غزنوی و سلجوقی و خوارزمشاهی و مغول! اکنون چه باید کرد؟ لحظه حساس دشوارترین و پیچیده ترین "انتخاب"! نه می تواند به ملیت باز گردد و نظام خسرو موبد، نه می تواند به اسلام حاکم تسلیم شود و نظام خلیفه ملا، نه می تواند به قهرمانان و حکومت های ملیش دل خوش کند، و نظام خسرو خلیفه !

اکنون قرن ها است می جنگد، قتل عام ها، فداکاری ها، شکنجه ها، دلاوری ها، نابودی شخصیت و ملیت و تاریخ و فرهنگ و زبان و افتخارات و ایده آله و ایمانها و آرزوها و مقدساتش! اکنون دیگر هیچ ندارد! در آرزوی عدالت و آزادی به اسلام پناه آورد و اسلام اکنون او را به زیر حکومت ددمنشانه سلطان ترک و خلیفه عرب کشانده است که هر دو در اسارت و ذلت او همدستند! و تبعیض طبقاتی خشنتر از پیش و استبداد سیاسی سنگینتر از همیشه .

و اکنون باز عدالت و حکومت آزادی و حق! این بار نیازی شدیدتر و تشنه تر! ناگهان توده قربانی ستم و تبعیض و خلافت جور، خانواده ای را دید هم سرنوشت خویش! پیش از او و سخت تر از او قربانی ظلم و استبداد حکومت اسلام! این، نه

خانواده یزدگرد است و نه خانواده موبدان زرتشتی و خاخام یهودی و کشیش مسیحی و برهمن هند و اشرافی بت پرست و مشرک : خانواده شخص پیامبر اسلام است !

فرزندان این خانواده، نسل به نسل همه به شمشیر الله قتل عام شده اند و یا در سیاهچاله ای دارالخلافة اسلام جان سپرده اند !

شگفتا، مگر می شود اسلام، اسلام را نابود کند؟ جانشین پیغمبر، خانواده پیغمبر را قتل عام کند؟ مجاهدان اسلام و مروجان قرآن و محافظان سنت، خانه محمد را ویران سازند؟ چرا؟ این اسلام حاکم با آن اسلام محکوم، اسلام قاتل و اسلام مقتول، اسلام بغداد و اسلام مدینه، اسلام دمشق و اسلام کربلا، قرآن بر سر پرچم های مسلمانان صفین و در دارالخلافة عثمان و قرآن بیابان ربذه و محراب کوفه، مگر با هم فرق دارند؟ این همه فرق؟ این همه فاصله؟ چه فرقی؟ !

عدل و امامت، همین! در اینجاست که توده مردم، اسلام وابسته به طبقه اش را و سرنوشتش را و پاسخگوی درد و نیازش را می یابد. اسلامی که ادامه اسلام پیامبر است و وفادار به آن دو شعاری که از آغاز داد و توده ها را به خویش خواند .

بدین گونه توده راه سومی می یابد که رهروانش و رهبران، ادامه اسلام را در جهت نخستین آن، رسالت خویش میدانند و در راه این رسالت همواره در جهادند و

همواره قتلِ عام میشوند و همواره در جبههٔ مبارزه با قدرتِ حاکم، قدرتِ ستم و استبدادی که ردای تقوای اسلامی پوشیده است، "یا کشته می شوند یا مسموم"^۱

و این است "تشیع" و نقشِ تاریخی و فکریِ آن و علتِ گرایشِ توده به آن. تشیعی که به نگرهبانیِ اسلام برمیخیزد و ادامهٔ اسلام محمد(ص) است .

تشیع، نه مذهب، نه دین

بنابراین برخلاف آنچه که از کودکی در گوشمان میخوانند و اصولِ اسلام را میگویند سه تا است توحید و نبوت و معاد ، و اصولِ مذهب دو تا عدل و امامت ، تشیعِ فرقه ای اضافی نیست، و "عدل" و "امامت" دو اصلی نیست که شیعه به اصولِ اسلام بیفزاید. اصولِ مذهب، در کنارِ اصولِ دین و اسلام حرفی بی معنی و بسیار زشت و محکوم است. این محکوم اعلام کردن و منفور ساختنِ عقیدهٔ خودِ ما در دنیا است، که اسلام اساساً بر اصلِ امانت به معنای حکومتِ حق و بر اصلِ عدل به معنای برابریِ بشری مبتنی است. تو که میگوئی اصولِ اسلام سه تا است، بگو و سپس خاموش باش !وقتی ادامه می دهی که "و اصولِ مذهبِ شیعه دو تا ... " یا میخواهی بگویی اسلام دینِ ناقصی است و سه پنجم حقیقت را در بردارد و تشیع نقصِ آن را تکمیل میکند، یا

^۱ . ما منا الا مقتول او مسموم (هیچ کدامان نیست که مقتول و یا مسموم نشده باشد) امام علی .

میخواهی بگویی، تشیع یک چیز ساختگی است که دو تا اصل بر اسلام زیاد کرده است و در نتیجه مذهبی است که سه پنجمش اسلام است و دو پنجم آن چیزهای دیگر!! امامت و عدل دو اصل خاص اسلام است و توحید و نبوت و معاد اصول عامه و مشترک همه ادیان، و اگر مردم از مسیحیت، از مذهب زرتشت، از مذهب بودا و از مذهب یهود به اسلام می گرایند، به خاطر توحید و نبوت و معاد نیست، چون این هر سه در مذاهب دیگر نیز بود، خواهید گفت در اسلام این اصول عمیقتر طرح شده است، آری ولی این بحث به کار علماء می آید، من از مردم حرف میزنم، همان ها که تاریخ شهادتها و جهادها و فدا کردن جان ها و مالها را در اسلام نوشتند. خواهید گفت آن اصول در ادیان سابق تحریف شد، آری، مگر در اسلام هم نشد؟

آزادی از ذلتها و زنجیرها و قوانین جابرانه و مرزهای طبقاتی ای که بشر را همیشه فلج نگاه میدارد و توده ها را به اسارت و حقارت و بردگی و فقر می کشاند، بود که مردم به اسلام روی آوردند. برای مردم، اسلامی که نه پیام آور عدالت اجتماعی باشد و نه آورنده آزادی و رهبری حق، با همه مذاهبها و شاید هم کفرها یکی است .

پس این دو اصل عدل و امامت نه تنها جزء اصول اسلام، بلکه اصول خاص اسلام است که توده رنجیده ایران و روم و بردگان عرب را به خود می خواند. اما با تغییر

مسیر و فراموش شدنِ دو اصلِ "عدل" و "امامت" دیگر اسلام پاسخگوی نیازِ توده ها نبود، که چون امپراطوری های روم و ایران به استثمار کردنِ ملتها پرداخته بود .

تشیع با وفاداری به دو اصلِ عدل و امامت در اسلام که تمام مسائلِ شیعه از این دو اصل منشعب می شود کانونِ آمل و ایده آلهای مردمی شد که از جورِ حکومت و ظلم طبقات رنج میبردند. و آن چنان شد که ایرانی های شمالِ ایران بی آنکه به اسلام رسمی حاکم بگروند، به "تشیع" آمدند. توده ها همواره بر اساسِ شعارِ تشیع با بنی امیه و بنی عباس و سلجوقیان و غزنویان و مغولها و تیموریان و ایلخانیان، جنگیده اند .

تشیع فاقدِ عدل و امامت

تشیع همواره اعتقادِ مردمِ انقلابیِ محروم و محکومِ ستمِ زمان در طولِ تاریخِ اسلام است، تشیع، اسلامِ آن گروهی است که تحریفها و مسخهای عقاید و بینشِ اسلامی و روحِ مذهبی را برای توجیهِ "وضع موجود" و تطبیقِ آن با نظامِ طبقاتی و رژیمِ سلطنتِ استبدادی و تخدیر و تمکینِ توده پذیرفته است .

این است که همیشه حالتی انقلابی، پشتاز و آینده گرا داشته است. تا کم کم به این آخرِ زمانِ فعلی می رسد که تشیع می ماند، اما خالی از "عدل" و "امامت"! مگر می شود؟ محال است! آری محال است، اما آن را ممکن کرده اند، چگونه؟ خیلی راحت.

عدل و امامت را طوری در ذهن مردم معنی کرده اند که برای مردم نه عدل می شود و نه امامت !

پس اکنون فرق تشیع با تسنن چیست؟ این است که آنها اهل تسنن در صدر اسلام طرفدار عده ای هستند و ما نیستیم. آن عده کیانند؟ کسانی هستند در سابق، و اکنون نیستند .

پس اختلاف فعلی شیعه و سنی بر سر چیست؟ بر سر مسائل تاریخی است و انتخاباتی که در ۱۳۸۰ سال پیش انجام گرفته است، و آن را چنان بررسی می کنند که به کار دنیای من و تو نمی خورد، به درد آخرت من می خورد. یعنی اگر ما حب علی را که در سقیفه حقیش را پایمال کردند در دل داشته باشیم، بعد از مرگ به بهشت می رویم، و آنها که طرفدار کاندیداهای دیگرند به جهنم میروند !

تنها تفاوت این است که ما از همه تیره روزتریم. یکباره تشیع را به صورت حُب و بغض های تاریخی در آوردند؛ حُب و بغض های تاریخی برای هدف های انسانی و اجتماعی وسیله ای مقدس بود اما وسیله، نه این که خود اصالت بیابد، ولی یافت و لعن و نفرین، به صورت یک حکم و تکلیف رسمی دینی درآمد که خود اصل است و ثواب دارد! "امامت" کلمه ای مقدس شد و بی آنکه برای زندگی امروز و فردا مان ارزشی و یا بر بینشمان تأثیری داشته باشد، به صورت مسأله ای ماوراء طبعی و غیبی

درآمد. امام شخصیتی متافریکی و شبه فرشته شد و اعتقاد به امامت هم عقیده ای همچون عقیده داشتن به جبرئیل! دیگر تشیع شد "هیچ" و به جایی رسید که کینه های فردی و تاریخی، اصل شد و آدمی چون شاه عباس تیغ کشید و سنی کشی راه انداخت و از شعرا خواست که در مدح ائمه شعرها بسرایند و با این همه خود، چون خلفای بنی عباس سلطنت می کرد، و مردمی که هزار سال در برابر حکومت جور و ستم مقاومت کردند، حکومت شاه عباس را به عنوان حکومتی ایده آل و شیعی پذیرفتند .

آنها که هزار سال در برابر ستم ایستادگی کرده بودند، چرا حکومت شاه عباس را پذیرفتند؟ چون دوستدار اهل بیت است، حُب علی دارد و بغض غاصبان حق علی! یعنی شیعه! هر چند خودش بدتر از عمر! چه می گویم؟ معاویه! شیعه ای که حکومت عمر و ابوبکر را نپذیرفت و به حق نپذیرفت و حکومت عمر بن عبدالعزیز را نیز نتوانست تحمل کند که هیچکدام با فلسفه سیاسی شیعه قابل انطباق نبودند آن وقت بعد از هزار سال جهاد با حکومت ظلم و زور و جانبازی در راه عدل و امامت، تا همان خلفا و سلاطین همیشگی تاریخ لباس و لهجه شان را عوض کردند و سنی کشی راه انداختند به این معنی که از مجرمان هزار سال پیش انتقام میگیرند و به عمر و ابوبکر فحش دادند و شب وفات عمر را عید گرفتند و عزای امام را گریه کردند و کاهگل به پیشانی کشیدند، تشیع از سنگر تاریخش بیرون آمد و عالم شیعی که پیشاپیش مردم همواره با قدرت های حکومت ظلم و زور رویاروی جهاد میکرد و یا مقاومت منفی، جهتش

عوض شد و رفت کنار دست شاه سلطان حسین نشست و مردم را با هزار حدیث و آیه و تاریخ و کلام و تفسیر و آنچه از "علوم اهل بیت" نمیدانست (که خود اهل بیت هم نمیدانستند!) قانع کرد که آنچه ما از انتخابات سقیفه تا حال می جسته ایم و آنکه بعد از غیبت امام عصر می طلبیدیم، این بود. میبینیم که عالم شیعی که جایگاه اجتماعی را عوض کرد، جهت اجتماعی و نقش تاریخی شیعه نیز جبراً عوض شد و این دگرگونی هم طبیعی انجام شد و بی مقاومت، زیرا تشیع قبلاً برای توجیه چنین وضعی آماده شده بود: حُب و بغض عاطفی نسبت به چند شخصیت تاریخی و قضاوت انتقادی نسبت به چند واقعه گذشته، و بالاخره، ایمان و عقیده ای که آثارش از شب اول قبر به بعد در سرنوشت معتقدانش معلوم می شود. این بود که حکومت ها و رژیم ها و نظام های اجتماعی و طبقات حاکم و اشرافیت قدیم که همیشه از تشیع بیمناک بودند، دیگر دلیلی ندیدند که شیعه نباشند و حتی با تکیه بر آن زیر پای خود را در عمق قلبهای پر از عشق و کینه شیعیان محکم نسازند. و این است که میبینیم گوهرشاد خانم، عروس امیر تیمور و شاهرخ و بایسنقر و سلطان ابوسعید مغولی و نادرشاه و سلاطین صفوی و قاجاری میتوانند همچون اعقابشان حکومت و زندگی کنند و گلدسته حرم امام رضا را طلا کنند و مسجدی قشنگ بسازند و ضریحی آبرومند و حتی "یک طواف مرقد سلطان علی موسی الرضا" را در مشهد، "هفت هزار و هفتصد و هفتاد حج الکبر" بخوانند و شب وفات عمر مجسمه هایش را در خیابان ها آتش زنند

و فحش پارتی برپا کنند و " وزیر امور روضه خوانی " تعیین کنند و آخرین تکنیکهای سینه زنی و قفل بندی و جریده کشی و شبیه خوانی و تعزیه گردانی و زنجیر زنی و دسته و علم و گُتل و عماری و دیگر مراسم عزاداری را از اروپای شرقی وارد نمایند و بدین ترتیب تشیع را احیا کنند و دل شیعیان مولا علی را شاد و از خود سپاسگزار سازند .

تشیعی که رسالتش در جامعه اسلامی استقرار رهبری پیامبرانه مردم بر اساس حق و برخلاف همه حکومتهایی که وجود داشت بود و برخلاف خلافتی که به وجود آمده بود، و تشیعی که رسالتش خلق نظامی تازه بر خلاف همه نظام های طبقاتی ضد مردم بود، در طول تاریخ، تبدیل به نظامی شد، همانند نظامهای سابق بی هیچ تفاوتی جز این که روی بعضی از اسم ها، تکیه ای معکوس می شد .

برای جلب افکار شیعه انقلابی ای که با خلافت و تبعیض، هزار سال جنگید کافی بود که شاه عباس پوتینهایش را روی دوش ببندازد و از اصفهان پیاده به زیارت مشهد بیاید و باز گردد و بعد زیارت مشهد را زیارت کعبه اعلام کند و برتر از حج اکبر! و لقب "مشهدی" را در ردیف "حاجی" برای هر که به زیارت مشهد می آید رسمیت بخشد و ناصرالدین شاه آنچنانی بفرماید که :

"در کفش کن حریم پور موسی موسای کلیم با عصا میبینم !"

تا شیعه انقلابی عدالت خواه شیفته حکومت علی بگوید: " آری، این است همان کسی که در دوره غیبت امام می خواستیم!"

و آن وقت با جلب افکار توده، به آسودگی قصرهایی بسازد که در تالارش هر طاقچه به شکل و اندازه هر یک از آلات موسیقی آن عصر و شیشه های شراب خوری آن دوره است و یا حمامهایی بسازد با سرسره های لیز و پسر بچه های تر و تمیز و حرمسراهای افسانه ای و صیغه خانه های پنهانی، و غارت مردم و قتل عام و شکنجه و پوست کندن و چشم درآوردن و بچه مزلفهای حمام و عمله حرامسرا را پس از استعمال و اسقاط به عنوان ولایت و حکومت برگردۀ مردم شیعه سوار کردن و آنگاه از چندین صفحه از مقدمۀ کتاب رهبران تشیعی که از فساد و خیانت حکومت عمر و ابوبکر فریاد می زنند و از عدل و امامت و عصمت امام و تجانس حکومت و نبوت در اسلام دم می زنند، القابی دریافت کردن که من در هیچ کتابی مذهبی و علمی در هیچ یک از نظامهای قیصری و کسرائی و فرعونیی و اموی و عباسی نخوانده ام!

"تشیع علوی" و "تشیع صفوی"

چه شد که شیعه انقلابی آشتی ناپذیر چنین ساده رضایت داد؟ چون تشیع هدفهای اساسیش را که روح تشیع بود و همه خون ها به خاطر آن ریخته شده بود به صورت شعارهای تکراری، اوراد، احساسات، کینه های قلبی و مسائل عبادی برای بعد از مرگ

در آورد، بی هیچ نقشی در زندگی. تشیع، بر خلافِ فرقِ دیگرِ اسلامی، فرقهٔ تازه ای نبود که به وجود بیاید. همان قرآن و سنت بود و اگر به "عترت" هم تکیه می کند باز براساسِ "سنت" است. "شیعهٔ صفوی" را نمی گویم که همه از آن دسته ایم "شیعهٔ علوی" را میگویم که هیچ کدامان نیستیم .

تشیعِ علوی، اسلامِ طبقهٔ محکومی بود که فقط و فقط عدالتِ بشری و حکومتِ حق می خواست. و تسنن که باز تسننِ فعلی را نمی گویم (که اکنون خلیه‌هاشان از ما، هم عملاً و هم نظراً به تشیعِ حقیقی نزدیکترند)، تسننِ آن زمان را میگویم در برابرِ تشیعِ آن زمان عبارت بوده است از اسلامِ طبقهٔ حاکم که پایگاهِ حکومت و ابزارِ اشرافیتِ نژادی و تبعیضِ طبقاتی بود برای پایمال کردنِ طبقه ای که مذاهبِ سابق نیز محرومشان می داشته اند .

عدل

از بس که این کلمات را چون وردی شنیده ایم و گفته ایم، معنایشان را از دست داده ایم و نمیدانیم که چیستند. اما چون به عمقشان راه می یابیم، دچارِ شگفتی می شویم. بنابراین برای فهمِ درستِ آن باید مفهومِ ذهنیِ قبلی را از این کلمه فراموش کنیم و آن را به عنوانِ یک اصطلاحِ تازه تلقی کنیم .

عدل اجتماعی، بحثی است که به مسائل تحقیقاتی و مسائل اجتماعی و حقوقی مربوط است.

شیعه اسلام طبقه محکوم^۱ تاریخ عدل را به عنوان یکی از اصول مذهبی و کلامی و اعتقادی خود، طرح کرده و مثل توحید و نبوت، بدان عقیده دارد. در این صورت تشیع، عدل و امامت را جزء اصول اساسی اسلام اولیه می داند که اسلام حاکم نابودشان کرده است و با نفی این دو اصل از اسلام، رژیمهای باستانی و نظامهای جاهلی آنچنانکه همیشه بوده است توانسته اند اسلام را تکیه گاه قدرت سیاسی و امتیازات طبقاتی خود سازند.

"تسنن" و "تشیع"، هر دو به "عدل" معتقدند؛ هرگز "تسنن" نمی گوید خدا عادل نیست. امکان ندارد که کسی معتقد به خدا باشد، ولی عدالتش را قبول نکند. پس اختلاف در چیست؟

عدل، از لحاظ بحثهای فلسفی و کلامی دو توجیه دارد، که تاکنون در مباحث فیلسوفان ما مطرح بوده است، و من در همین بحثهای فلسفی و توجیه های کلامی و

^۱. از تعبیر شیعه: "اسلام طبقه محکوم" به شگفتی نیائید، زیرا خود اسلام نیز همان دین طبقه محکوم تاریخ بشر است و بدین معنی تشیع میشود همان اسلام راستین نخستین!

عقلیِ ادیان، اسلام و مذاهب و بخصوص شیعه، ریشه های عمیق اجتماعی میبینم^۱ و از جمله همین مبحث .

علمای وابسته به اهلِ تسنن معتقدند که : "خداوند هر کاری که می کند، همان کار، عدل است". اما شیعه می گوید : "خدا هیچ کاری نمیکند که عدل نباشد". تفاوتِ این دو در چیست؟ تفاوتِ بسیار است که آن، عدلِ طبقه حاکم است و این عدلِ طبقه محکوم . میبینیم مفهوم ذهنیِ افراد از خدا و صفات و اعمالِ خدا نیز در چهارچوبِ طبقاتی محدود است و رنگِ منافع و شرایطِ طبقاتی و اجتماعی دارد .

اگر مسأله را فقط فیلسوفانه طرح کنیم و به عنوانِ یک مسأله مجردِ منطقی و کلامی، واقعا استدلالِ اهلِ تسنن بیشتر بدل می نشیند تا استدلالِ ما. برای این که تشیع، خدا را به عدالت مقید میکند و تسنن می گوید خدا را آزاد بگذارید، که هر چه میکند، ما به حسابِ عدالت میگذاریم. خوب! این بیشتر خداپرستانه و خداپسندانه است! با این تعریف اگر خدا شمر را به بهشت و حسین را به دوزخ ببرد، مطابقِ عدلش رفتار کرده

^۱ . اجازه بدهید این توضیح واضحات را برای عده ای بدهم که آنجا که ضمیر "من" به کار میرم، برای خودنمایی نیست، البته نمیخواهم بگویم اهلِ خودنمایی نیستم، اما نه در حدی که به این کلمه محتاج باشم و اشباع گردم. مقصودم این است که مردم بدانند که این حرفِ من است و من مسئولِ آن. و خیال نکنند یکی از اصولِ بدیهی و مسلمِ اسلام است و یا نظرِ علمای اسلامی و نظریه رسمی یا موردِ اتفاقِ شیعه می گویم، "من"، تا شما بتوانید آن را بپذیرید یا نپذیرید.

است، ولی ما نمی فهمیم، ما که نباید برای خدا تکلیف معلوم کنیم و قضاوت و رفتارِ او را با آنچه خود میاندیشیم بسنجیم و در قالبِ مفاهیمِ ذهنیِ خود محدود نمائیم! راست هم می گوید. پس چرا من با این که از نظرِ منطقی و کلامی و الهی، استدلالِ سنی و تلقیِ او را از عدلِ الهی بر استدلالِ شیعی ترجیح میدهم و آن را محکم تر می یابم، در عینِ حال، آن را نه تنها مطرود می دانم بلکه یک توجیهِ رندانهِ خیانتکارانه می شمارم و از آن به وحشت میافتم و لحنِ سخنِ علمای اموی را از آن تشخیص میدهم؟ زیرا بحثِ "عدل" در اینجا یک مبحثِ فلسفیِ متافیزیکیِ مجرد نیست، یک مسئله اجتماعی است. آن را از حوزهٔ درس و بحثِ علما و حکما بیرون آورید و در جامعه و در درونِ نظامِ اجتماعی و حرکتِ تاریخیِ قرارش دهید تا ببینید چکاره است و چه می گوید .

چه میگویید؟ "خدا هر چه می کند، مطابقِ عدل است!" "هر کاری که می شود، کارِ خدا است"، پس "هر چه شده است و می شود مطابقِ عدل است!"

پس به آنچه که انجام شده و میشود و به آنچه که موجود است و موجود خواهد شد، حقِ اعتراضی نداریم. چرا که خدا هر چه میکند، مطابقِ عدل است و تو حق نداری کسی را به عنوانِ ظالم بکوبی و کسی دیگر را به عنوانِ عادل، دوست بداری. حق و باطل، ظلم و عدل، بد و خوب را خدا تعیین میکند نه بنده! باید همه چیز را و همه کس

را حمل به خیر کرد، باید همه مسلمین را و عمل همه اصحاب را موجه شمرد تا آنکه خدا در روز حساب قضاوت کند و در عین حال بنده عاجز قاصر و نادان نباید عمل غیب و حکم الهی و تقدیر و لوح محفوظ و ترازوی قیامت را در این دنیا با عقل و علم خودش پیشگوئی و تعیین کند !

"مرجئه" که از متفکران اسلامی بودند، می گفتند : شما که علی را صاحب حق میدانید و معاویه را غاصب، اولاً به خدا اعتراض کرده اید، چرا که آنچه پیش آمده از اراده خدا سر زده و هر چه او می کند عدل است، و ما نمی فهمیم؛ ثانیاً به خدا اهانت کرده اید، چون پیش از آنکه وی درباره این دو حکم کند شما حکم صادر کرده اید. شاید خدا بر معاویه نگرفت یا او را بخشید، آنگاه این همه تکفیر و تفسیق شما چه عقوبتی خواهد داشت؟ ارسطو سلسه مراتب موجود را عادلانه میبیند و هر دخالتی را دلیل به هم خوردن اعتدال و بیماری و نابودی جامعه می شمارد، زیرا مدافع طبقه حاکم است و "وضع موجود" و "سلسله مراتب موجود" همیشه برای طبقه ای که در بالای این سلسله است و خوب جا افتاده، عدل و اعتدال است. اما کسی که در زیر این نظام سنگین له می شود، این را عدل نمی داند و می گوید، اگر خدا چنین کاری کرده باشد مطابق عدل نیست و از طرفی امکان ندارد خدایی که من می شناسم چنین کاری بکند. این شماست که نظام ظالمانه ساخته اید. ظلم، ظلم است و عدل، عدل. و خدا نمی شود که عادل نباشد، پس ظلم کارِ ظالم است نه کارِ خدا و چون خدا به ظلم رضا نمیدهد،

در واژگون کردنِ این نظام یاریم می دهد و چون خدا عادل است تسلیم به ظلم را هم چون عملِ به ظلم شوم میداند و ظلم پذیر را همدستِ ظالم، بنابراین چون خدا جز به عدل عمل نمیکند، همه ظالمان در نظرش محکومند و عادلان و عدالتخواهان محبوب، ممکن نیست که خدایم به زیانِ طبقه و نژادی و به نفعِ اقلیتی عمل کند. تو میگوئی اگر این چنین کند عدل است و من میگویم ظلم است و بنابراین نمیکند. عدلِ طبقه حاکم، وضع موجود است و هر چه هست؛ و عدلِ طبقه محروم نابودی وضعِ ظالمانه موجود و شکلِ معینی از روابطِ اجتماعی و ضوابطِ انسانی است و تا آن تحقق نیابد هر شکلی و هر وضعی و هر روابطی ظالمانه است؛ خداوند هم مطابقِ همان شکل عمل می کند، و ممکن نیست به شکلی دیگر عمل کند. می بینیم که هم آنها و هم ما به عدل معتقدیم، اما عدلِ آنها، عدلِ طبقه حاکم است و عدلِ ما، عدلِ طبقه محکوم .

می بینیم در تشیع، عدل، نظامی مصنوعی و قراردادی و حقوقی نیست که یک طبقه و یک گروه خاصی در جامعه خلق و وضع کنند، بلکه عدل صفتی است از صفاتِ اصلی و ذاتیِ خداوند، صفاتِ خدا، ذاتِ خدا است و این که مسأله عدل را شیعه به خدا منسوب می کند نه به این معنی است که آن را به شکلِ یک مبحثِ خاصِ الهیات و مسأله ای مجرد و مربوط به کلام و فلسفه و خداشناسی صرف تلقی کند (به این صورت که "خدا عادل است و ظالم نیست"، چنانکه در ذهنِ شیعیِ امروز چنین است) بلکه میخواهد عدل را در سطحِ وجودِ مطلق و مطلقِ وجود طرح کند، میخواهد عدل را

نظامی ببیند که هستی بر آن قائم است و زیربنایی که همهٔ عالم بر آن مبتنی است، زیرا که همهٔ وجود تجلیِ خداوند و تجلیِ صفاتِ اوست، زیرا همهٔ کائنات تابعِ اویند و او عادل است، زیرا آفرینش از او سر زده است و او عادل است، زیرا همهٔ روابط و قوانینِ حاکم بر عالم و آدم و سیاراتِ آسمان و ذراتِ خاک را همه، هر چه هست او نهاده است و بر عدل نهاده است و جز به عدل کاری نمیکند .

در این جا میبینیم که با منسوب کردنِ بحثِ "عدل" به خدا، شیعه می خواهد آن را از صورتِ یک شکلِ خاصِ اجتماعی و روابطِ گروهی، به صورتِ یک "جهان بینی" وسیع طرح کند. می خواهد به عدلِ اجتماعی یک زیربنای جهانی و یک جهان بینی بزرگ بدهد. و معتقد باشد عدلی که برای استقرارش مبارزه میکنیم، تحققِ یکی از صفاتِ خداوند است در جهانِ بشری، استقرارِ ناموسِ خلقت و اقتضای طبیعیِ فطرت و وجود است در روابطِ اجتماعی و نظامِ طبقاتی. می خواهد بگوید : عدل تنها خواستِ طبقهٔ محکوم نیست، آرمانِ یک گروهِ نژادی یا اقتصادی خاص نیست، چیزی که فقط ما، بنا به منافعِ طبقاتیمان، طلب کنیم و وضع کنیم نیست، عدالتِ خدا را خلقت چنین اقتضا میکند و چنین میخواهد .

تشیع میخواهد ظالم را به این شکل بکوبد که من و تو، دو فرقه نیستیم، دو نظام حکومتی هستیم که با هم میجنگیم. تو نظامِ ستمکاری هستی که بر خلافِ نظامِ

آفرینش و اراده خداوند بر بشریت نظامی را تحمیل کردی. و من، انسانی هستم طرفدارِ مکتبی که می کوشد تا عدالت را به عنوانِ تحققِ نظمِ حاکم بر هستی که به تعبیرِ مذاهب، یکی از تجلیاتِ ذاتیِ خداوند است در زندگی و جامعه انسانی استقرار دهد. بنابراین خدا عادل است یعنی عدلٌ مقدس است، الهی است، مطلق است، ابدی است، استقرارش جبری و قطعی است، ابتکارِ سیاستمدار و مکتب و ایدئولوژی و طرح اجتماعی و نظریه و شکلِ خاصی برای تأمینِ منافعِ یک طبقه یا ملت و نژاد و تئوریِ حقوقی و یا شعاری تحمیلی و ساختگی نیست. عدل در هستی و از جمله در جامعه طبیعی است و اگر می بینیم نیست، موقتی و انحرافی و کارِ ظالم است، و نظامِ حاکم، نظامی ضدِ الهی و ضد وجودی و ضد علمی و اخلاقی و پس محکوم به زوال است، هم در نظرِ خدا و هم در ناموسِ طبیعت و هم در ناموسِ تاریخ و جامعه، به این ترتیب، عدل یک حقیقتِ الهی و علمی و مقدس و ابدی می شود که نه هر کس که مظلوم است و از آن برخوردار، به اقتضای منافعِ طبقاتی یا فردی اش، بلکه هر کسی که به خدا معتقد است وابسته به هر طبقه ای و در هر وضعی که باشد باید عدال تخواه باشد! اینچنین است که "خدا عادل است"، ظلم را محکوم میکند و بی ریشه و موقتی و پلید و عدل را در عمقِ وجود و در ذاتِ خدا ریشه دار میکند !

قسط - عدل

در قرآن و احادیث دو کلمه هست، یکی "قسط" و یکی "عدل"، "قسط" در برابر "ظلم" است و "عدل" در برابر "جور". و هر دو معمولاً به صورت مترادف استعمال میشوند: ظلم و جور، قسط و عدل، در حالیکه مسأله بسیار دقیق و عمیق است. "قسط" از لحاظ جامعه‌شناسی طبقاتی، بی‌نهایت حساس است و بعقیده من همه چیز است، یعنی زیربنای همه چیز!

"عدل" عبارت است از شکل قانونی روابط اجتماعی میان افراد و گروه‌های اجتماعی بر اساس حقوق شناخته شده فردی و گروهی، و "قسط" (سهم)، عبارت است از سهم واقعی هر کس یا هر گروهی از مجموعه مواهب مادی و معنوی و امکانات اجتماعی، در قبال نقشی که در جامعه بر عهده دارد.

یعنی اگر من، تو را به روزی بیست تومان استخدام کردم و در پایان روز، مزد قراردادی را پرداختم، حقت را داده‌ام و عدالت انجام یافته است، و اگر پنج تومان از مزدت را کم دادم جور کرده‌ام و عدالت انجام نگرفته است، و اگر تو به دادگستری مراجعه کنی و پنج تومان را پس بگیری، عدالت اجرا شده است و مسأله حل است. کارگر هم اگر از کارش یا ساعت کارش دزدید به صاحب کار ستم کرده است و او میتواند از او به مجریان عدالت "داد" گستری یا "داد" سرا شکایت برد. کیست که مجری عدالت است؟ دادگستری و قوه قضائی یک جامعه پس اگر قوانین جزائی و

حقوقی انسانی و درستی داشته باشیم و قضاتی شجاع و شریف، کسی به کسی ستم نمیکند و عدالت انجام میشود. هر کس حافظ ثروت و حقوق و امکانات و منافع خویش است و هیچ قدرتی نمی تواند بدان تجاوز کند .

وقتی که برای کاری بیست تومان مثلاً قرار گذاشته ایم و مزدور، بی آنکه بدی ببیند، شلاقی بخورد و دشنامی بشنود، با رضایت کامل کارش را انجام بدهد و مزدش را تمام و کمال بگیرد، عدالت اجرا شده است و مزدور هیچ حق دیگری ندارد و اگر به دادگستری شکایت کند که ارزش واقعی کار من بیش از بیست تومان بوده و من از ناچاری قبول کرده بودم، چون مزد رسمی همین بوده، قاضی و دادگاه شاکی را سرزنش می کنند نه کارفرما را، چون عدالت به حقوق رسمی و قانونی و شناخته شده و تعیین شده رسیدگی می کند. اما "قسط" بحث دیگری است. میگوید، راست است که تو در ازای هشت ساعت کار، بیست تومان قرار گذاشته ای و تمام مبلغ قراردادی را پرداخته ای و راست هم هست که مزد رسمی و قانونی یک کارگر فنی هم در مملکت بیست تومان است، اما سهمش این نیست. "قیمت" کارش بیست تومان است اما "ارزش" آن پنجاه تومان! حق قانونیش را پرداخته ای اما "حق واقعی" اش را خورده ای. نرخ رسمی کارش بیست تومان است، اما بهای حقیقی آن پنجاه تومان! عدالت را انجام داده ای، مزدش را کامل پرداخته ای، حق قانونی ای بر گردن تو ندارد، حق اعتراض به تو و حق شکایت به دادگستری را ندارد، اما سی تومان از "سهم" کارگر را چه کرده

ای؟ این "قسط" است که میپرسد. میبینیم وقتی عدل خاموش و خشنود است، قسط معترض است و خشمگین! "قسط" به معنای سهم است. با پرداخت بیست تومان قرارداد، عدالت را می توان اجرا شده دانست، اما جواب "قسط" را نمیتوان داد .

بنابراین "عدل"، در برابر "جور" است. بر اساس حقوق وضع شده ای که مورد اتفاق همه است. اما "قسط" زیربنای اقتصادی است بر اساس سهمی که یک فرد در جامعه دارد .

بنابراین بنا به اصطلاح رایج عدل، مسأله ای است روبنایی و قسط، مسأله ای زیربنایی. عدل، در رابطه بین افراد بر اساس قوانین وضع شده، طرح میشود و قسط در اصل مالکیت و نظام اقتصادی و طبقاتی .

این است که مثلاً میتوان گفت در انگلستان که از دستگاه قضائی سالم و درست و قضاتی مستقل و عادل برخوردار است به نسبت بسیار زیادی عدالت اجرا می شود، و در فلان کشور عقب مانده که اگر کلاه کسی را بردارند، جرات این که بگوید : کلاه من از سرم افتاد را ندارد، چون می ترسد قبایش را نیز درآورند عدالت نیست .

در انگلستان عدالت هست و در آن کشور عقب مانده نیست، اما هر دو در یک چیز مشترکند و آن نداشتن "قسط" است. زیرا، قسط به قضاوت و دستگاه عدالت ربطی ندارد، به نظام مالکیت و زیربنای اقتصادی بستگی دارد، و این هر دو کشور دارای نظام

طبقاتی و مالکیتِ فردیند. در این نظام، یک فردِ وابسته به طبقهٔ حاکم، از خانوادهٔ اشرافی و خویشاوند با تبارِ لردها و پرنس‌ها، خود به خود بیش از آنچه حق ایجاد کرده است از جامعه "سهم" میبرد و همین خود ثابت می‌کند که دیگری، خود به خود، به دلیلِ عدمِ وابستگی به این پایگاه‌ها کمتر از حقِ واقعیِ سهم خواهد برد، زیرا هر که بیش از آنچه خلق کرده است سود می‌برد، این مقدارِ اضافی را از سهمِ دیگری برداشته است. به قولِ راسل: "... آقای لرد! شما برای تصاحبِ این همه ثروت و مِکنت، جز رنجِ متولد شدن چه زحمتی کشیده اید؟ ..."

قیامِ بالقسط و قائمِ بالقسط که در مذهبِ شیعه به آن سخت تکیه می‌شود و در قرآن مکرر آمده است هم کارِ خدا است و هم رسالتِ پیامبرانِ وی و هم رسالتِ اساسیِ امام و امتِ اسلامی.

عدل یعنی به هر کس مطابقِ حقِ قانونیش، آنچنان که در جامعه می‌پردازند و قسط یعنی به هر کس مطابقِ سهمِ حقیقی‌اش، آن چنان که جامعه باید بپردازد. با عدالت ممکن است قسط، وجود نداشته باشد گرچه عدالتِ بی‌زیربنا نیز، دروغین و موقتی است و بسته به افراد است اما وقتی "قسط" وجود دارد، عدالت نمیتواند وجود نداشته باشد، که زیربنا وقتی بر اساسِ حق باشد. روبنا خود به خود استوار می‌ماند. با این معنی، عدل در زبانِ اروپائی معادلِ (justesse) است و قسط را که به این دقت و عمق و سرشاری

معنی، اصطلاحی وجود ندارد باید با توضیح و کمی تساهل (egalite) معنی کرد به معنی برابری ولی در اینجا به معنی برابری همه افراد در جامعه نیست که این هم ناممکن است و هم بر خلاف انصاف بلکه برابری حقی که جامعه می پردازد با کاری که فرد در جامعه انجام میدهد. برابری حق قانونی مزد با حق واقعی سهم هر کس .

برای داشتن عدالت باید دادگستری را اصلاح کرد و برای قسط باید زیربنای اقتصادی را دگرگون ساخت. قسط تنها با یک انقلاب اجتماعی در نظام مالکیت ممکن است. اصل "قسط" همان است که مارکسیست ها میپندارند که در جامعه شناسی کشف کرده اند و سوسیالیسم مدعی آن است! و یا این که میبینیم "قسط" چنین بنیاد مذهبی ریشه داری دارد که استقرار آن اقتضای مشیت الهی و رسالت همه انبیاء بزرگ و وظیفه امامت و حتی مسئولیت "امت" در جامعه بشری و در سطح جهانی است؟ روشنفکران ترجمه شده ما آن را موکول به ماتریالیسم و مشروط به نفی خدا و مذهب و ترک همه عقاید دینی می پندارند! گرچه آنها هم مثل مذهبها، دین را همان میپندارند که اکنون در ذهن دینداران هست که اساسا در این زمینه ها نمی اندیشند، بلکه در دین میاندیشند و دین را به آن سوی زندگی و مرگ منتقل کرده اند و حتی مسائلی مثل عدل و قسط و امامت را هم چنان متافیزیکیش کرده اند که دردی را دعوا نمیکند !

امامت

"امام" با کلمه "امت" و "امی" هم ریشه است. که "امت" نام جامعه ای است که اسلام میخواهد بسازد، و "امی" صفت برجسته پیغمبر اسلام است.

و گفتم که امی در صفت پیغمبر اسلام به معنای پیغمبر وابسته به توده ها است در برابر طبقه حاکم.

"امام"، صفت و مقامی است متصل به "امی" و "امت"، و یک تعبیر شیعی که بنابر آن، امام همیشه زنده است و همیشه سرمشق مردم، به این معنی است که امام، ایده آل است و تجسم عینی مسائل اعتقادی و ذهنی مذهب، و نمونه عزیزی که یک مکتب مذهبی به جامعه بشری میدهد تا در ساختمان نسل های انسانی، الگو قرار بگیرد. بنابراین امام به معنای الگو، به معنای نمونه یک کارخانه و به معنای تجسم عینی یک مکتب است. یعنی اصول اعتقادی اسلام درباره زندگی، کار، مبارزه، هدف، اخلاق، روح و روابط انسانی، گوشت و پوست یافته و در وجود امام تجسم یافته است.

قرآن، امامی است که با کلمه ساخته شده است و امام، قرآنی که با عناصر انسانی ساخته شده است. کار و نقش امام به این معنا که همیشه زنده است این است که "معالم الطريق" است در بعضی از روایات و ادعیه هست و معالم الطريق یعنی علائم راهنمایی.

منِ مسیحی یا زرتشتی برای یافتنِ حق و حکومتِ حق، به اسلام آمده ام، و یکباره "شُریح" را در برابرم میبینم و حکومت را به صورت خلافتی که خلیفه، عمامه پیغمبر بر سر دارد، اما در زیرِ عمامه، مظهرِ شرارت خفته است. آن جهادها و شمشیرهایی که در آیه آیه قرآن هست، از فرقِ شکافته علی بیرون می ریزد و آن گرزهایی را که بتخانه ها ویران میکرد و به شوقم میآورد که این گرزِ توحید است! اکنون در دستِ کسانی میبینم که خود مجسمه پلیدی و کفر و شرکند .

راه را گم کرده ام! چه کنم؟

میخواهم به قرآن مراجعه کنم، و این ایرانیِ خودم به اسلام وارد شده قرن هفتم را راه بنمایم. اما قرآن را از بغداد صادر میکنند و دزدِ بغدادی را از همان جا به تفسیر کردن میآوردند و روایت را به نرخِ شهرداری! یک دینار می سازند .

منی که تازه واردِ اسلام شده ام، باید قرآن و اصولِ مذهبی را از او یاد بگیرم، که با بخشنامه ای از دارالخلافه می گوید : فلان آیه در وصفِ "زکریا" نیست، در توصیفِ ولیعهدِ مامون است. و بعد میبینم که در تمامِ منابرِ بلخ و بخارا و خراسان و نیشابور، همه بر منابر بخشنامه میخوانند که آیه : "... و آتیناه الحکم ..." درباره یحیی نیست، درباره ی ولیعهدِ هارون، پسرش مامون است !

پس من رد پای اسلام را در کجا بیابم؟ منبرها دستِ این هاست، پیش نمازها و مفسرین و محدثین را این ها تعیین می کنند، و ناشرِ کتابهای قرآن همینهاست و من ایرانی تازه مسلمان از کجا بفهمم که آن سیدی که هیچ کس جراتِ نام بردنش را ندارد و اجازه نمی یابد که فکر و ذکرِ او را مطرح کند، و در کوچه پس کوچه های مدینه و بغداد یا در زندان ها و سیاه چالها، تمام عمرش را به سر آورده است، در کجا زندگی می کند؟ راستی را، از کجا بفهمم که چنین کسی هست و چگونه اش پیدا کنم؟

این است که رد او را گم میکنم و به جایی می رسم که تمام اسلام و ایده آلی که مرا به اسلام کشانده، وسیله ای می شود برای استثمارِ من، به نفع خلافت .

"معالم الطريق"، یعنی که در این طوفانِ تیره غرض ها، شهوت های سیاسی و غرض های طبقاتی و پول پرستی و پول دوستی و رشوه خواری و حدیث فروشی و خبرسازی و تفسیرِ قرآن جعل کردن و تهمت ها و دروغ ها و در این انقلاب و طوفانِ وحشتناکی که دستگاهِ اسلام حاکم رسمی پیا کرده است، راه را با وجودش بیابم .

چگونه دریابم که مسلمان چگونه انسانی است؟ باید مجسم به چشم بینم. امام چهره ای است که به شکلِ مجسم و عینی نشان می دهد که در میانِ نژادها، نژادی که اسلام میخواهد بسازد چگونه است .

یک معنای دیگر "امامت" که فلسفه سیاسی و رژیم خاصی است این است که نه رژیم دموکراسی است و رژیم ارثی و وراثت، نه رژیم استبدادی است و نه رژیم طبقاتی و خانوادگی .

اولاً "امامت" نظامی همیشگی نیست، رژیمی است که به هر شکلی که باشد از نظر اعتقاد شیعه امامی در دوازده شخص معین، محدود است، و در این شکی نیست که بیش از این نیستند. بنابراین نمیتواند رژیمی همیشگی باشد، که اگر میبود نمی توانست اشخاصش در این سلسله معین باشد .

وقتی معلم من آمد و گفت بعد از من دوازده نفر می آیند و این درس را تمام میکنند، یعنی اینکه درس من ابدی نیست ، پس، اشخاصی تعیین شده است که می آیند، و تمام میشود. و پس از آن اصول دیگری هست که بر اساس آنها کارمان را اداره میکنیم .

ثانیاً به دوره خاصی از تحول اجتماعی مربوط است، یعنی دوره مدینه و جامعه اسلامی قرن هفتم و هشتم. پیغمبر اسلام، انقلابی اجتماعی و فکری کرده است، و برای این کار فرصتی ده ساله داشته است. مگر با ۱۰ سال فرصت می توان در جامعه ای بزرگ، یک نسل انقلابی و یک نظام واقعی انقلابی ایجاد کرد؟

هرگز! یک نظام انقلابی می توان به وجود آورد اما انسان انقلابی، جامعه انقلابی و فرهنگ انقلابی، نه این، چند نسل کار دارد .

برای ایجاد یک نظام انقلابی، یک انقلاب و قدرت گرفتن کافی است، اما ساختن یک انسان انقلابی و بینش و فرهنگ انقلابی، چند نسل فرصت می خواهد، و این امری بدیهی است .

در نظام های سابق، همیشه بعد از انقلاب، تا چند نسل، آثار کهنگی و ارتجاع وجود دارد، که یکی از اصالت های نظام انقلابی مبارزه با این آثار ارتجاعی و کهنه است . بنابراین بعد از انقلاب و در نظام انقلابی، فرهنگ غیر انقلابی و انسان های ضد انقلابی و جاهلیت به اصطلاح اسلام وجود دارد .

بعد از اسلام، حتی بعد از حکومت اسلام حتی در دوره حکومت خود پیغمبر اسلام، حتی در میان مهاجر و انصار، که افراد ورزیده و تربیت شده و نخبه بودند، و حتی در بین اصحاب بسیار بزرگ پیغمبر در جامعه اسلامی، جاهلیت وجود دارد. و پیامبر بعد از ده سال میرود در حالی که جامعه بزرگی بجا گذاشته است .

در این جامعه " یدخلون فی دین الله افواجا " (فوج فوج به اسلام میگریزند)، و این فوج فوج به اسلام آمدن، از نظر قدرت سیاسی اسلام بسیار با ارزش بود، نقطه های خطر از بین میرفت و اسلام قدرت می یافت، اما از لحاظ جامعه واقعی اسلامی، بیماریها

را افزون میکرد، برای این که رئیسِ قبیله ای به مدینه اسلام می آمد و مسلمان می شد و باز میگشت و به قبیله می گفت "من به نمایندگی شما مسلمان شدم"، آنها هم میگفتند: "اشهد أن لا اله الا الله" و همان طور وحشی و مبتذل و پست و منحط وارد اسلام میشدند و شمشیر بر میداشتند و به جهاد می رفتند .

بعدها، دستگاه خلافت از این مسلمانانی که فرصت آموزش اسلامی نیافته بودند، برای غارت سرزمینهای مختلف استفاده ها کرد. فرمان حمله به ایران و روم و شرق و غرب را دستگاه خلافت صادر میکرد و می گفت بکشید و غارت کنید. و آنها نیز یک "لا اله الا الله" میگفتند و می زدند و میکشتند و غارت میکردند .

همین مجاهدین بزرگ! به نام توحید و اسلام " اندلس " را فتح کردند و اولین کاخی که به نام مجاهدان اسلام ساختند کاخ "ویرژ (vierge)" بود که کلکسیون از دختران باکره بود .

می بینیم که اسلام بعد از پیامبر به نظامی انقلابی نیازمند است تا جامعه را بر اساس این مکتب تازه ای که عنوان شده بسازد و چند نسل اسلامی در یک نهضت و یک مکتب تربیتی تازه پیوراند و این افواجی را که فقط ربه اسلام را به قول خودشان بر گردن نهاده اند اما مغز اسلام وارد روحشان نشده است. در طی دو سه نسل با وجدان

اسلامی و بینش و گرایش مسئولیت های انسانی که در اسلام بر عهده مسلمان گذاشته می شود، آشنا کند .

در قبایلی که تا رئیسشان میگفت مسلمان شده ام، مسلمان می شدند و اگر با پیامبر یا با خلیفه اختلافی پیدا میکرد، همه به مخالفت بر می خاستند و آنقدر استقلال سیاسی داشتند که رأیشان حتی به ۵ ریال و یا آبگوشتی (!) نمیارزید مثل دوره دموکراسی باید حکومتی انقلابی وجود داشته باشد که بر آراء این آدمهای بی رای که راس هستند نه رای تکیه نداشته باشد، که این ها همه عبارتند از ضریب خان و یا رئیس یا ملاشان و خود قدرت تشخیص ندارند .

بعد از پیامبر اسلام، باید یک نظام انقلابی، جامعه را در چند نسل بر اساس ارزشهای نوین اسلامی تربیت میکرد و جامعه عقب مانده جاهلی منحط را به یک جامعه مستقل خود آگاه با افرادی که صاحب رشد سیاسی و استقلال فکری و قدرت قضاوت زمان و تشخیص سرنوشتشان باشند، می رساند .

جامعه به این مرحله که برسد، دیگر احتیاج به امام چهاردهم و سیزدهم ندارد، که خود می تواند بر اساس "بیعت"، دموکراسی و شورا که اهل تسنن به آن تکیه میکنند و اصلی اسلامی است رشد پیدا کند اما نه بعد از پیغمبر، که در دوره بعد از امامت یعنی دوره استقلال و دوره رشد سیاسی جامعه اسلامی. بر اساس این اصل متری که بیعت و

شورا است یعنی اصلِ اخذِ آراءِ عمومی و دموکراسی می توانستند حکومتِ اسلامی و تاریخِ اسلامی را ادامه دهند .

بنابراین اولاً "امامت" یک رژیم انقلابی است که افرادی محدود دارد و ثانیاً مربوط به دوره انتقال است، دوره انتقال یک جامعه جاهلی عقب مانده منحل به جامعه ای که دارای رشد فرهنگی و اعتقادی و سیاسی شده است .

برای انتقال جامعه از جاهلیت به جامعه رشد یافته کامل، دوره ای وجود دارد که "امامت" نامیده می شود .

پس این اصل که پیغمبر اسلام بعد از خود دوازده نفر را به عنوان وصی اعلام کرده است و مردم باید حکومت این وصی های پیغمبر را بپذیرند به این معنی نه تنها توجیهی تاریخی دارد، بلکه توجیه علمی و اجتماعی بسیار مترقیانه ای هم دارد .

هم اکنون جامعه های انقلابی دنیا، به نظام انقلابی تکیه میکنند و نظام انقلابی غیر از نظام ارثی، غیر از نظام دیکتاتوری و غیر از نظام دموکراسی است، که نظام انقلابی بر اساس یک قانون و یک مکتب فکری، جامعه را می سازد و به هدف خاص و مشخصی هدایت میکند و می رساند .

بنابراین امامت عبارت است از فلسفه سیاسی و نظام سیاسی خاصی که می توان آن را رژیم رهبری انقلابی جامعه در یک دوره انتقالی موقت بر اساس تحقق یک ایدئولوژی و بر اساس رساندن جامعه به آستانه استقلال و دموکراسی، تعریف کرد .

امامت چگونه انتخاب میشود؟

نظامهای سیاسی که در دنیا وجود دارد عبارتند از :

۱. دموکراسی : انتخاب حاکم به وسیله "دمو"ها یعنی توده مردم و اکثریت رای که با پنجاه درصد به اضافه یک رای، حکومت را به فرد میدهد .
۲. حکومت ارثی : حکومتی است که وراثت، وارث را صاحب حقی میکند که حق حکومت بر مردم است .
۳. حکومت اریستوکراسی : حکومت افرادی که وابسته به فامیلهای خاصی هستند که دارای شرافتهای خونی و نژادی برتر از دیگران هستند، و فقط آنهاست که میتوانند حکومت کنند .
۴. حکومت موناشرشی : حکومت فرد بر جامعه است .
۵. حکومت اولیگارشی : حکومت گروه خاصی بر جامعه است .

در این میان نوعی حکومت تازه در آفریقا و در آمریکای لاتین و آسیا، در سال های مبارزه ملت های عقب مانده در برابر استعمار غربی، تجربه شده است که عبارت از یک رهبری دموکراتیک انقلابی است، یعنی حکومت از طرف مردم انتخاب می شود، اما سرنوشتش را به دست بازی های سیاسی ای که به نام مردم در جامعه، فراوان است، نمیدهد و هدفش جلب افکار عمومی یعنی جلب آراء عمومی نیست که میخواهد هدفهای ایدئولوژیش را تحقق ببخشد .

این حکومت انقلابی بر افکار عمومی و پسند عمومی تکیه نمیکند که پسند عمومی را دست ها و عوامل دیگر است که می سازد بلکه به شعارهای مکتبش تکیه دارد و بر اساس همانها کار و حکومت میکند .

این (نوع حکومت)، به اسم دموکراسی "دیرپزه" یا دموکراسی "آنگازه"، بخصوص بعد از کنفرانس باندونگ مطرح شد و برای اولین بار در انقلاب ضد استعماری الجزایر به صورت یک بحث فلسفی طرح شد .

پس بر اساس آنچه تاکنون گفته شد، امامت برخلاف آنچه که خلافت میگوید، بیعت و شورا نیست یعنی امام را با بیعت و شورای عام، انتخاب نمیکند، که اگر بخواهند انتخاب کنند، کسانی را بعنوان امام میگزینند که شبیه خودشان باشد .

در همین "مدینه"، سعدبن عبادۀ همهٔ آراءِ مدینه را غیر از مهاجرین آورده و علی یک رای هم ندارد .

این اصلاً حقِ رای ندارد، حتی اگر صحابیِ بزرگ باشد، چرا که تشخیص ندارد. این را باید پخت و ساخت تا شعور پیدا کند، اما نه با دیکتاتوری .

تفاوتِ دیکتاتوری با رهبری انقلابی

دیکتاتوری با رهبری انقلابی تفاوتش این است که رهبری انقلابی فکر را آزاد میکند و در دورهٔ بعدی به رشدِ سیاسی و آزادی تبدیل میکند. اما دیکتاتوری همواره این جهل را ابدی نگاه می دارد .

اختلافِ اینها در فرم نیست، در نوعِ عمل باید تشخیص داد .

امام به نصب و به وراثت نیست. امام دوم از نظرِ من به خاطرِ این امام دوم نیست که پسرِ امام اول است و امام چهارم، به خاطرِ این نیست که پسرِ امام سوم است این اصلاً منطقِ بسیارِ غیرِ منطقی است پسرِ کسی بودن ارزش انسانی و اعتباری ندارد . جعفرِ کذاب هم پسرِ امام است .

امام چهارم، به این جهت امام است که خود صاحب شخصیت و دارای ارزش های مافوق همه است و اگر در زمان خودش سرنوشت جامعه را از خلیفه میگرفتیم و به او می سپردیم، سرنوشت همه ما عوض می شد .

پس آنها را به این صورت کوچک نکنید که چند پسر و پدر را پشت سر هم ردیف کنید و ارزشهای اصلی خودشان را در اجدادشان محو کنید .

علی، به خاطر داماد پیغمبر بودن یا پسر عموی پیغمبر بودن نیست که امام است ، بلکه به دلیل ارزشهای وجودی خود اوست .

پس امامت، وراثت نیست. نصب هم نیست پیغمبر جانشین خود را منصوب نمیکند، چون امامت مقام نصبی نیست ، کاندیدا هم نیست، برای این که کاندیدا یعنی این که من کسی را کاندیدا میکنم و به شما هم این حق را میدهد که هم میتوانید به این رأی بدهید و هم به دیگران. بعضی از روشنفکران این توجیه تازه را معتقد بودند و من خود نیز در آن اوایل معتقد بودم، اما بعد دیدم که این قابل قبول نیست، چون با این مفاهیم امروزی نمیشود مطلب را تحلیل کرد. پس چیست؟

بینم اصلاً یک مقام چگونه به وجود می آید. ما سه نوع مقام داریم :

اول) مقام انتخابی : یعنی می آیند و رای می ریزند. اکثریت به من رای میدهند و من بلانسبت! انتخاب می شوم، و اگر رای نبود وکیل نمی شدم، دارای فلان مقام نمی

شدم و وقتی هم که نیست، نیستم پس این مقامی را که داریم معلولِ رای است که مردم داده اند، و وقتی که ندادند، مقام را هر چند هم که بزرگ باشد دیگر ندارم، چون آن مقام به وسیلهٔ عملِ انتخاب تحقق پیدا میکند .

ممکن است من آدمی معمولی باشم، اما چون به نمایندگی انتخابم کردید، نماینده می شوم و اگر همهٔ فضائلِ دنیا را هم داشته باشم ولی به من رای ندهید، نماینده تان نیستم، برای این که نمایندگی اصولاً مقامی است که من از انتخابِ شما میگیرم .

دوم) مقام انتصابی : مدرسه ای است و من رئیسِ آن مدرسه می شوم، ریاستِ آن مدرسه یا اداره، مقامی است که من دارم. این مقام با انتصاب به وجود آمده است، یعنی خودِ ابلاغ، خودِ عملِ نصب، ریاستِ مدرسه را برای من به وجود آورده و رئیسم کرده است . اگر منصوب نمی شدم ولو لیاقت هم می داشتم رئیس نبودم .

من نمی توانم به آقای مدیرِ مدرسه بگویم که من لیاقتم بیشتر است و باید رئیس بشوم، چون به لیاقت مربوط نیست، این عملی است که با نصب ایجاد می شود .

سوم) امامت : امامت به هیچ یک از این دو شبیه نیست. امام را نه نصب کرده اند و

نه انتخاب، پس چیست؟

وقتی هست که از من میپرسید بلندترین قله ایران، چه قله ای است؟ و من می گویم:
دماوند. و شما که می دانید جغرافی من خوب است و آدم مغرضی هم نیستم، سخنم
را میپذیرید !

اکنون بلندترین قله ایران دماوند است و در ذهن شما دارای بلندترین ارتفاع است .
آیا دماوند، با انتخاب یا با نصب و ابلاغ شماس است که دارای این صفت و مقام شده
است؟ روشن است که با هیچ کدام، چون اصلاً ربطی به این دو مسأله ندارد .

باز وقتی هست که از من می پرسید، بزرگ ترین شاعر ایران کیست؟ و من جواب
میده‌م : مثلاً حافظ. و چون به شعر شناسی و مغرض نبود نام اعتقاد دارید، سخنم را می
پذیرید . حافظ بزرگترین شاعر ایران می شود، بی آنکه از طرف وزارت فرهنگ و هنر
و یا دانشکده ادبیات ابلاغی صادر شده باشد و یا از مردم رأی گرفته باشند .

بزرگترین ریاضیدان عالم، انشتن است، و اگر همه سازمان های علمی دنیا رای
بدهند که بنده ریاضیدان بزرگ عالم هستم، باز هم او بزرگترین ریاضیدان است. و اگر
همه مردم دنیا در صندوقهای رای نام کسی دیگر را به عنوان بزرگترین ریاضیدان عالم
بریزند، همه آن آراء بی حاصل و پوچ است و بزرگترین ریاضیدان عالم همچنان انشتن
است .

بزرگترین قله بودن، بزرگترین ریاضیدان بودن و بزرگترین شاعر بودن، صفت ذاتی در شخص است، مقامی نیست که با انتخاب مردم یا انتصاب مقام بالا ایجاد شده باشد. اگر نه انتخاب و نه انتصاب، پس چه باید کرد؟ باید نشان داد .

چه کسی باید نشان بدهد؟ کسی که بهتر می شناسد، بهتر می فهمد، و پاک تر و بیغرضانه تر از همه قضاوت میکند. کیست که از پیغمبر هم آشناتر و پخته تر باشد و هم بی نظرتر؟

بنابراین او را نه پیغمبر نصب میکند و نه مردم انتخاب میکنند، که باید به مردم نشان داد. میان این قله ها، کدام قله از همه بلندتر است؟ علی این نامش "وصایت" است، نه نصب است، نه انتخاب و نه کاندیدا شدن .

چرا کاندیدا شدن نیست

چون کاندیدا شدن طرحی آزاد و اختیاری است. ما میخواهیم مثلاً یک دانشگاه بسازیم. من جنوب شهر را کاندیدا میکنم و شما بالای شهر را و یکی دیگر وسط شهر را، یکی شرق و یکی غرب را .

برای این کار، این زمین را نامزد کردم، اگر شما آمدید و آن زمین دیگر را گرفتید و آنجا ساختید، دانشگاه آنجا خواهد بود نه اینجایی که من کاندیدا کرده ام. اما وقتی

گفتم بلندترین قله، دماوند است، اگر شما قله کوه دیگری مثلاً چهل تپه را بلندترین قله گفتید، باز هم قله دماوند بلندترین است. و اگر از طرف سازمان رسمی کوهنوردی ابلاغ ها صادر شود که آن، بلندترین قله است، تمام ابلاغ ها دیناری نمی‌ارزد، چون بلندترین قله بودن یک صفت ذاتی است نه انتصابی و نه انتخابی و نه امکان کاندیدا شدن آن هست. وقتی که من می گویم فلان کس بزرگترین جراح قلب است، من او را کاندیدا نکرده ام و شما نمیتوانید او را انتخاب کنید و ابلاغی هم بزرگترین جراح بودن او را تثبیت نکرده است. شما ناچارید او را انتخاب کنید !

وصایت

در وصایت دو مسأله وجود دارد، یکی اینکه در عین حالی که انتخاب نیست، انتصاب نیست، کاندیدا شدن نیست، وراثت نیست، نشان دادن واقعیتی است در کسی به مردم، از طرف کسی که بهتر از هر کس می تواند بشناسد، و در عین حال و از طرف دیگر توصیه است .

توصیه یعنی چه؟ یعنی من بر شما، منصوبش نمیکنم، ولی شما انتخابش کنید. حالا که ما انتخاب می کنیم، آیا حق داریم که کسی دیگر را انتخاب کنیم؟ نه، چون مقام انتخابی نیست. شما موظفید که آن کسی را که دارای بلندترین روح و حق ترین حق

است و لیاقتی برتر از همه دارد، و من نشانش داده ام و به من معتقدید که هم بهتر می شناسمش و هم بی نظرترم به ناچار انتخاب کنید .

بنابراین میبینیم در وصایت فرم انتخاب خطاب به مردم است که منشأ قدرت دادن به امام و شناختن امام است اما در عین حال انتخاب کننده، آزادی انتخاب هر کس دیگری را در برابر او ندارد، زیرا مسأله واقعی در ذات اوست که باید کشفش کرد، نباید وضعش کرد، چه به وسیله انتخاب یا به وسیله انتصاب .

مسأله وصایت به عنوان یک نظام سیاسی انتخاباتی و امامت به عنوان یک فلسفه سیاسی است .

درس هشتم

درس نهم

شناختِ بینش و روحِ هند، نه تنها شناختِ یکی از کانونهای عمیق و سرشار و جوشانِ معنویت در تاریخ بشر است، بلکه شناختِ یکی از ابعادِ اساسی و عمیقِ نوعِ انسان است .

طرزِ تفکرِ هندی که به معنای اعم میتوان معنویتِ گرائی و روحِ گرائیِ هندی نامیدش مخصوصاً در قرونِ جدید ارزش و اهمیتِ بیشتری پیدا میکند که بشریت هرگز به اندازهٔ امروز از رنسانس تاکنون از روح دور نشده است و با آن کششِ مرموزی که در عمقِ فطرتِ آدمی بیگانه نمانده است .

شدتِ بیگانگی و دوریِ انسانِ امروز و زندگیش از روح و آن بُعدِ ماورائی "فطرتِ آدمی"، به اندازه ای است که عکس العملش را در هند گرائیِ نسلِ جوانِ غرب و حتی اندیشمندان و نوابغِ دنیای امروز، میبینیم. و این عکس العمل، خود به خود، بر خلافِ آن جهتِ اساسی ای است که زندگی و تمدنِ غربِ امروز به سویش حرکت میکند .

بنابراین ما مسأله را به گونه ای طرح می کنیم که مخالف طرح یک معلم تاریخ ادیان است. چون همچنان که گفته ام و خود احساس کرده اید به اینجا نیامده ام که تحقیقات تاریخی ای را که راجع به ادیان دارم به نقل از این کتاب و آن کتاب بازگو کنم، چرا که این کاری است که خود می توانید، و کتابها هم هست. بلکه مسأله تحلیل عمیق و حس کردن صادقانه و علمی و بیطرفانه ادیان و نقل و تحلیل آنهاست. و کوششی برای شناختن واقعی ادیان بزرگ، تا زمینه ای آماده شود برای شناختن اسلام. و همان طوری که گفتم مسلماً روشنفکر، بی شناخت ادیان دیگر، قادر به شناخت اسلام نیست. و نمی تواند به طرد کردن و محکوم ساختن، و نجس و کفر شمردن ادیان دیگر، بسنده کند، چرا که وقتی می تواند ارزش مذهب خویش را بشناسد و بر آن تکیه کند که ارزش های مذاهب دیگر را کاملاً شناخته باشد و به شناخت واقعی و عملیش اطمینان حاصل کرده باشد.

درس اساسی من، بر چنین راهی مبتنی است و اگر ضعیفی باشد، از خود من خواهد بود.

برای شناختِ روح و رازِ هند باید معکوس شروع کنیم. یعنی اگر آن عواملی را بشناسیم که موجب شده تا روحِ قرن^۱ ما گرایشِ شدید و ملتهبانه و عاشقانه ای به سوی هند بیابد، در خود زمینه ای برای درکِ راز و احساسِ هند، ایجاد کرده ایم.

عقل^۲ و رفاه

اساسِ زندگیِ امروزِ ما بر اصالتِ عقل که مبنای فرهنگِ ما است و اصالتِ رفاه که مبنای زندگیمان است مبتنی است. یعنی تعقلِ منطقی و تحلیلی که فرهنگِ (به معنای مجموعهٔ علوم، فلسفه ها، هنر ها، شیوهٔ اخلاق و رفتار و بینش و زندگی) قرنِ ما را میسازد، همه مبتنی بر عقل این سرچشمهٔ اساسیِ تفکر و شناختِ انسانی است.

امروز یک "راسیونالیسم" خشک و خشن و بیروح بر فرهنگِ جهان حاکم است.

اگرچه تمدنِ امروز، بسیاری از موفقیتها و پیشرفتهایش را مرهونِ اصالتِ عقل است، و بسیاری از برخورداریهای امروزِ جهان که در گذشته سابقه نداشته و انسانِ دیروز از این همه محروم بوده است چون تسلطِ بر طبیعت، تسلطِ بر عواملِ موزی، تسلطِ بر نظام

^۱. در این جا "ما" به معنای کسانی است که با روحِ تمدن و عصرِ امروز زندگی میکنند، نه آنها که در قرن و عصرِ خود زندگی نمیکند.

^۲. اهلِ اصطلاح میدانند که در اینجا مقصود از عقل، قوهٔ دراکهٔ خاصی است که هر چیزی را تحلیل میکند و در یک سیستمِ معین و با یک منطقِ صوری تعلیل می نماید و هر حقیقتی را جز به عنوانِ مقدمه ای برای نتیجه اش، نمی تواند بفهمد.

های اجتماعی، ساختمان و تجدید ساختمان جامعه، اقتصاد، نظام سیاسی، نظام حقوقی، همه، مرهون قدرت یافتن عقل در زندگی و دانش امروز است. اما در جایی عقل احساس کمبود و عجز می کند و در بعضی زمینه ها، دست به تجاوزهایی می زند که قربانی تجاوزش، عزیزترین و پُر ارزش ترین سرمایه های وجود و زندگی آدمی، و اساسی ترین ابعاد متعالی روح انسانی است.

عقل، حکومت مقتدری یافته است، انسان امروز، از اقتدارش بهره ها گرفته است و آن در یک تعبیر کلی، "شناخت" است و "قدرت"؛ اما تجاوزهای عقل، مسائلی را قربانی کرده است که بی آنها، زندگی انسان امروز، فاقد فلسفه، هدف، روح و معنی شده است، چون آنچه که به زندگی معنی و هدف میدهد تنها برخورداری از موادی که در طبیعت وجود دارد و عقل، علم و تکنولوژی می توانند در دسترس انسان بگذارند نیست، بلکه بسیاری از ارزش های زندگی آدمی، وابسته به عناصری هستند که قابل تحقیق منطقی نیستند: رازها، گرایشها، لطفها و کشش ها، ارزش و نیازهای "غیر منطقی" اند.

میبینید که می گویم غیر منطقی، نه ضد منطقی، که چیزی "لوژیک Logique" (منطقی) است و چیزی "ایل لوژیک Illogique" (ضد منطقی) است و چیزی "آنالوژیک Ana logique" (نامنطقی) است. این تقسیم بندی "پاره تو" است.

پس "نامنتقی"، غیر از "ضدِ منطقی" است. مثلاً این که انسانی منافعش را فدای دیگری یا دیگران میکند، بی آنکه پاداشی بخواهد، یک مسأله نامنتقی است نه ضدِ منطقی و نامنتقی به این معناست که، با منطق تحلیل پذیر نیست، عقل آن را نمی تواند توجیه کند، با قالب های ذهنی و روابط و دلالتها و نتیجه گیریهای عقلی سازگار نمی آید. یک واقعیت وجود دارد، موهوم و غلط نیست، در عین حال که عقلی یا منطقی نیز نیست .

فداکاری، ایثار، محبت به دیگران، یا دیگری بالاتر آنچه که انسان به آنها نیازمند است و یا بی آنکه نیازی به آنها باشد، بی آنکه مصلحتی ایجاب کند و پاداشی انتظار رود همچون "دوست داشتن"، "پرستیدن"، همه، از مسائل نامنتقی هستند، نه ضدِ منطقی .

خواهید گفت: "دوست داشتن"، در مرحله ای که منفعت، مصلحت و جنسیت نه تنها در میان نیست، بلکه هر سه فدای آن میشود، خود یک نوع توجیه منطقی دارد، دوست از آن لذت میبرد و این علتِ منطقیِ آن است، می پرسم: "دوست داشتن" که در آن منفعت، مصلحت، جنسیت، غریزه، آسایش، سلامت، عافیت و ... حتی زندگی قربانی می شود چگونه "لذت" می بخشد؟ اینها همه عواملِ لذتند که در اینجا می میرند؟ این رنج است نه لذت .

خواهید گفت : آری، از همین رنج بردن ها، به خاطر دوست، لذت میبرد! می بینیم درست رسیدیم به روشترین مثال برای شناختن یک واقعیت "نامنتقی"! "لذت از رنج"، راست است، یک لذت متعالی است، لذتی مافوق لذتها، لذت ترک لذت! اما در فهم منطقی نمیگنجد. احساس، آن را روشن و راسته اعتراف دارد و میباید و عقل یا بر آن میخندد و یا در برابر آن گیج و گنگ، در می ماند و نمی فهمد!

زندگی انسان بیشتر با این کشش ها و ارزشها و لطیفه های ماوراء عقلی است که روح و معنی و هدف میباید. و بدون این ها، زندگی مقتدر، اما بیهدف میشود و انسان دانشمند، اما خشک، و هنر ماهر اما پوچ و علم مجهز اما عبث که توانائی رفتن دارد، بی آنکه بداند به کجا باید برود .

یکی از حمله هایی که عقل آغاز کرد، حمله ای بود به بسیاری از "مقدسات" انسانی، و "ارزش های متعالی زندگی وی، که خواست "ارزش ها را تحلیل کند و به صورت "سود" درآورد^۱. اما بسیاری از ارزش های زندگی انسانی، به سود قابل تبدیل نبود. که ارزش هایی بود که انسان بدانها عشق میورزید و حرمتشان می داشت،

^۱. به بحثی نگاه کنید که در توضیح "ارزش" و "سود" کرده ام (کنفرانس "انقلاب در ارزشها" در دانشکده ادبیات تهران).

میپرستیدشان و حتی حاضر بود زندگی خویش را فداشان کند، اما سودمند نبودند؛ خود، اصالت داشتند .

عقل می خواست، آن ها را ارزش ها را تحلیل منطقی بکند و منطق، جز بر رابطه سود، بر رابطه دیگری مبتنی نیست پس بر همه حمله آورد و انکارشان کرد و به مسخره شان گرفت. و ناگهان نسلی با منطق و تعقل انسان امروز که حاکم بر روح امروز است خواست زندگی کند، از همه چیز جهان برخوردار بود، و می توانست بهتر از هر انسانی در هر دوره ای زندگی کند، اما کمتر از هر انسانی در هر دوره ای میدانست که چرا باید زندگی کرد و چگونه؟

این بود که پرسشهای اساسی مطرح شد. و هر چه برخورداری و تسلط انسان بر طبیعت بیشتر می شد و غرائزش اشباع میشد و مصرف فزونی میگرفت، پرسشها فراوان تر طرح می شد و جدی تر !

به آستانه خوشبخت بودن رسیده ایم اما "بودن"، خود، برای چیست؟

علم، تکنیک، تولید و آزادیهای جنسی و رهایی از سنت های اخلاقی و قیدهای مذهبی ما را به انتهای همه راههای زندگی رسانده اند

آنگاه چه؟

انسان بر طبیعت فرمان می راند،

زندگی سیر و سیراب شده است،

و عقل جهان را شناخته است،

و انسان را تشریح کرده است

و همه خواست ها را تأمین،

هیچ رازی نمانده است، هیچ انتظاری ما را به خود مشغول نمی دارد،

عشق برای نخستین بار از زندگی ما رانده شده است و به دور دستِ اساطیر و افسانه
های از یاد رفته گریخته است .

ایمان، همچون آتشی از کاروان مانده و به سردی گرائیده است، و کاروان به سوی
قطبهای زمستان و شبِ شتابان است، گویی به انتهای همه راههای زندگی رسیده ایم .

نیازها دیگر جاذبه ای ندارند، و امید و انتظار، از دل آدمی رخت بسته اند .

هستی بی راز، بی عشق، بی ایده آل، بی ایمان، بی تپش، بی انتظار، بی دلبستگی،

بیهوده، عبث، پوچ !

برای شکافتن و تسلط بر طبیعت و استخدام تمامی قوای طبیعی، نیرومندترین قدرتها، در دست انسان قرار گرفته است. اما خود انسان نمی داند که این مواد و این قدرت ها را برای چه باید به کار برد، و با این مصالح نیرومندی که در اختیار گرفته چه بنایی میخواهد بسازد؟

اندک اندک همه چیز دنیا روشن شد، به وسیله علم و به چشم علم، همه رازهایش گشوده شد. زندگی چند فرمول علمی و تکنیکی شد، و انسان، موجودی شد که تمامی نیازها، دردها، اسرار، هدفها و فلسفه وجودیش کاملاً تحلیل می شد، فیزیولوژی و بیولوژی، به او می گفتند که "چه ای". و اقتصاد و تکنولوژی می گفتند: "چگونه باید زندگی کنی"، و علم، چگونگی جهان را میگفت.

و همه چیز که روشن شد، ابتدا "پوچی" و "بیهودگی" رسید. آن کسی که به بسیاری از مسائل روزمره زندگی محتاج باشد، هدفش رسیدن به آن نیازها است، و چون نیازهایش برآورده شد، دیگر آن نیازهای پاسخ گفته، برایش هدف نیست، نمی تواند در آنها متوقف شود.

و باز "برای چه؟" ها، مطرح شد، و این ها را دیگر علم و عقل نمیتوانست پاسخ بگوید. تکنولوژی، دیگر نمی توانست نیازهای خاص انسان را که در طبیعت نیست در اختیار آدمی بگذارد.

آن نیازها، دغدغه ها، عشق ها، ایمانها و پرستشهای متعالی، همچنان در انسان وجود داشت، علم یا تکنیک نمیتوانست پاسخشان بگوید .

در گذشته، این همه را، مذهب پاسخ میگفت، اما امروز بیانش ناتوان و ندهایش خاموش است. فلسفه میتواندست پاسخ بگوید، و فلسفه امروز خود اسیر فرآورده علمی است، و علم خود را در روابط و فنونها پدیده های ظاهری محصور کرده و جواب حقیقت انسان و حقیقت جهان، و حقیقت زندگی انسان و هدف نهائی بودن را نمیدهد. و کم کم بیهودگی انسان، بیهودگی جهان، و بیهودگی زندگی، اساس فلسفه و بینش امروز جهان میشود و تمدن به این صورت در می آید، که فقط از لحاظ غرایز جنسی و آزادی های جنسی، و از لحاظ برخورداری، و از لحاظ نقل و انتقالات، و قدرت بر طبیعت می تواند جوان را اشباع کند و هر چه بخواهد در اختیارش بگذارد. اما برای آن تپشها و التهابهای درون آدمی که هر چه بیشتر آگاهی می یابد، دل بستگی به لذتهای روزمره کاهش میگیرد، پاسخی ندارد .

و انسان پاسخ نیافته، عصیان می کند یک نوع اگزیستانسیالیسم و به صورت مبتذلترش که نوعی درویشی و تصوف قرن ماست، "هیپی گری"، که در اشکال مختلف به وجود آمد : عصیان علیه نظام اقتصادی که مبتنی بر عقل است عصیان فکری علیه عقل، عصیان زندگی علیه نظام مصرف و نظام رفاه که نمونه اش جوانان هستند که

از رفاه زده شده اند، و علیه جامعه پدران که فقط رفاه می بخشند، بی آنکه نیازِ واقعیشان را برآوردند عصیان کرده اند، این عصیان، یا کور، بی هدف، بی برگشت و بی انجام است، و یا در جستجوی حقیقتی به سوی هند .

"عقل" و "رفاه" دو پایه زندگی انسانِ امروز بیش از هر موقع دیگر، به جستجوی حقیقتی و امیدارد بالاتر از عقل، و به سوی هدف و فلسفه زندگی ای می کشاند، جدیتر از رفاه .

برای این عاصیانی که فقط نیمی از زندگی را دارند، هندِ خوبترین پاسخگوست. زیرا هند تنها و تنها، به نیازِ معنوی و گرایشِ روحانی و روحیِ انسان متوجه است و اساساً مسأله زندگیِ مادی و جامعه و روابطِ این جهانی را در سطح آنچه که زندگی میکنیم مطرح نمیکند، بنابراین، روح، خود به خود از زندگی ای که جز مادیت، هیچ ندارد، فرار می کند و به جایی پناه میبرد که جز روح نیست. مذهبِ هند، درست یک مذهبِ ضدِ عقل، یک مذهبِ ضدِ مصرف و ضدِ رفاه، و درست عکس برگردانِ تمدنِ امروز است .

اساساً بینشِ هندی بر یک نوع آگاهیِ خاص مبتنی است و تمام احکامِ مذهبِ هند متوجه این است که این آگاهی را در انسان رشد دهد. این آگاهیِ آگاهیِ عقلی، آگاهیِ هنری، آگاهیِ علمی، آگاهیِ تکنیکی، و حتی آگاهیِ ایدئولوژیک نیست،

بلکه نوعی روشن بینی و درون شناسی و خود آگاهی فلسفی انسانی است، که درکش بسیار مشکل است، و مخصوصاً برای آنهایی که جز با عقل نمی فهمند، محال است .

"ودا"

این بینش و شناخت و آگاهی خاص، "ودا" نامیده می شود، که می توان خرد مقدس، روشن بینی حقیقی، عرفان (در برابر علم)، حکمت و "سوفیا" (به قول یونانی ها) معنیش کرد .

همچنان که پیش از این نیز گفته ام، همیشه مذاهب بزرگ و فلاسفه بزرگ یعنی بشریت در پی کشف آگاهی ای بوده است که از آگاهی ای که عقل، علم، تکنیک، و فرهنگ و هنر و ادبیات می بخشند، بالاتر بوده است. انسان احساس میکرده است که علوم مختلف، او را در حدی نگاه میدارد، و بالاتر رفتنش را مانع می شود. و او وجود آگاهی برتری را احساس میکرده، که اگر بدان دست یابد می تواند پرده های حس را کنار بزند و در ماوراءاش، آن حقیقت برتر، مرموز، متعالی و مطلق را بیابد .

آن آگاهی است که میتواند ابدیت را بفهمد، مطلق را درک کند و نامتناهی را بشناسد و آن "راز" پنهان وجود و آن "غیب" را که همواره آدمی دغدغه دانستنش را دارد بیابد. اما این آگاهی ها در چهارچوبه های محدودی محبوسند. این است که

سقراط به جستجوی "سوفیا" یعنی حکمتی ماوراء فلسفی و ماوراء علمی می‌رود و می‌گوید: "هر که آن "سوفیا" را داشته باشد هرگز نمی‌لغزد."

مراد سقراط از "سوفیا"، علم نیست، فلسفه نیست، "حکمت" است. از اسلام و قرآن می‌شنویم که پیامبران آمده‌اند تا کتاب و حکمت و عدالت به بشریت بدهند. و می‌بینیم که در فرهنگ ما، رسالت اساسی پیغمبران لقاء و اهداء آن آگاهی خاص، آن "آتش پرومته ای"، آن روشنائی خاص، به انسان است.

این نیز، علم نیست، چرا که پیامبران ما همه امی بودند و هیچکدام به عنوان عالم و فیلسوف شناخته نشده بودند. پس آن آگاهی، آگاهی ای غیر علمی و غیر فلسفی و غیر تکنیکی است، یعنی "حکمت" است.

متأسفانه در فرهنگ ما، "حکمت"، به معنای فلسفه ترجمه شده است، در حالیکه فلسفه در لغت و معنای اولیه اش که فیثاغورث بدان داد "دوستداری حکمت" است، فیلسوف کسی است که در جستجوی حکمت است و حکمت "ودا" است. "ودا" علم حقیقی است.

جز "ودا" همه علوم موهومند. علمی هستند که حقیقت را یا نمیتوانند بفهمند و یا بد می‌فهمانند و به گمراهی می‌کشانند. حتی علمی که درست هم باشد، به گمراهی میکشد چون انسان مسافر سرزمین دورتری است، و علوم، در منزلی نیمه راه، انسان را

رها میکنند. که این خود نوعی گمراهی است. و همین است که عقل، درست راهنمایی میکند اما چون آدمی را به سرمنزلِ نهائی نمیرساند و در میانه نگاهش میدارد که خود عاجز می ماند خود به خود انسان را به گمراهی می کشاند. این است که تمام کوششِ مذاهب و فرقِ هند، برای زلال کردنِ آن سرچشمهٔ آگاهی و دریافتِ حقایق و اسرارِ غیبی است که در درونِ فطرتِ آدمی است و "اویدیا" علومِ باطل، علومِ آخور بر رویش پرده کشیده اند.^۱

"ودا" و علومِ دیگر

"ودا" یا "ویدیا" با "دیدن"، "بینش" و "بینائی" فارسی هم ریشه است و نیز Voire فرانسه چون سانسکریت است و ریشهٔ هر دو یکی است به معنای نوعی بینائی و بصیرتِ درونی است که حقیقت را مستقیماً حس میکند. آن چنان که برگسون می گوید: "علوم، انسان را با حقیقت تماس میدهند اما اشراقِ مستقیماً حقیقت را در احساسِ آدم حضور میدهد. این، علمِ حضوری، علمِ مستقیم و علمِ بلافاصله است .

^۱ . در اینجا ناگزیر از این تذکره که اگر می بینیم بسیاری از اصطلاحاتِ شبیهِ تصوف است، طبیعی است. چون میانِ تصوفِ اسلامی تصوفِ مسلمین و مکتبِ هند، شباهتهای بسیاری است.

"ودا" یا "ویدیا"، چنین علمی است. مثلاً: علم انسان به شیرین بودن قند، یک علم غیر مستقیم است، با واسطه است، اما چون قند را روی زبان بگذارید و بچشید علم دیگری است، آگاهی شما به شیرینی، بلاواسطه، مستقیم و حضوری است، این اطلاع بر واقعیت نیست، احساس آن است. دانشمند عشق را می شناسد، از آن دقیق و منطقی سخن می گوید، اما عاشق آن را می یابد. آگاهی او به عشق، آگاهی او به خویشتن است، این علم حضوری است. درست مثل یک پاره آتش که اگر بیواسطه با پوست تماس پیدا کند و سوزشش در وجود ما رسوخ یابد و ما را گرم کند، در نتیجه حقیقت در ذات فهمیدن ما، و در ذات شناخت ما حاضر می شود، و جزء فهمیدن ما می شود، و ما جزئی از حقیقت قرار میگیریم، همان بحث اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم و در عرفان، وحدت عاشق و معشوق و عشق که در فرهنگ ما هست.

راه نجات

بنابراین، در برابر عقل، تنها راه نجات، پیدا کردن "ویدیا" است و معرفت راستین و به اصطلاح، "عرفان" (که احتمالاً ترجمه ویدیا است). در مسیحیت، راه نجات "ایثار و محبت به دیگران است"، در مذهب زرتشت "بینش راست، سخن راست و عمل راست" و در مذهب بودا "آرامش زاده نفی نیاز" و در اسلام، تنها "توحید" است. البته اسلام بر عواملی که مسیحیت، بودا، و زرتشت متکینند، اتکا دارد اما اسلام این عوامل را

وقتی قابل این می داند که عاملِ نجات قرار گیرند، که بر اصلِ توحید مبتنی باشند. و الا عشق به دیگران، و راستی و درستی اخلاقی، و حتی معرفت، نمی توانند نجات بخش باشند، که جنبه فردی پیدا می کنند و یا غریزی و فاقدِ توجیهِ منطقی و علتِ غائی .

اشراق آنچه حقیقتِ راستین را نشان می دهد و به انسان می فهماند، یک عاملِ ماوراء عقل است در برابر عقل که تنها قوه ای است که ما احساس می کنیم و حقیقت را با آن می شناسیم. و آن "اشراق (Intujtion)" است .

"اشراق" همان است که در تصوفِ ما "دل" معنی شده است. که دل می تواند حقایقِ بزرگ را بفهمد، و عقل، از فهمش عاجز است .

"پای استدلالیان چوبین بود"، و "عقل حقیر است، پایش شکسته است و با دل باید پرواز کرد و به معراج رفت"، این ها همه اصطلاحاتی است که اساسی ترین اندیشه های مذهبِ ودائی را روشن میکند .

بنابراین "دماغ" در برابر "دل" قرار می گیرد و "عقل" در برابر "اشراق". و عقل و دماغ تحقیر می شود و راه به جایی نمی برد و در همین زندگانیِ مادی، زندانی است و احساس، اشراق و دل است که میتواند این پرده های حجابِ حس را بشکافد و به مطلق و به ابدیت دست پیدا کند و گنه حقیقت را بیابد .

چنان که می بینیم در قرآن، چنین تناقضی بین عقل و قلب نیست، که هم "فؤاد" آمده و هم "لب" و به عنوان یک اصطلاح، نه دو اصطلاح متضاد. به عنوان چیزی که عامل فهمیدن حقیقت است. هم مغز و هم دل، هر دو به یک معنی آمده است. اما آن چیزی که مهم است این است که در قرآن، "عقل" به عنوان عامل اساسی فهم حقایق است. البته نمیخواهم بگویم که این عقل "رژن" (Raison) یا "راسیون" (Ration) است، که کسانی چون "ارسطو"، "کانت" یا "دکارت" طرفداریش میکنند، بلکه اصولاً چنین فهمیده میشود که قرآن برای انسان بیش از یک قوه دریافت و فهمیدن، قائل نیست و آن هم عقل است، وسیله تفکر، وسیله یافتن حقیقت، وسیله راه پیدا کردن به خداوند و در عین حال وسیله کشف اسرار و قوانین ماده یعنی هم طبیعت و هم ماوراء طبیعت، هم خدا و هم اشیاء را با تعقل می توان دریافت .

اما آنچه تصوف بدان قائل است، اصالت اشراق است در برابر عقل . آنچه که در عصر جدید "پاسکال" و برگسون" بدان معتقدند در برابر دکارت و کانت .

"مَن"

مسأله ای که در هند باید فهمیده شود، "مَن" (Le moi) است. این "من" که در روانشناسی جای مهمی دارد و در دستور زبان هم و خود را بدان احساس می کنیم، به معنای فرد (Individu به معنای فلسفی آن)، یعنی "نه دیگری" است. این "من" را

برای اولین بار به صورتِ بسیار عمیقِ تحلیلش در مذهبِ ودائی هند میبینیم که مطرح شده است. و مسائلی که کسانی چون "هایدگر" در اگزیستانسیالیسم مطرح کرده اند همان چیزی است که بسیار عمیقتر و پخته ترش، سه هزار سال پیش، در هند مطرح بوده است .

"من"، از نظرِ "ودا" در هند، عبارت است از مجموعهٔ روابط و اتصالاتی که فرد در رابطه با دیگران حس میکند، می یابد و آن را، به طورِ کاذب و نادرست "من" میپندارد و حس میکند .

بنابراین، "من" یک حقیقتِ واقعی نیست. صدها رشته از دیگران و دیگرها در فرد سر به هم آورده اند و گره خورده اند، تا عقده هائی چنین به وجود آمده است و به صورتِ کاذبی درآمده است و این گره ای است که هر کس آن را، منِ خویشتن حس میکند .

در برابرِ آئینهای بایستید و تمامِ عناصرِ تشکیل دهندهٔ "من" خود را تجزیه کنید و ببینید که در نهایت، برایتان چه می ماند. تمام رابطه هائی را که با دیگران، و دیگرها دارید به عنوانِ همسر، خویشاوند، معشوق، دشمن، رئیس، مرئوس، همسایه، شخصیت های تاریخی و علمی و ادبی و فلسفی، اشیاء و اشخاصی که بدانها دلبستگی و نفرت دارید و در افکار و احساساتتان هست و به طور کلی، هر که و هر چه را می شناسید

قطع کنید، تا دریابید که چیزی نمانده است. پس معلوم می شود، آنچه را که تاکنون "من" می گفته ایم مجموعه پرتو دیگرها و دیگران بوده است که در این آئینه "هیچ" که "من" باشم افتاده بوده، و مجموعه ای از انعکاسات و بازتابها و پیوندهای اعتباری بوده است که در این جا گره خورده بوده و "من" خیالش می کرده ایم. که اگر آن "من"، واقعی بود، چون این "بلندگو" که اگر تمام اشخاصی که این را می بینند و صدایش را می شنوند و حسش میکنند، نباشند نیز همچنان هست بی وجود دیگران نیز باید وجود میداشت .

پس مجموعه آن حرکات و تصویرها، یک وجود حقیقی نیست، که اگر آئینه یک خود آگاهی کاذب یا "اویدیا" داشته باشد، اکنون که در برابر جمعیت است خود را پُر می بیند، و چون به مرحله "ویدیا"ئی مرحله خود آگاهی برسد احساس می کند که همه اینهایی که به نام خودش میدیده و همه به عنوان "من" خودشان می شناسند و می بینند دروغ است، همه دیگرها و دیگرانند، که اگر این پیوندها را با آنها ببرد، یک تبلور "هیچ" می شود و یک بلور بی رنگ و بی شکل و بی تشخیص و بی حرکت و بی معنی و بی بُعد. "من"، چنین چیزی است. این همان "من" است که هایدگر آن را "وجود مجازی" مینامد، در برابر "وجود حقیقی".

اولین شک

از اینجا به حساسترین و بغرنجترین نقطه های درک و احساس روح زندگی، و حساسترین و عمیقترینش، می رسیم و آن، این است که اولین شک که بزرگتر از شک دکارت است در هند به وجود آمده است .

این "من"، که همه چیز را بدو می سنجیدیم و همه چیز را برای او می خواستیم، و اگر در هر چه شک می کریدم، در او شکی نداشتیم چون خودش شک کننده بود، به قول دکارت خود، اولین پدیده ای می شود که انسان بدان شک می کند. اما به چه چیزش؟ به حقیقتش؟ به درست فهمیدنش؟، نه، به بودنش. اصلاً "من" که می گویم، مقصود "من"ی است که هر کس به عنوان "خود"، حس می کند نه به عنوان "تن". این "من" شخص (Perssone) یا شخصیت (Personnalite) فرد را به خود منسوب میکند و مشخصات و خطوط ممتاز وجودی هر کس را در برابر دیگران به خود میگیرد Individu. (فرد) به معنای "من" است. در جامعه شناسی نیز که گفته می شود، جامعه "فرد" را می سازد، به معنای این "من" است، نه به عنوان یک "تن" که او را پدر و مادرش می سازد .

نفی "من"

پس اولین عصیان، باید علیه "من"، این بزرگ ترین دروغ باشد، و این عصیان، عصیان انسان است علیه "من". به چه وسیله؟ چگونه؟ با "ویدیا". که "ویدیا" همچنان

که می تواند ما را به حقیقت و به اسرارِ کائنات برساند، از دروغهای بزرگ هم می تواند آگاهمان کند .

همه علوم از "من" میگویند، و تنها "ویدیا" است که می تواند دروغ بودن و پوچ بودن "من" را ثابت کند. و آن حقیقتِ ماوراءِ "من" را که در زیرِ "من"، مدفون است و هیچ احساسی نسبت به آن نداریم کشف کند و "خود را که حجابِ خود شده است، از میان بردارد ."

"هایدِ گِر" میگوید : هر چیزی را که می شناسید، واردِ ذهنیت و احساس و شناختِ شما می شود، و به صورتِ جزئی از ابعادِ "وجود داشتن" شما در می آید، آنچنان که وجودِ شما عبارت است از مجموعه شناختههای شما و این "وجودِ مجازی" است، که با نفیِ آن میتوانید وجود حقیقی خویشتن (Authentique Existence) را مُکاشفه کنید و آنگاه است که خود را احساس کرده اید. و این درست همان سخنِ "ودا" است .

بنابراین اگر من^۱ عبارت باشد از مجموعه رشته های پیوند با اشیاء و اشخاص که در اینجا سر به هم آورده اند و در هم پیچیده اند و گره ای را پدید آورده اند، پس یک

^۱ . می توانید مقاله "من کدامم" را در اسلام شناسی، اصلِ توحید بخوانید.

وجودِ کاذب و به خود هیچ نیست. گلوله نخ، نخ است و دیگر هیچ. پس این "من"، این دروغ بزرگ و وجودِ فریبنده را باید نابود کرد، باید این گلوله نخ را باز کرد و دید که هیچ باقی نمی ماند، و با این دیدن، به حقیقت رسید. حقیقتی که با پس زدنِ این "خودِ کاذب" آشکار میشود: سخنِ حافظ "تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز :: همین است. به حقیقتِ خویش رسیدن عبارت است از کشفِ این حقیقت که "خویش" هیچ نیست! از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن."

تمام بحثهای "انیت"، "انانیت" و "مَنیت"، که در تصوفِ ما و به خصوص در وحدتِ وجود هست، همین حرف است، از خویشتن پا برون نهادن و به "او" که حقیقتِ وجود و وجودِ حقیقی است دست یافتن!

"من" را چگونه نابود کنیم

چون "ویدیا" واقعیتِ "من" را کشف کرد و بر ما آشکار ساخت و دیدیم که "من" مجموعه پیوندهایی است با دیگران و دیگرها، کافی است که همه پیوندها را قطع کنیم تا این "منِ دروغین" را نفی کرده باشیم و از "وجودِ پیوندی" و "گلوله نخ" خود آزاد شویم. اینجاست که ریاضت مطرح می شود.

ریاضت

ریاضت عبارت است از قیچی کردن همه پیوند های تو، همه چیز و همه کس؛ چرا که این ها همه تو را در خود گرفته اند. تو آئینه پاک و شیشه ای هستی که در برابر اشیاء و اشخاص قرار گرفته ای و این تصویرهای سیاه که بر صفحه وجودت افتاده اند ترا مجموعه ای از آن شکلها و رنگها نموده اند مگر این که، این تصویرها و اشباح دروغ از بین بروند .

باید این اشباح را از میان بردارم و رابطه شان را با این آئینه و آب، قطع کنم، تا صفحه روشن شود و آب زلال .

بنابراین، قیچی ریاضت، "من" را نابود میکند .

در اینجا "جوکی" یا "یوگا" یکی از شدیدترین صورت های ریاضت است، و در اشکال ساده ترش، ریاضت هایی مثل روزه های طولانی، تمرین های نفسانی نگاه کردن طولانی و ثابت به نقطه ای، تمرین سکوت، تمرین نخوردن و نپوشیدن و نگفتن و امثال اینها . کارهایی است که انسان را نیرومند می کند، تا نیازهایش را که عبارت باشند از آن رشته های نامرئی که او را به دیگران میپوندند قطع کند .

مثلاً یکی از آن چیزهایی که دائماً دما دم، مرا به بیرون از من متصل می کند نفس کشیدن است. من می توانم نیاز خودم را به نفس کشیدن در زنده بودن به حداقل

برسانم . به چه شکلی؟ به شکلی که همه تخیلات و تفکرات، یادها و حافظه هایم را نابود کنم و در خود بمیرانم و فقط به نفس کشیدن بیندیشم .

"تمرکزِ نیرویِ دِماغی" یکی از اصولِ "یوگا" است، و وقتی که به نفس کشیدن اندیشیدم و همه قوای خودم را در نفسم، و همه آگاهی و احساسم را در نفس کشیدن متمرکز کردم، می توانم نفس کشیدنم را تحتِ کنترل در آورم. و در زیرِ این کنترل آنقدر تمرین کنم تا تنفس را بر اساسِ برنامه ای که بر نفسم تحمیل میکنم، تنظیم کنم بر خلافِ آنکه تنفس بر من تحمیل میکند و بعد آنقدر تمرین داشته باشم تا بدونِ هوا بتوانم چند ثانیه و چند دقیقه بایستم. و این تمرین را هر چند روز و هر چند ماه و سال طولانی تر کنم تا قدرت آن را به دست آورم که حتی سه روز بتوانم در خاکِ مدفون باشم و نفس بر نیاورم و زنده بمانم .

اینها واقعیتهایی است که اکنون هم هست. معلوم است که نفس یکی از بندهای دائمی بود که مرا به بیرون متصل میکرد. موجودِ مزاحمی بود که هر دقیقه و هر ثانیه به درِ خانه می آمد و در می زد، در را برویش باز میکردم و همیشه معطلش بودم. اکنون می بینم که از سرِ بازش کرده ام، حال فقط هفته ای یکی دو بار است که به سراغم می آید .

و به همین شکل میتوانم چشمم را که همواره، همه جا را میگردد، و به صورتِ ولگردِ رنگِ بازِ چشمِ چران و هوسبازی درآمده است که بر هیچ چیز قرار نمیگیرد و همواره مرا متوجهِ دیگر و دیگران و اشیاء و ابعاد می کند، تحتِ کنترل قرار بدهم .

چُمباتمه می نشینم و فقط نگاهم را به نوکِ بینی ام میدوزم نزدیکترین جا و سخت ترین طرزِ نگاه کردن و آنقدر به این نگاه کردن ادامه میدهم تا نگاهم را مثلِ یک پرندهٔ دست آموز، اسیرِ خود بکنم، تا به هر جا که خواست بنشیند و ببیند، از من اجازه بگیرد، نه این که من در اجازه او باشم .

و همچنان میتوانم پای راستم را روی رانِ چپم، و پای چپم را روی رانِ راستم بگذارم و دستهایم را به صورتِ صلیب قرار بدهم. و به این نشستن ادامه بدهم روزِ اول سه ساعت و روزِ دیگر پنج ساعت، اندک اندک یک روز ، و یک شبانه روز، یک ماه، دو ماه، و تا آخرِ عمر .

و می توانم همهٔ عواملِ طبیعی، و همهٔ عواملِ انسانی و اجتماعی و مصرفی را که دائماً تکه تکه ام میکردند و میبلعیدند و از من چیزی نمیگذاشتند از اطرافم بپراکنم و خودم بشوم یک Upa (اوپا) خودِ جزیره بودن جزیره سمبلِ استقلال است که در قلبِ اقیانوس، خشک می ماند. جزیره است که از هیچ سو، به جایی راه ندارد، و راه نمی جوید و نیازمند هم نیست. این دیگرانند که به او نیازمندند و به سایش پل میزنند و

چون انسانی چنین میشود دیگران بدو نیازمند می شوند. برخلاف شبه جزیره ها که هم چون شبه آدمهایند. با yuga (یوگا) (با همان کلمه یوغ فارسی هم ریشه است)، با به زیر یوغ درآوردن تن، نظاره بر خود، تمرکز، ریاضت شدید یا آرام رشته ها را قیچی میکنم یا لااقل سُست میکنم و رابطه هایی را که من دروغین را می سازند، قطع میکنم، تا خود را آزاد کنم، و رها که شدم و جزیره ای گشتم در خویشتن، آنگاه به درون خود نگاه میکنم، چشماهیم را میندم و جهت نگاهم عوض می شود .

آدمی که به صورت "من" فردی است، همیشه به بیرون نگاه می کند. اگر یک روز در خانه اش بسته شود، اگر یک روز در گوشه ای محبوس بماند، اگر در یک خیابان تنها بماند وحشتش میگیرد. چرا که پوچی خویش را به چشم میبیند، که تنهایی بزرگترین عاملی است که پوچ بودن را به خودش نشان میدهد. این است که آدم پوچ همیشه خود را در ازدحام جمعیت، گم میکند و زندگیش در وجود دیگران است، و اگر دیگران نباشند، او نیست، زیرا که "من" او همان دیگران است .

بعضی از شخصیت ها، درست مثل صفاتی که در اشیاء دیگر قرار دارند، در وجود دیگران است که وجود دارند، و اگر آن دیگر یا دیگران از میان بروند، به کلی ساقطند. مثل درختی که ریشه اش را کشیده اند. میزش را گرفته اند، به همه کاری رضا داده است. بازنشسته اش که کرده اند، سخته کرده است. این ها "خود" ندارند .

کسی که با عرفانِ ودائی، با یوگا و ریاضت، به آزادی و نجات می رسد و به درونِ خویش مینگرد، ناگهان به حقیقتی عجیب و شگفت انگیز و غیر قابلِ پیش بینی دست می یابد: اکنون همه منتظریم، اما چون این "من" دروغین را که مثلِ سرطان همه چیز را، و همه حقیقتِ وجودی را از بین برده و گم کرده و در خود، خورده بود از میان برداشته ایم، باید به آن حقیقتی دست بیابیم که چون آفتاب در درونمان طالع است، و در آن، چهره واقعی و حقیقیمان را که نهان است بیابیم. اما میبینیم که هیچ نیست.

پیش از این که به درون می نگریستیم، شخصیتی به نام "من" حس میکردیم اما اکنون هیچ نیست، چرا که اصلاً وجود نداشته است. فردِ دروغ بوده است، و اکنون که از میان رفته است، جایش خالی است. دیواره های "من" فرو ریخت و دیگر هیچ نماند!

"من"، اتمان شد!

اتمان (Atman)

"اتمان"، آن من حقیقی است که در همه افراد یعنی در همه من های دروغین هستند، در زیر این "من" های دروغین، "من" من "ها من" راستین مدفون است.

پس وقتی "من" دروغین را در خود نابود کردم، احساس میکنم که "او" هستم.

"او" کیست؟

"او"، آن وجود حقیقی است، ذاتی است، نه پیوندی و اعتباری. و آن حقیقت در همهٔ انسانها حضور دارد .

اینجاست که در "من" انقلابی به وجود می آید، پیش از این، در خود فردیت و جدا بودن از دیگران را حس میکردم شخصیت یعنی همین، یعنی جدا بودن از همه کس. "شخصیت" یعنی آن چیزهایی که مرا از همهٔ دیگران "مشخص" می کند. و این شخصیت و من دروغین است که اکنون رنگ باخته و از بین رفته است و چون وجود را حس میکنم برخلاف گذشته، که خود را از دنیا و از همهٔ افراد مستقل و جدا می دیدم و دیگران را در "من" می یافتم اکنون، خود را، "دیگران" می یابم .

در گذشته با این که با همه ارتباط بیرونی داشتم در حالت فردیت بودم، و جدا از همه و اکنون که ارتباط بیرونیم را بریده ام، در همهٔ افراد انسانی در نوع بشریت حلول می کنم. و تمام دیوارهایی که مرا، همانند یک قلعه با برج و باروهای بلند، و حصارهای قطور، در خود می فشرد و از همهٔ خانه ها و سرزمینها و قلعه های دیگر، جدا می کرد، فرو ریخت. اکنون من قلعه ای که دیوارهایش محو شد زمینی شدم متصل به سرزمین بزرگ، پس سرزمین بزرگ شدم، دیگر قطعه نیست، سرزمین است .

میبینیم که در این جا، در این جهش بزرگ درونی، در این هجرت انفسی به "اتمان" می رسم. به جایی که فرد دیگر هیچ چیزی را برای خود نمیخواهد چون

خودی که همه چیز را حریصانه می مکید و در برابر دیگران قرار داشت، اکنون با همه کس یک پیوندِ خویشاوندی احساس می کند و به همه انسان ها، همه نژاد ها، همه رن گها، عشقِ خویشاوندی و ذاتی می یابد .

اینک من، جز "من" مشترک در همه "من" ها، نیستم. به قولِ عرفای ما که در تمثیلی خوب بیان می شود من حبابی بودم بر دریا، انباشته از هوا، و خود را، "من" حس می "کردم. اکنون که از هوا بریده ام و از خویش خالی شده ام، دیگر، نه حباب، که دریایم .

رود، تا وقتی که در تنگنای بسترِ سنگستانش، با نام و نشانِ خودش می رود، دچار التهاب و رنج و پریشانی و هیجان است، رودخانه است، "نه دریا" است، یعنی "نه رودخانه های دیگر"، یعنی هیچ. و چون به دریا می رسد، و دیگر رودِ فلان نیست، و خویش را نفی می کند، دریا می شود. "منِ رودخانه ای" او نفی می شود، "منِ دریائی" وی "هست" می گردد. خود را دیگر نه رود، که آب احساس میکند که منِ حقیقی همه رودها است، این است که تصوفِ ما می گوید: "بقاء در فنا! فناء فی الله، بقاء بالله که همچون رودخانه ای که به دریا حلول می کند، من در خدا وارد می شوم و در او فانی و از خود نفی می شوم. بدین گونه "من" بودنمان از بین می رود و جزء دریا،

جزءِ خدا میشود و شخصیت، تشخیص را از دست میدهد، و چون خودش را از دست میدهد و فانی می کند، به بقای دریا، در دریا باقی می ماند .

در این جا نیز انسانی که با شناختِ حقیقت و دانشِ راستین (ودا) و ریاضت و به یوغ کشیدنِ نفس، می تواند بر منِ دروغینش مسلط شود، به ساحلِ منِ بزرگ، منِ عام، منِ من ها، اتمان، نزدیک میشود. و حتی میتواند در آن حلول کند، در آن بمیرد و زندگی کند .

در این جاست که فردِ قدرتِ شگفت انگیزی می یابد. آدمی که با کوچکترین صدمه ای که به مزاجش، به زندگیش، به حقوقش و امثال اینها میخورد دگرگون می شد، حالا قدرتی یافته است که آدم را به شگفت می آورد. چرا که دیگر نه آن منِ دروغ، بلکه منِ بزرگ است که در او قدرت نمائی میکند .

اگر اندیشه به جایی نمی رسد، به این دلیل است که منِ دروغین است که می اندیشید، و در ارتباطات، پدیده های ظاهری و جزئی ها و نسبیها محبوس است، اما منِ بزرگ که میاندیشد، عقلِ کل است که در این اندامِ ضعیفِ فردِ رسیده به اتمان، حلول کرده، و در او تفکر می کند. و به آن آگاهیِ بزرگی رسیده که از آنِ منِ دروغین نیست، و از آنِ "اتمان" راستین است. اتمان به سوی منزلتهائی حرکت میکند. و آن آفتابِ حقیقت، مطلق، بینهایت و ابدیت آنچنان در وجودش طلوع میکند که اتمان در

معراج نهائی خویش، به سر حدی میرسد که دیگر حد نیست، و به مکانی که در آن مکان وجود ندارد، و آن برهمن است .

برهمن

برهمن، حقیقتِ مطلق است، روح همه چیز است، وجدانِ جهان است و روح ابدی و ازلی هستی. "اتمان" یک منِ دروغین در برابرِ حقیقتِ وجودی "برهمن" است، همان طور که "من" یک دروغ در برابرِ حقیقتِ وجودی "اتمان" بود .

در این جا، انسان به اتمان رسیده و از آنجا به اقیانوسِ بیکرانۀ برهمن وارد شده است. در آنجا، فرد، نه تنها خودش را به عنوانِ انسان، یک پارچه حس میکند و به وحدتِ انسانی می رسد، بلکه با همه کائنات در میآمیزد و با روح جهان یکی می شود و با همه وجود به وحدت می رسد، و در همه این کسوتها و رنجهای و دگرگونیها و ابعادِ گوناگونی که در هندسۀ عالم میبینیم یک وحدتِ عام حکومت میکند، و دیگر نه "من" هست و نه "اتمان"، همه "برهمن" است .

اینجا است که دیگر همه "او" میشوند و در سیرِ سلوکِ آدمی به سوی برهمن، هم مقصدِ برهمن است و هم راه و هم رونده و هم نفسِ "رفتن" و بالاخره، هم نیت و آهنگِ سفر .

اوجِ اتمان برهمن

این مراحل از "من" به "اتمان" و از "اتمان" به "برهمن" یک معراجِ بزرگِ نهائی هم دارد، که قُلّه وجود است و اوج پروازِ ماورائیِ روح از هنگامی که من سرمنزلِ کشورِ "اتمان" را طی کردم، و واردِ اقیانوسِ عظیم و ابدیِ برهمن شدم، وحدتِ عظیمی میبینیم که به اندازه "کریشنا" یعنی خدای واحدِ واحدِ بزرگ است، حقیقتِ مطلق است و آن اتحادِ "اتمان، برهمن" است .

در همین حالت است که حلاج می گوید: "من خدایم و در جامه من جز "او" نیست". پس برای گذشتن از "من" به "اتمان" و از "اتمان" به "برهمن" و از "برهمن" به قله ابدیت کریشنا، خدای بزرگ و وحدتِ وجود باید از این مراحل گذشت :

مراحلِ کارما، سامسارا و نیروانا

برای فلاح و رستگاری باید از این مراحل گذشت، اما چگونه و چرا؟ با شناختن، اما شناختنِ چه؟ شناختنِ زندان و راهِ گریز از این زندان. اما آن زندان کدام است؟ "کارما" و "سامسارا"

سامسارا

"سامسارا" به معنای جهانِ نمودی دروغی، ارتباطی، اعتباری و عکسی است، نه، بود. همه چیز اشباح است، همه چیز نسبی است، همه چیز ارتباطی است. "جهانِ ناپایدار"ی که در ادبیاتِ ما هست جهانی که جز تشویق و اضطراب نیست ترجمه

"سامسارا" است. جهانی که هیچ در آن دوام ندارد، چون هیچ چیز وجود حقیقی ندارد.

این جهان ناپایدار است. جهانی، نه همچون دریا ثابت بلکه همچون موج و حباب همواره در شدن و نشدن، کون و فساد، مرگ و زاد و وجودها همه دروغین، و انسان، در همه این امواج و در همه این حباب ها گرفتار یک زندگی پوچ، بر روی حباب نشسته، اما در زیرش هواست، چنانکه در درون خودش.

بنابراین باید برای رسیدن به حقیقت که حقیقت، آرامش و زیبایی و خلود مطلق است، نه پایداری و ویرانی و مرگ و تغییر دائمی باید از "سامسارا" نجات پیدا کرد.

راه نجات از سامسارا

چگونه می توان از سامسارا رهائی یافت؟ با "ویدیا"، فنای محض خود، "من" را کشتن و ریاضت. چگونه میتوان با این ها از سامسارا نجات یافت؟ بدینگونه که بدانی، در گردونه مثل دایره ای که میچرخد گرفتاری و باید از گردش عبث رهائی یابی.

کارما

این گردونه ای که انسان گرفتارش هست، چیست؟ "کارما" است، تناسخ است، یعنی تو هر فرد زندانی این جبری که بیایی، رشد کنی، رنج ببری، زحمت بکشی، تلاش کنی، کینه و عشق بورزی، محرومیت ها ببینی، زندگی کنی و پیر شوی و بمیری.

و باز دوباره این حرکت دایره وار آغاز شود، و باز در اندام حیوان و انسانی دیگر، به دنیا بیائی و همین مراحل سخت و پر رنج حیات را بگذرانی، و از خانه تولد به قله پیری بروی و به حضيض مرگ بیفتی، و باز دوباره و سه باره و چهار باره، و همچنین تا ابد، درست همانند سیزیف قهرمان یونانی مطرود در گاه "زئوس" که به فرمانش سنگ را به قله می برد و رها می شود و دوباره از نو، تا ابد، تا همیشه .

این سرنوشت همه ماست. که از بام تا شام سنگی را بالا میبریم و دوباره فرو میافتد، و فردا دوباره از نو، درست مثل "مَثَلَهُم كَمَثَلِ الطَّاحُونِ"

"کارما" چنین فلسفه ای دارد که نه تنها در زندگی روزمره، بلکه در فلسفه زندگی مطرح میکند .

تو میزائی، رنج میبری، زندگی می کنی، و همه محرومیت ها، گسستن ها، پیوستنها، پیروزی ها، شکستها، و تلخیها و شیرینیها را تحمل میکنی و می میری. و باز دوباره و دوباره نام این گردونه، "کارما" است. بنابراین تو همواره در یک جبر گردنده، مجبوری و باید تا همیشه، تا ابد، بچرخی، و تا اسیر این گردشی و زندانی این جبری، نجات نمیابی. پس باید از این گردونه "کارما" نجات یافت .

توجیه طبقات در مذهب هندو

نجات در مذهب هندو، معنای کاملاً مشخصی دارد، که بیرون رفتن از این گردونه تناسخ است .

تناسخ به این معنی است که در زندگی پنجاه، شصت ساله ام به مراحل می رسم، تکامل می یابم، یا فساد می کنم، و چون در گردونه بعدی دوباره زندگی را آغاز می کنم، آثار زندگی قبلم در این تولد دوباره به صورت خوشبخت یا بدبخت بودن؛ پست یا بلند بودن؛ آقا یا نوکر بودن؛ برده یا خواجه بودن متجلی می شود .

اگر در زندگی قبلی به تکاملی دست یافته باشم، نه به صورت برده و غلام، بل به صورت آقا و عزیز، متولد می شوم. و اگر در زندگی های گذشته فساد کرده باشم، به صورت برده ای ذلیل متولد می شوم، و در اینجا کیفرش را می بینم .

بنابراین بهشت و دوزخ "هندو" همیشه، "کارما"ی بعدی است، یعنی گردونه بعدی و حیات بعدی، پاداش و کیفر زندگی قبلم را میدهد .

متأسفانه، این فلسفه ای بسیار هولناک است. و بزرگترین پایه بتون آرمه ای بوده که نظام طبقاتی و کاستی را که در هند از همه بیشرمانه تر و وحشیانه تر است هزاران سال مستحکم کرده و نگاه داشته است. چرا که تناسخ، اصالت را به تولد می دهد، نه به عمل انسان، یعنی برده و غلام، خواجه و "کاشاتریا" و "راجه"، بردگی و آقائیشان را از زندگی قبلی دارند. و اگر برده است به دلیل این است که نمیتوانسته است چیز دیگری

باشد، و اگر آقا، این سرنوشتِ محتوم و نتیجهٔ پیشینِ اوست، و هیچکدام ربطی به نظامِ طبقاتیِ حاکم بر هند و هر جامعه ای ندارد .

آنکه امروز "راجه" است، به دلیلِ قبلیِ اوست، و اگر بد است، شاید پس از مرگِ برده شود. اما تا نمرده حقِ ما نیست که حَقمان را از او طلب کنیم .

بدین ترتیب، بردگان و رنج‌دیدگانند که باید شکسته شوند چون، در زندگیِ پیشین فساد کرده اند و زندگیِ امروزشان نتیجهٔ آن فساد است نه اربابان و ستمگران .

پس این زادن و کجا زادن و در چه طبقه زاده شدن و اشرافیت است که اصالت دارد .

پس خانواده و طبقه است که اصالت دارد. و نمی توان و نباید کسی را از طبقه ای به طبقه ای بُرد و از طبقه ای فرو کشید. این کاری است که باید در "کارما" های بعدی و در دوره های بعدی، به وسیلهٔ تناسخ انجام شود. اکنون باید، تا آخرِ عمر، در همان طبقه ای که هست بماند چون آثارِ اعمالِ گذشته اش چنین ایجاب می کند تا در کارمای بعدی تکلیفش روشن شود .

اما اسلام میگوید "کل مولود یولد علی الفطره" و برای ما که همهٔ مسائل را در همین چهارچوبِ بحثهای فلسفی و کلامی و از این نوع مطالعه میکنیم، ارزش های انسانی این مسائل، کم است یعنی هر انسانی در امکانات و استعدادات و خصوصیات و

صفاتِ مشابه است که متولد می شود. و خون و نژاد و تبارش نه به او چیزی میبخشد و نه از او چیزی می گیرد. همه دارای یک فطرتِ مشابه هستند، و برای اولین بار به این جهان آمده اند و اگر میبینیم یکی ذلیل است و یکی عزیز، یکی آقا است و یکی برده، یکی عالم است و یکی جاهل، یکی برخوردار است و یکی محروم، به خاطرِ نظام اجتماعیِ حاکم بر آنهاست. و آنچه می تواند او را از طبقه ای به طبقه ای ببرد، مسئولیتِ خودِ اوست، نه اعمالِ دوره پیشِ او، که حالا، از آن همه اعمال دستش کوتاه است.

می بینیم، که تناسخ، برای ماندگاریِ نظامِ کاستی و طبقاتیِ حاکم بر هند، چه نقشِ عظیم و عمیقی، داشته است.

نظام طبقاتی هند

اولین طبقه: در نظام ایلی، نیرومنداها و بازودارها و قدرتمنداها، جلودار و حاکم بر ایل می شوند. بعد که دوره مالکیت به وجود می آید. همین زورمنداها، مالک و ملاک می شوند و بهترین زمین ها را در اختیار میگیرند؛ برخلاف "فلسفه اصالتِ اقتصاد"، در آغاز زور است که عامل مالکیت می شود، نه مالکیت عاملِ زور، و نظام مالکیت که به وجود می آید، خودِ مالکیت عاملِ زور و قدرت نمی شود، بلکه قدرت است که مالکیت را به وجود می آورد.

پس در نظام قبایلی، اصالت از آن زور است که بعد وارد نظام مالکیت کشاورزی می شود .

زورمندان بر قبایل مسلط می شوند، چون آنان را در برابر حوادث و دشمنیها حمایت میکنند. و همین هاینده که "کاشاتریا" می شوند، و نسل به نسل طبقه اشراف و شاهان و شاهزادگان را تشکیل میدهند .

دومین طبقه : طبقه دوم، کسانی بودند که ارواح خبیثه و اجنه را از افراد قبیله دور می کردند. این ها سپاه دین بودند و در کنارشان برهمنان. سومین طبقه : طبقه سوم کسانی بودند که زندگی کشاورزی را اداره میکردند و کشاورزان را تشکیل میدادند .

چهارمین طبقه : پیشه وران و کارگران و غلامان بودند .

و پنجمین طبقه : نجس ها : این ها نجس بودند، چون آریائی نبودند و پیش از آمدن آریایی ها به هند، در هند بوده اند، و جرم شان این است که از آریائیان قدیمتر بوده اند .

اینان نجس ها کار می کردند، و به هنگام گرفتن مزد، باید کاسه ای به دست میگرفتند تا ارباب در تماس با آنها آلوده نشود؛ اکنون نیز چنین است. فقط بعد از سه هزار و چند سال است که گاندی، اینان را بندگان خدا می نامد، البته به همان معنایی

که امروز ما می گوئیم : برادرِ دینی، برادرِ مومن، بنده خدا. و این برادری هیچ الزامی ندارد و به معنای برابری نیست، به معنای نوعی تعارفِ دروغ است .

راه گریز

چه چیز دوباره، ما را به کارمای بعدی می کشاند؟

ما ناقصیم و در این گردونه باید تکامل پیدا کنیم. پس به وسیله "ودا"، احکام دینی و ریاضت و تقوی میتوان پیوندِ خود را با "سامسارا" برید و در یک دوره زندگی، تکاملی و آگاهی ای پیدا کرد که به دو مرتبه برگشتن و دیگر باره به کوره زندگی در آمدن نیازی نباشد .

وقتی در زندگی این جهان به آرامش و به بی نیازی و استقلالِ شخصی رسیدیم، بعد از مرگ، از گردونه "کارما" خارج می شویم و دوباره به این گردونه باز نمیگردیم .

اما در آنجا به کجا می رسیم؟ به ماوراء کارما، به ماوراء این جبری که همواره می گردد و همه را برای همیشه زندگی و مرگ، مرگ و زندگی، و زندگی و مرگ و... می گرداند، نجات می دهد. و آن جهان، جهان "نیروانا" است .

نیروانا

نیروانا معانی مختلف دارد، و هیچکس معنی آن را درست نمی فهمد این سخن من نیست، از حکمای بزرگ این مذهب است اما می توان آن را به آتش خاموش، به خرد آرام، به آرامش، به بادی و به فضائی که وزش ندارد تشبیه کرد .

به طور کلی میتوان "نیروانا" را آرامش خواند. یعنی وقتی که سامسارا دیگر نیست . سامسارا، این حبابها را ایجاد می کند و زندگی دروغین و جهان دروغین و "من" های دروغ می سازد. و بعد این همه نیازها و التهابها و دغدغه ها و احتیاجات و ضعفهای ماست که ما را در زندگی، همواره به این طرف و آن طرف می چسباند و تکامل را از ما میگیرد، و ناگزیرمان میکند که بعد از مرگ، باز گردیم و امتحان بدهیم. اما وقتی که آن آرامش بزرگ که ناشی از گسستن همه پیوندها، با جهان بیرون باشد، به وسیله آگاهی ودائی و به وسیله قدرت فناء نفس و کشتن همه آن تمایلاتی که ما را به خارج میپيوند، به دست آمد، دیگر از گردونه خارج می شویم، فارغ التحصیل می شویم و به آرامش مطلق می رسیم، آرامشی که در حقیقت مطلق حاکم بر جهان است، چرا که ابدیت و مطلق حرکت ندارد. چون به قول متکلمین خود ما هر تغییری و هر متحرکی روی نیاز حرکت می کند، و همچنین چون جائی که می خواهد باشد، نیست، به آن سو حرکت می کند. و همچنین همه جا هست و جائی غائب نیست که آنجا را اشغال کند. بنابراین حرکت و تغییری در آن نیست. این است که "نیروانا" حالت طبیعی و صفت ذاتی حقیقت مطلق است. در آنجا فرد خارج از گردونه "کارما"، و دور و نجات یافته

از زندگی پوشالی و دروغین و پر از اضطرابهای پوچ زندگی "سامسارا"، به "نیروانا" می رسد .

می بینیم که "جوکی" ریاضت میکشد اصطلاح خاصی هم دارد .

"یوگا" یا "جوکی" از همان ریشه لغت "یوغ" است که بر پشت گردن حیوان میگذارند . خود این لغت بسیار قابل طرح است . می بینیم که "یوغ" عامل نجات شده است .

می گوید برای نجات از "کارما"، نجات از "سامسارا" و رسیدن به "نیروانا" و آن آزادی مطلق و عصیان علیه همه چیز، باید به زیر "یوغ" بیائیم .

می بینیم که این همان فکر مرقی است که میگوید : با طاعت و فقط با طاعت میتوان عصیان کرد . و با طاعت می توان نجات یافت و به آزادی رسید .

با چه طاعتی؟ چون اسارت یعنی طاعت از تمایلات، طاعت از زور، طاعت از زر، طاعت از هر قدرتی که در زندگی بر آدم حاکم است و انسان را به زندان می کشد، باید سرکشی و عصیان کرد تا آزادی را به دست آورد . اما چگونه؟ باطاعت . اما کدام طاعت؟ با زیر یوغ رفتن، می توان از زیر یوغ ها نجات یافت . با کدام یوغ؟ و با کدام طاعت؟ طاعت از احکام حقیقت مطلق و ناموس ابدیت و قوانین ناشی از قدرت حاکم بر سرنوشت و بر جهان .

کشفِ آن قوانین و اطاعت و طاعت از آن اراده و قوانین است که انسان را از "سامسارا" و از "کارما" یعنی از بندگیِ دیگران و دیگرها نجات میدهد، این است که انسان این منِ دروغین میتواند در این مراحل، به حقیقتِ ابدیِ حاکم بر وجود برسد و جزئی حل شده در کلِ عالم شود. و این معراج را در درون انجام دهد. یعنی فرد در درونش به اندازهٔ هستی عظمت بیابد .

این داروی نیازمندی، جاذبه ایست که غرب را به خود می کشاند، غربی که انسان را این همه نیرومند ساخته است، اما با درونیِ تاریک و پلید و پر از پوچی .

درس دهم

جلسه پیش، درباره اصول بسیار کلی مذهب "ودا" صحبت کردم، این که می گویم : اصول کلی، به خاطر این است که بسیاری از مسائل در مذهب ودا هست که هنوز آنرا طرح نکرده ام؛ و علت آنکه آنها را طرح نکرده ام این است که بعد از این یعنی وقتی که به بحث بودا می رسیم خود به خود باید به تفصیل به همه آن مسائل پردازیم، زیرا بودا مصلح دین ودا است، یعنی بودا بنیانگذار یک مذهب تازه در هند نیست بلکه اصلاحگر و "رفرماتور" دین در هند است، و بر اساس مبانی اصلی و جهت اساسی دین هندو دین ودا است، که مکتب خودش را ارائه میدهد، بنابراین شناختن ودا خود به خود ما را به طرح مسائل اساسی در مذهب ودا بر میگرداند .

این است که در مذهب ودا به اساس تزهائی که تمام این مذهب بر آنها مبتنی است اکتفا کردم، و البته باز هر یک از این اصول اساسی را به اختصار گفته ام .

شناخت بودا برای من خیلی اهمیت و حساسیت دارد و همیشه در برابر اندیشه او در یک حالت شگفت انگیز پرهیجان بوده ام، و همیشه در کشمکش با خود؛ زیرا احساسم

به شدت تحت تأثیر سخن بودا است، اما تعقلم به شدت با بودا مخالف، و به همین جهت پیوسته خودم با خودم در حال جنگ هستم .

قبل از آنکه وارد دنیای بودا بشوم، چند تر بسیار مهم دارم که آنها را میخواهم اینک به عرض برسانم .

این ترها اساسیترین مسائل مربوط به تاریخ ادیان، بلکه به معنای اعم تاریخ تفکر بشری است و حتی تاریخ تحول زندگی انسان است. این یک برداشتی است که در همین دو سه سالی که در دانشگاه، تاریخ ادیان درس می دادم به آن رسیده ام؛ البته شما هم به اندازه یک نظریه تازه آن را تلقی کنید، نه به عنوان یک عقیده ای که "این است و جز این نیست" زیرا حرفهائی که "این است و جز این نیست" ضریبش باشد، اغلب حرفهای چندان مستحکمی نیست، زیرا هر کس هر نظری را میگوید و هر چیزی را می فهمد حق ندارد بگوید: "این است و جز این نیست" و فقط کسانی می توانند چنین ضربی برای سخنانشان قائل باشند که به مبداء غیب اتصال دارند و سخن خود را از آنجا میگیرند، و میتوانند به قطع و یقین بگویند که "این است و جز این نیست" چنانکه پیامبرانی نچنین سخن میگویند و هیچ پیامبری هرگز با این ضریب سخن نمی گوید که "من چنین خیال می کنم"، "شاید اینجور درست باشد"، "فعلاً عقیده من این است، و

شاید بعدها به یک حقیقت یا نظریه بهتری برسیم". بلی، این طرزِ حرفِ زدن فیلسوف است نه پیامبر .

غیر از پیامبرانِ بر حق، سایرِ انسانها از دانشمند و صاحبِ نظر و نویسنده و متفکر و عالم، همه باید با این ضریب سخن بگویند .

آنا تول فرانس، یک حرفی دارد که هیچ گاه آن را نباید فراموش کنیم، ما که به مبداء غیب اتصال نداریم .

او می گوید : عالمِ کسی است که فرقِ بینِ "من می دانم" را با "من می پندارم" بداند این تعریفِ بسیار دقیقی است آری، عالمِ کسی است که فرقِ میانِ "من می دانم" را با "من می پندارم" بداند یکی از علائمِ عالم و فرقِ او با جاهل همین است جاهل همیشه حرفش این است که : این مطلب این طور نیست، آن طور است، این زیبا و آن زشت است، این حق و آن باطل است، این آدمِ بد و آن آدمِ خوب است. این طرزِ بیانِ جاهل است. اما عالمِ می گوید : از یک نقطه نظر این مطلب چنین، و از نقطه نظرِ دیگر بر این گونه است، به این اعتبار می توان چنین حکمی دربارهٔ فلان موضوع کرد، اما به اعتبارِ دیگر حکمِ دیگر .

این بارمهای از این لحاظ و از آن لحاظ، به این نسبت و آن نسبت، به این اعتبار و به اعتبارِ دیگر، و یا به قول آناتول فرانس "من می پندارم" به جای "من می دانم" تکیه کلام انسانی است که نشان میدهد که اندیشمند است .

در میانِ انسانهای معمول، فقط جاهلِ مطلقِ محدود و متحجر است که همیشه همه چیز برایش "این است و جز این نیست" بوده و ذهنیاتش عموماً حتم و مُسلم و قاطع است، چون در مدتِ عمرش هیچوقت تجدیدِ نظری برایش دست نداده و حرفِ تازه ای به گوشش نخورده، فکرِ نوی نیز برایش پیش نیامده، و هیچوقت هم برایش پیش نخواهد آمد، زیرا تفکر و تدبر و تحولِ فکری و تغییرِ رأی، و بالاخره تجدیدِ نظرِ تازه کردن و هر روز حرفِ تازه داشتن، و هر زمان حرفهای قدیم را ارزیابی مجدد و خوب و بد کردن از خصوصیاتِ مغزِ متحرکِ زنده سازنده است .

مغزِ منجمد قالب های ثابت دارد و درونش مشحون از محتویاتِ ثابت و تا آخرِ عمرش با همانها سرخوش و سرگرم و سرانجام با همان ها می میرد که با آن ها زائیده شده است .

من در یک کلاس به عنوانِ یک شاگرد، کنفرانس تهیه کرده و نظریاتِ جامعه شناس ها را دربارهٔ یک موضوعِ خاص به نام "طبقهٔ اجتماعی" جمع آورده و نقل می کردم؛ از جمله، به نظریه ای چند از خودِ استاد گوروچ که در علم جامعه شناسی یکی

از شخصیت‌های بزرگ جهانی بود استناد کردم، پس از پایان کنفرانس پرسید: این نظریه هائی که به این عبارات و به این معانی نقل کردی از کیست؟ من متعجبانه گفتم از خودتان است. گفت: نه، مال من نیست! من با شغف موفقیت آمیزی گفتم: من آنها را از صفحات کتاب خودتان به این شماره ها ... یادداشت کرده ام پیش خود خیال کردم که چون پیر شده است آنها را فراموش کرده است! باز پرسید: از چه سالی است؟ گفتم: سال ۴۷ و ۴۸، گفت حالا ما در چه سالی هستیم؟ گفتم: ۶۰ و ۶۱، گفت: من حالا در سال ۶۰ و ۶۱ زندگی میکنم و تو که این حرف ها را هنوز هم به من نسبت می دهی باید بدانی که آنها نظریات من سال های ۴۷ و ۴۸ است و من در حال حاضر گوروچ سال ۶۰ و ۶۱ هستم و حالا دیگر من آن سال ها نیستم و حرف آن سالها هم حرف من نیست: من که در این فاصله مدت ۱۳ و ۱۴ سال زنده بوده و زندگی کرده ام اگر باز همان حرفهای آن سالها را بزنم، پس تا کنون عبث زنده بوده ام و زیادی زندگی کرده ام.

این علامت حرکت فکر است در یک جامعه، در یک ذهن، و در یک محیط علمی و خود افتخار بزرگی است.

از این تذکر عجیب، من آموختم که وی عالم متحرک و متفکر زنده ای است، در صورتی که در یک جامعه متحجر و منجمد، اگر کسی بگوید: "من در بیست سال

پیش نظریه ای داشته ام، اما حالا به نظرم رسیده است که آن نظریه درست نیست"،
خبرش را دست به دست و دهان به دهان میگردانند .

در خلالِ مباحثی که طرح می کردم، روزی تذکر دادم که : در نظر دارم دربارهٔ
کتابی که راجع به فلان موضوع نوشته ام تجدیدِ نظر کنم برای آن که در آن باره خیلی
حرفهای تازه دارم و خیلی از آن حرف ها را که در آنجا نوشته ام کهنه حساب می
کنم .

بیدرنگ بعضی ها که این خبر را شنیدند، به دست و پا افتادند و کار و بارِ خودشان
را کنار گذاشتند و به قولِ معروف "کفش و کلاه" کردند و پیشِ این و آن رفتند که
چه نشسته اید که فلانی چنین حرفی زده است و یقین کنید که این را خودش گفته
است !

بلی، خودم گفته ام، زیرا آنچه گفته ام نظریه است، مثل همهٔ حرف های دیگری
که از من خواهید شنید! یعنی چه؟ یعنی مثلِ هر انسانِ دیگری و در حدِ امکاناتِ هر
کسِ دیگری، من هم مطالعه می کنم، فکر میکنم، از مطالعه کردن و فکر کردن
کوتاهی نمیکنم، برای این که حقیقت را به دست بیاورم. ، از هر جا و در هر مذهب و
از زبانِ هر کس ، و هرگز تعصب به خرج نمیدهم و به علتِ تعصبِ قومی، یا فرقه
ای، یا مذهبی، حقی را ناحق نمیکنم، و به عنوانِ انتساب به یک گروه و یا یک جمع،

ناحق را حق جلوه نمیدهم، اما چون یک انسان ضعیف و در معرضِ خطا و لغزش هستم خود به خود هر چیزی را که بفهمم، در حدِ یک نظریه است، در حد "میں دارم"، "خیال می کنم"، "فرض می کنم"، "احتمال میدهم" و به همین جهت هم هر چه میگویم یک "احتمالِ قوی می دهم"، "احتمالِ نزدیک به یقین دارم" در آخرش است، و در پذیرفتن آنچه میگویم بیش از این انتظار ندارم. در این صورت ممکن است اعتراض بشود: نظریه ممکن و محتمل چه فائده دارد، یا چرا حرفهائی را یاد بگیریم که بعدها بر سبیلِ احتمال غلط اعلام شود. پاسخ آنکه: بشریت جز این راهی ندارد، حتی غور در کلماتِ "وحی" هم انسان را از این وضع بی نیاز نمیکند، زیرا ما "کتابِ وحی" را خودِ قرآن را هم که آیاتش مصدر به "این است و جز این نیست" می باشد، باید بفهمیم و در حدِ فهمِ خود باز باید بگوئیم "من می پندارم" که معنی این آیه این است، "من خیال می کنم این گونه که می فهمم درست است"، "به نظر من این طور می آید که قرآن چنین چیزی گفته". بنابراین در خودِ قرآن از لحاظِ صحتِ فهمِ آن، و در رابطه انسانِ محقق با درکِ حقائق و دقایقِ آن، باز ضریبِ "من می پندارم"، "فرض میکنم"، "نظرم این است" وجود دارد.

یک بابائی کتابی نوشته بود، به قدری لاطائل، که واقعا اگر برای یاوه نویسی جایزه نوبل می گذاشتند! این کتاب یک جا، ده، بیست تا جایزه برده بود؛ و بعد از آن به این و آن داده بود که برایش تقریظ بنویسند!

معمولاً این قبیل کتاب‌ها احتیاج به تقریظ اشخاص مهم دارد، و بعضی‌ها هم در تقریظ نویسی خیلی سخاوتمندند و تقریظ‌های نوشته شده آماده دارند و فقط در بین آن اسم مولف جایش خالی است و وقتی برای این منظور به او مراجعه میکنند، این مشکل هم خود به خود حل می‌شود!

به او که به اتفاق یکی از رفقا برای همین منظور کتابش را آورده بود گفتم: به نظر من که خیلی بد است! بر آشت و گفت آقا چه میگوئی؟ در این کتاب مقدار زیادی روایت است، حدیث است، آیه قرآن است! دوست من به او گفت :: "...بدی اش همین است، که این آیات و روایات جدا جدا و در خارج از متن کتاب تو خوب است، اما تو در اینجا آن‌ها را به وضع بدی در آورده ای و اگر همه کتاب، خالص حرفهای خود تو میبود، بیشتر قابل تحمل بود..." بنابراین هر کس هر حرفی را بگوید و بعد چند تا آیه و روایت هم با آن ردیف کند حرفش حق نمیشود و این ضریب برای آدم حسابی ایجاد یقین نمیکند؛ به هر حال بر این قیاس هر چند هم آیه و روایت بیاوریم باز باید آیه و روایت را درست بفهمیم و درست معنی کنیم .

و در این کار هم همیشه ضریب اشتباه و خطا وجود دارد، و برای همین است که در مذهب تشیع، "تشیع علوی"، یک اصل بزرگ علمی وجود دارد که: لِلْمُصِیْبِ اجْرَانِ

و للمخطی اجر واحد : محققى که در کارِ دین تحقیق می کند، اگر به حقیقتِ واقع رسید دو اجر دارد و اگر به خطا رفت و راهش غلط بود باز یک پاداش دارد .

اگر صواب گفت دو پاداش : یکی برای رنجِ فکری و احترام به اندیشه و تحقیق، یکی هم به خاطر این که حقیقتی را استنباط کرده و نیز آن که محقق بوده، رنج برده، فکر کرده ولی غلط نتیجه گرفته باز یک پاداش دارد، پاداشِ نفسِ تحقیق، ولو آنچه گفته غلط باشد .

این نظر خیلی فرق دارد با نظراتِ کسانی که میگویند، چون فلان حرفِ طرف اشتباه است باید از روی زمین محو شود. این بینش، بینشِ اسلامی و شیعی نیست، نظریه ای که گفتم و در اینجا هم هست، به عنوانِ یک برداشتِ کلی از تاریخِ بشری است، این خیلی اهمیت دارد، و به همان اندازه که من قول نمیدهم صد در صد درست است، به همان اندازه مطمئنم که بینهایت حساس و عمیق است و چون صد در صد مطلبی عمده و عمیق است، شاید در یکی از سخنرانی های گذشته ام آنرا طرح کرده باشم ولی به عنوانِ یک درسِ بحثی و تعلیمی آن را در اینجا مطرح می کنم .

در تاریخِ بشری وقتی مطالعه میکنیم، یک قانونِ جامعه بشری وجود دارد به نام "تقارنِ پدیده ها" که بیشتر دورکیم روی این قانون تکیه دارد. در جامعه شناسی اصولاً چگونه قانون پدید می آید؟

دور کیم می گوید : پیدایشِ قانون بر اساسِ "تقارنِ بینِ پدیده ها" است. و اساساً در فیزیک هم همین طور است و در علومِ طبیعی نیز. یعنی چه؟ یعنی : مثلاً ما میبینیم که همواره غم و اندوه با سرخ شدنِ گونه، با تغییرِ حالتِ چشم، یا جمع شدنِ عضلات، با یک حالتِ در خود فرو رفتن، با نرم شدنِ صورت، توأم است. این چهار پنج پدیده مقارنِ همدند، هر وقت دیدیم که چهار تا از این پنج پدیده ها با هم پدیدار شده اند، می توانیم نتیجه بگیریم که پدیدهٔ پنجم هم وجود پیدا کرده است، یعنی هر وقت کسی را دیدیم که در برابرِ ما یا دیگری ایستاد و در خود فرو رفت، صدایش ناگهان در خود شکست، نرم و محجوب شد و سرش متمایل بزیر شد، چشم هایش حالتِ خاص پیدا کرد و صورتش گلگون شد این پدیده ها همه با هم در او جمع شد در نتیجه به یک قانون، به یک مجهول پی میبریم و آن این است که ترس یا شرم در درونِ او شکفته و به وجود آمده است؛ از این چهار تا معلوم که با هم در برابرِ ما پیدا شد، به پنجمی پی می بریم که برای ما مجهول است و کشفِ آن بر اساسِ قانونِ تقارن است یعنی : این پنج پدیده چون همیشه با هم هستند، اگر سه تا چهارتایش را با هم دیدیم، میتوانیم چهارمی و پنجمی را هم کشف کنیم .

در جامعه شناسی هم، چنین قانونی وجود دارد و حتی از نظرِ دور کیم شاید منحصر به آن باشد و آن اینکه : همواره هر جامعه ای را که از دید تاریخ می بینیم و می شناسیم، این جامعه به یک مرحله ای که میرسد، در تجمل پرستی و افراط در شکوه و

جلالِ ظاهری و عیاشی و خوشگذرانی افراط میکند و به این راه ها میافتد و در همان حال هر جامعه ای از یونان و روم و چین و هند یا جامعه اسلامی را بررسی می کنیم؛ میبینیم که بعد از حالتِ تجمل پرستیِ افراطی، برای آنها سقوط، تجزیه، فرو ریختنِ نظام و متلاشی شدنِ قدرت در پی است؛ پس در تاریخ، دو پدیده، مقارنِ همدیگر: تجمل پرستی و انحطاط. در این صورت، حقیقتی را به صورتِ یک قانون کشف می کنیم و آن هم این است که برای هر جامعه ای همواره میانِ پدیدهٔ تجمل پرستی و پدیدهٔ انحطاط، تقارن وجود دارد، یعنی هر دو با هم پیدا می شوند، از این روی قانونی به این صورت کشف شد: هر جامعه ای که دیدیم در میان آنها تجمل پرستی رواج یافت، هنگام سقوط و متلاشی شدن و فرو ریختنش فرا رسیده است، و برعکس اگر بشنویم که در بین یک جامعه ای که آن ها را نمی شناسیم و به وضعیتشان آگاه نیستیم، سقوط و انحطاط رخ داده، میتوانیم نظر بدهیم و حتی از نظر علمی می توانیم غیبگوئی کنیم که به استنادِ این قانون، از این پدیده ها چنین پیدا است که در میان آنها تجمل پرستیِ افراطی و عیاشیِ افراطی پدید آمده بوده است، زیرا تجمل و انحطاط لازم و ملزوم هم و پیوسته یکدیگرند و مقارنِ با هم پیدا می شوند و پس از آن که به این نتیجه رسیدیم، قانونِ دیگری کشف میکنیم و آن این است که دو تا پدیده که همیشه در تاریخ با هم پیدا شده و با هم از بین رفته اند، چگونه با هم از بین می روند؟ و بعد میبینیم که هم از این جامعهٔ سقوط یافته و متلاشی شده در اثر تجمل پرستی، و یا تجمل پرست در اثر

سقوط و تلاشی، جامعه ای دیگر از نو به وجود می آید که یک نهضت و یک انقلاب و یک نوسازی را به همراه آورده است، و در اینجا جامعه در حال ارتقاء و پیشرفت و تقویت و توسعه و جوان شدن است و دیگر در آنجا تجمل پرستی نیست، عیاشی نیست، خوشگذرانی های افراطی و یا فرو رفتن در منجلاّب تفریحات سالم و یا ناسالم نیست و آنچه هست کار و رنج و پارسائی، و در بین همه میل به فداکاری است و حتی کسانی که متمکن و ثروتمندند، به پارسائی و ساده زیستن تمایل دارند. و این نشان می دهد که بین تجمل پرستی و انحطاط، و بین ساده زیستن و ارتقاء رابطه وجود دارد. چه رابطه ای؟ رابطه علت و معلولی یکی علت و دیگری معلول و در نتیجه هر دو علت و معلول همدند و در هم تأثیر و تأثر دارند. پس رابطه علت و معلولی بین دو یا چند پدیده ای پیدا می شود که در هر زمانی در میان جامعه با هم پیدا شده و با هم از بین می روند و ما از روی یکی یا دوتای آن می توانیم به پدیده های بعدی که قرینه آن یا همسایه آن است پی ببریم و یا وقوع آنرا پیش بینی کنیم .

در تاریخ ادیان که موضوع سخن من است بیشتر از همه این مطلب را برای بیان یک نظریه کلی، هم به عنوان یک درس و هم مقدمه ای بر همه ادیان به طور مثال ذکر میکنیم :

در تاریخ میبینیم که بعد از طی ادوارِ ادیانِ بدوی (ادیان ابتدائی) که خلاصه آنرا در درسهای اولیه گفته ام در تاریخ جامعه ها و فرهنگهای بزرگ، به یک نوع تقارن بسیار مهم می رسیم. تقارن چه؟ تقارن در بعثت های بزرگ، و در این زمینه، در چین دو تا پیامبر بزرگ را مشاهده میکنیم^۱ که به فاصله یک نسل با هم اختلاف دارند، یکی

^۱. پیامبر به اصطلاح تاریخی و جامعه شناسی، نه به اصطلاح اسلامی آن. در اصطلاح اسلامی به فرستادگان الهی از آدم تا خاتم نام پیامبر داده اند و این عنوان را به سلسله انبیاء ماقبل و ما بعد حضرت ابراهیم خلیل اختصاص می دهند و بنابراین به تعبیر مذهبی، اینان را "نبی" و بنیانگذاران دیگر مذاهب را "متنبی" نامیده اند. همچنانکه "خدا" و نه "اله" ها به معنی "الله" است. برای من که در اینجا باید اصطلاحات درسی و جامعه شناسی را به کار ببرم، همیشه این نکته باید در ذهن همه باشد که وقتی مثلاً گفتم: "خدایان هند" دنباله اش این است که: "من به آن خدایان عقیده ندارم!" اما اگر بخواهم هر دفعه این مطلب را یادآوری کنم هم مایه معطلی است و هم یک کار بیهوده و مضحکی است! بنابراین وقتی میگویم پیامبران هند، چین، ایران، این توضیح را هم همراه دارد که اینجانب بر دین آنها نیستم! این مطلب همیشه در پرانتز، حاشیه، پاورقی هست و دیگر آن را هر لحظه تکرار نمی کنم.

برخی انتقاد کرده اند که نباید بگوئی: "خدایان"، چون خدا یکی است و معبودهای باطل خدا نیستند. در حالیکه هم از نظر زبان فارسی خدا "اله" است، نه "الله" که به اعتبار الف و لام معرفه به معنی "آن خدای واحد بی نظیر و شریک" است که اسلام معرفی میکند، و از نظر مذهبی هم، در خود قرآن، خدایان را "اله" می خواند. اساساً به کار بردن اسم یا اصطلاح ویژه یک فرهنگ یا مذهب یا تاریخ و اساطیری دلیل اعتقاد بدان نیست! مثلاً: هر وقت ما درباره غول حرف میزنیم بحثمان در این باره است که اعتقاد به آن چگونه پیدا شده و مفهوم آن چیست و در ذهن معتقدین به آن چگونه تصویر می شده و چه خصوصیات داشته، و این مقوله دلیل آن نیست که ما غول پرستیم، بلکه این یک بحث علمی و تاریخی است. و، بارها گفته ام و بار دیگر می گویم! این همه وسواس در چیزهای بیخرج و ضرر! اگر در مسئولیتهای دیگر دینی این همه حساسیت باشد، اصلاً احتیاجی به ظهور امام زمان نیست! چرا فقط حساسیت در همین چیزهای مجانی و بی خرج و بیخطر؟! مثل این جریان که: یکی بچه اش مرده بود، گفته بود: خوب! چکار کنم؟ گفته بودند: یا اطعام بکن یا ده دور قرآن بخوان! گفت: خوب! صد دور قرآن میخوانم!!

لائوتسو که "فردگرا" است و یکی کنفوسیوس - که برخلاف سلف خود - "جامعه گرا" است .

طبق آنچه که در تاریخ نوشته اند "کنفوسیوس" در اواخر عمر به خدمت لائوتسو مشرف شد و این نشان می دهد که آن ها به فاصله یک نسل یعنی سی سال با هم فاصله داشته اند. لائوتسو در قرن هفتم و کنفوسیوس در قرن ششم قبل از میلاد است .

در هند، بودا که بنیانگذار یکی از گسترده ترین مذاهب جهانی است که اکنون پیروان او بزرگترین شماره را در شمار پیروان مذاهب دارد باز در قرن ششم قبل از میلاد است (اواخر قرن ششم و اوایل قرن پنجم قبل از میلاد) .

زردشت که در ایران بنیانگذار مذهب معروف است نیز، در اوایل قرن هفتم قبل از میلاد است. می بینیم که از خاور دور یعنی از چین که آغاز کنیم و به هند و بعد به ایران برسیم همه پیامبران بزرگی که ادیان پر نفوذ شرق را بنیان نهاده اند، در قرن ششم و هفتم قبل از میلاد، به فاصله بیست، سی سال، و در واقع معاصر هم ظهور کرده و مذاهب بزرگ جهان قدیم را پدید آورده اند .

از ایران با یک جهش دیگر به یونان می رویم. در یونان می بینیم شبه پیامبران و فرزندگان و معلمان اخلاق و حکمت یونانی، که در نزد یونانیان به اعتبار و حیثیت پیامبران شرقی هستند، و اوصیاء آنانند. سقراط و سایر فرزندگان و حکمای سبعه در

قرون چهارم و پنجم و ششم و هفتم پیش از میلاد در یونان می زیسته اند، یعنی به فاصله یک قرن و دو قرن پس از ظهور بودا و زرتشت و کنفوسیوس و لائوتسو و چون تمدن یونان اندکی به فاصله چند قرن بعد از تمدن هند و ایران و چین است، این یک یا دو قرن تأخیر ولادت و ظهور امثال سقراط نسبت به پیامبران شرقی، یک چنین فاصله ای را توجیه میکند. (این فواصل با اصل کلی که من می خواهم استنباط کنم تعارض ندارد). پس معلوم می شود که بزرگترین بنیانگذاران مکتبهای مذهبی و اخلاقی جهان، در شرق و غرب و در تمدن های بزرگ، با هم مقارن و معاصر هم بوده اند و این تقارن نمی تواند تصادفی باشد، برای این که وقتی همه مکتبهای مذهبی و فلسفی و اخلاقی جهان را (غیر از یک استثناء که بعدها به ذکر آن خواهم پرداخت) بررسی میکنیم، در طول پنج هزار و شش هزار و ده هزار سال تاریخ تفکر و شناختی که داریم نمی تواند تصادفی باشد که همه بنیانگذاران اساسی به فاصله چند سال یا حداکثر به فاصله یک قرن در شرق و غرب و بین جامعه هائی که در آن اوقات با هم ارتباط فرهنگی نداشته اند، ظهور کرده باشند، چرا؟ باید دلیلی داشته باشد. به عقیده من تنها چیزی که توجیه کننده بعثت این بنیانگذاران و رهبران مهم مذهبی و فکری جهان است، یک واقعیت اجتماعی عمیق و عظیمی می تواند باشد که در این دوره ها، هم جامعه شرق و هم جامعه غرب، طی تحولات اجتماعی خودشان به این واقعیت اجتماعی و حادثه جبر زمانی رسیده اند و بعد بین این واقعیت اجتماعی و این مرحله خاص تاریخی و حصول

این بحث های بزرگِ مذهبی یک تقارن بوده و میانِ همه آنها یک رابطه علت و معلولی وجود دارد. آنچه را که من دریافته ام و الان فرصت طرحش نیست، برای این که خودش یک بحثِ کاملاً مستقلی است و اقلأً، برای بیان آن چند جلسه مفصل لازم است (و آن) مسأله تاریخ تحول اقتصادی جهان است که در طول تاریخ، زیربنای اساسی و عامل اصلی نظم اجتماعی و نظام اقتصادی بوده، و انگیزه تحول تمدن بشری است که از هر حیث و هر جهت بر فرهنگ و معنویت و اخلاق و سنت و تاریخ شکل میبخشیده است.

پس با قیدِ یک استثناء، همه مذاهب و همه نهضت ها را بر اساس نظام اقتصادی آنچنان که فلسفه علمی تاریخ تعیین کرده میتوان توجیه نمود و میانِ آن ها رابطه علت و معلولی یافت، جز نهضتی که ریشه ای در عمقِ نظام اقتصادی نداشته و منبعِ ماوراء اقتصادی و اجتماعی و تاریخی دارد که آن دیگر بحثش در جامعه شناسی نمی گنجد.

هر انسانی که در بینِ یک جامعه ای می آید و یک مکتب و یک مذهب می آورد و یک رهبری را به عهده میگیرد، بر اساس اقتضای نظام اجتماعی است، مگر ناگهان یکی دیگر بیاید که خود از یک منبعِ دیگر الهام گرفته و از کانونِ ماوراء جهان مادی، ماوراء تاریخ، ماوراء نظام اقتصادی پیامی آورده باشد، که آن هم به این مقیاس قابل تحلیل نیست.

در تاریخ مالکیت، تاریخ تحولات طبقاتی، تاریخ تحولات اقتصادی به یک حادثه بزرگ می‌رسیم در گذشته، و یک حادثه بزرگ در زمان حال. در گذشته بزرگترین حادثه‌ای که ناگهان پدید آمد و بشریت دچار آن شد و همه روابط انسانی را تغییر داد و به کلی شکل جامعه را عوض کرد، زیر بنا و روبنایش را دگرگون ساخت، در نتیجه روابط انسانی تغییر پیدا کرد، آدمها تقسیم بندی شدند و روابطشان از صورت رابطه انسانی و نوعی و قبیله‌ای، به صورت روابط اقتصادی، رقابت و خصومت درآمد، و فریب، تضاد، فساد، حرص، انتقام جوئی، کینه توزی و استثمار و استبداد و بردگی و طغیان و عصیان و دروغ و تخدیر و خدعه علمی و فلسفه بافی و مذهب سازیهای دروغین برای نیل به دلهای مادی و همه چیز به وجود آمد، از وقتی بود که تاریخ وارد مرحله مالکیت فردی شد و مالکیت شخصی به وجود آمد. مالکیت شخصی باعث شد که جوامع بشری که دسته دسته آزاد و مرفه در دامن طبیعت به وضع یک قبیله یک پارچه و واحد می‌زیستند، به دو قطب متخاصم تبدیل شوند و روابط اجتماعی ما به الاشتراک آنان که در حیث قبیله‌ای از هر جهت مشترک بود، تبدیل به روابط خصمانه بین دو گروه متضاد، به صورت گرگ و میش، شود. رابطه دو قطب متخاصمی که این می‌کوشد تا او را به بردگی بکشد و او می‌کوشد تا از این انتقام بگیرد، و متعاقب آن، بیمارهای اخلاقی و هزاران جرثومه فساد در هر دو گروه پدید

آمد؛ گروهی که ضعیف ماند و محروم، یا انتقامجو و درنده خو، یا دزد و عاصی، یا چاپلوس و متملق، یا خدمتکار و برده و بنده شد .

گروه دارنده قوی، ستمکار و فریبکار و دروغزن و ضد مردم و ضد انسان و فزون طلب و آز طلب و موش سکه اندوز شد و دم به دم هوس لذت های تازه به سراغش آمد و با وسیله ای برای جمع آوری مال و زر اندوزی به دست و پا افتاد، بیش از حد احتیاج و آماده غارت همه، بی آن که به آن نیازی داشته باشد، حتی بیش از همه زندگی خودش و نسل های آینده اش، و بعد لذت خاص انحرافی از قبیل پول پرستی و مال اندوزی و زرطلبی و زورگوئی و یک نوع سادیسم مردم آزاری و انسان گزائی در میان آن ها حادث شد .

میبینیم وارد شدن به مرحله مالکیت خصوصی، تضادها و تفرقه ها و جنگ ها و سرانجام فساد اخلاق و بی شرمی ها و قساوتها و قتل عامها و فریبه ها و پستیها و گرگ شدن ها و میش شدن ها و روباه شدن ها را به وجود آورد .

در طی تحول جامعه های انسانی، به همان میزان که تمدن رشد پیدا میکرد و سطح فرهنگ و قدرت و تسلط بر طبیعت بالا می آمد، به همان اندازه که مالکیت قوی تر می شد، تضاد گروهی انسانها و فساد اخلاق افزون تر می شد، چنانکه الان هم فساد اخلاق در کشورهای متمدن بیشتر از کشورهای عقب مانده به نظر می رسد و در شهرها بیشتر

از روستاها، و در روستاها، بیشتر از ایل‌های منزوی، و در ایل‌ها، بیشتر از گله‌های گوسفند !

پس از بیان این قوانین و موازین اینک معلوم شد که چگونه یک مرتبه دو حادثه متقارن به وجود می‌آید : حادثه اول رشد نظام مالکیت فردی است که البته تمدن و قدرت را افزون کرد، رقابت به وجود آورد و عامل تلاش بیش از حد انسان شد. او همه ثروتش در درون جنگل و میان دریا بود، روزی یک مرتبه می‌رفت و شکاری میکرد و می‌آورد و بقیه‌اش را بیکار بود، اما حالا که مالکیت فردی و افزون طلبی شخصی و زپرستی به وجود آمده این شب و روز می‌کوشد و فکر می‌کند و به تولید بیشتر می‌پردازد و دیگران را به کار وامیدارد بنابراین قدرت بیشتر و ثروت هم بیشتر شد، اما در عین حال یک چیز دیگر مقارن آن به وجود آمد و آن فساد اخلاق و انحراف و روابط نادرست و روش خصمانه میان انسان‌ها و از بین رفتن برادری، عدالت و محبت بود. خود به خود، جامعه بشری وقتی به این مرحله انحرافی شدید می‌رسد، و این همه بیماریهای روحی شدیدی که نوع انسان را به زوال و اضمحلال تهدید کرده و آن‌ها را به موجوداتی وحشی تبدیل میکند، وضع دیگری به وجود می‌آید و جامعه به مرحله ای می‌رسد که به شدت نیازمند یک ظهور، یک انقلاب، یک مکتب و یک هدایت تازه است، و این نیاز شدید جامعه، هنگام ورود به مرحله مالکیت فردی است و هم زمان آن اوج و موج فساد اخلاقی که بدترین شکل روابط انسانی و اجتماعی است خود

به خود عکس العملِ شدیدی را میطلبید، برای اصلاحِ روابطِ اجتماعی، برای اصلاحِ اخلاق، برای نجاتِ انسانهایی که دائم به مراحلِ حیوانی سقوط میکنند و یا به قولِ "یونسکو" به کرگدن تبدیل، یا به قولِ "کافکا"، مسخ می شوند، موجودی به وضعِ الاغِ نجیب و بارکش یا برهٔ ضعیفی که انسان نیست، یا گرگِ درنده و مارِ گزنده ای که انسان نیست، یا موشِ سکه جمع کنِ سکه پرستی که به آن احتیاج ندارد، اما از اندوختنش لذت میبرد که انسان نیست .

میبینیم که این انحرافِ شدید و این بیماریهای رنج آلودی که ناگهان پس از این مرحله، به جانِ بشریت ریخت، و این ناهنجاری ها را به وجود آورد. نیازِ جامعه را برای ظهورِ انقلابِ تازه و هدایتِ تازه و مکتبِ تازه شدیدتر کرد. بنابراین، پاسخ و عکس العملِ چنین نیازی، ظهورِ این رهبرانِ بزرگ، و بنیانگذارانِ مکتهای مذهبی و اخلاقیِ بزرگ و معاصر بود .

به همین علت است که جامعه های متمدنِ چین، هند و ایران که زودتر از جامعه های دیگر به مرحلهٔ مالکیت رسیده اند، مالکیت که خود، علت عمدهٔ تحول و تمدنِ کنونی بوده است، همچنانکه عاملِ عمدهٔ فسادِ اخلاقی و بحران و خصومت و تجاوز و انحراف در روابطِ انسانی نیز هست (شبههٔ عاملِ جنگ) چون با هم به بحرانِ اجتماعی و اخلاقیِ ناشی از تمدنِ طبقاتی، یعنی عواقبِ مالکیتِ خصوصی، دچار شدند، و به یک

رستاخیزِ عظیمِ اصلاحی و اخلاقی نیازمند بودند، مکتب های بزرگِ مذهبی‌شان نیز هم زمانِ یکدیگر در تاریخ ظهور کرده است .

اما جامعه یونان با دو سه قرن تأخیر، به این مرحله از تمدن و بحران مالکیت میرسد، زیرا در قرنِ هفتم و ششم قبل از میلاد هنوز تمدن به یونان سفر نکرده و هنوز در مرز و بوم بین النهرین و مصر است و بعضی (از آثار این تمدن) از طریق جزیره کرت و غیره، به یونان نیز رفت و نظام زندگی و تمدن و فرهنگ آن سرزمین را بالا برد و دو قرن بعد، در حدِ تمدنِ پیشرفته ایران و هند و چین قرار گرفت و در این هنگام است که باید در انتظار نهضتِ اخلاقی و بعثت‌های فکری و فلسفی بزرگِ مشابه شرق باشیم و بدینگونه است که به خوبی پی می‌بریم که چرا مکتب های بزرگِ اخلاقی و فلسفی یونان، حکمای سَبعه و سقراط بنیانگذار مشهورترین مکتب های اخلاقی بشری که بر پایه غیر مذهب بنا شده است و ارسطو و افلاطون و مکتبِ رواقی و اپیکوری و ... همه در یک دوره و آن هم در حوالیِ قرونِ چهارم و سوم (نزدیکِ دو قرن پس از مکتب های بزرگِ دینی در شرق) ظاهر می شوند .

در اینجا به یک اصلِ دیگر بر می‌خوریم و آن این است که میان سه پدیده مالکیت، تمدن و ایدئولوژی یک رابطه علت و معلولی وجود دارد : مالکیت، نظام طبقاتی و سلسله مراتب اجتماعی و استخدام وسیع و رایگان نیروی کار توده ها و برده

ها و قدرتِ تولید و رقابت و جنگ و ابزارسازی و تفکر و تکنیک و افزون طلبیِ مادی و ... را پدید آورد که مجموعاً تمدن را ساخت (مقصودم از تمدن همان است که بوده و هست، نه آن چنان که باید باشد و نیست)، و تمدنی اینچنین که بحران و انحراف و دردها و نیازها و ناهنجاریها و تناقضهای جدیدی را پیش آورد که جبراً زمینه را برای پیدایشِ نهضت‌های اخلاقی و اصلاحی مساعد کرد و این نهضت‌ها، بسته به بینش و روح شرقی و غربی، در چین و هند و ایران مکتب‌های دینی بود و در یونان مکتب‌های فلسفی و هر دو در هدف‌های اخلاقی و مبانیِ اساسیِ اصلاحِ روابطِ اجتماعی تقریباً مشترک یا لااقل مشابه بودند و شباهتِ میانِ سقراط و افلاطون و اپیکور (برخلاف آن اپیکوری که معروف کرده‌اند) و رواقیون با لائوتسو و کنفوسیوس و بودا و زرتشت و تصوفِ شرقی و زهدگرایی از اینجا است .

چنین وضعی یک بار دیگر در تاریخِ بشر رخ میدهد و آن پیدایشِ "ماشین" (مشابه مالکیت) است که زندگیِ ماشینی، تشدیدِ استثمار و تضاد و جنگِ طبقاتی و بحرانِ اخلاقی را موجب میشود و درجهٔ ضرورت و نیاز به نیروی انسانی را پائین میبرد و به ناچار، کم و بیش، کارگر را بیکار میگذارد و به وضعِ وحشت‌انگیزی بنیان و بنیادِ نظام سرمایه‌داریِ صنعتی و رقابت و سرعت در تولید را پی میریزد و سیلِ عظیمِ تولیدهای زیاده بر مصرف را بر می‌انگیزد و بالاخره بحرانِ بی‌سابقه‌ای در روابطِ انسانی و جهانی پدید می‌آورد، و برای اولین بار استعمارِ جهانی را به وجود می‌آورد و همهٔ ملتها

و نژادها را در دو قطب متضاد تقسیم بندی می کند و در جامعه اختلاف طبقاتی را به شکل جنگ تصاعدی طبقاتی در می آورد و سرانجام به صورت عاملی زیانبار موجب می شود که جامعه در دو صف استثمارگر و استثمار شده و انسان در دو بلوک استثمارگر و استثمار زده قرار گیرد. و سخت تر و وسیعتر و عمیقتر از همیشه، کاسب و تاجر، سرمایه داری می شود که هم قدرت سیاسی حکومت ابزار او است و هم نیروی اعجازگر علم. و دهقان و کارگر و پیشه ور همه تبدیل می شوند به "پرولتر" که دیگر هیچ ندارد، نه ابراز کار، نه اراده و نه انتخاب. فقط بازوی کار دارد که ناچار باید بفروشد و به بهائی که خریدار معین میکند!

جامعه دو قطبی جدید: سرمایه دار، دارای همه چیز و کارگر فاقد همه چیز و همه همین! و بعد آن همه بحران های دامنه دار اقتصادی، اخلاقی، فکری و اعتقادی به وجود می آید که انسان را ماشین زده میکند الینه میکند از خود بدر می کند، جنگ طلب میکند، پیچ و مهره لایشر یک ماشین و شماره های مترادف یک اداره می سازد و بشریت در گردونه "تولید برای مصرف و مصرف برای تولید" گرفتار می شود، مسخ می شود، جانی و بیمارگونه و بی آرمان و ایمان می شود، باز نیاز به مکتب تازه و هدایت تازه و بینش تازه دارد و به همین علت است که پس از دوره شهرت و شکفتگی رهبران بزرگ اجتماعی و صاحب مکتب در قرون ۶ و ۵ و ۴ ق م.، دیگر در سطح جهانی، از اینگونه نهضتها خبری نیست، تا قرن نوزدهم که ناگهان ایدئولوژیهای پیاپی

پدید آمدند و مکتبهای اعتقادی و فلسفی، نظام های اقتصادی و اجتماعی، رژیمهای رهبری و سیاسی و شیوه های اخلاقیِ جدیدی را ارائه دادند .

بنابراین، نتیجه گیری کلی از این بحث، ما را به این اصل معتقد میکند که اولاً، در طول تاریخ دو دوره مشابه داریم : یکی دوره ظهورِ مذاهب زاده "مالکیت" و دیگری دوره پیدایشِ ایدئولوژیهای زاده "ماشین"! و ثانيا ظهور همه این مکتبهای اعتقادی و نهضت‌های بزرگِ مذهبی و یا فلسفی و اخلاقی، معلولِ نظام اجتماعی و زیربنای اقتصادیِ جامعه و محیط است و این یک اصلِ کلی علمی است .

اما استثنائی که قبلاً به آن اشاره شد این است که : این قانون بر "نهضتِ ابراهیمی" صادق نیست، مقصودم نهضتِ توحیدی وِیژه ای است که ابراهیم بنیانگذارِ آن است و پس از او، موسی و عیسی و محمد(ص) ادامه دهندگانِ آن .

بنا به تصریحِ قرآن، در طولِ تاریخِ بشریت، یک "دین" بیشتر نیست و آن نامش "اسلام" است که از آدم (آغازِ نوعِ فعلیِ انسان) آغاز شده و در طیِ دورانهای پیاپی، پیامبرانِ متعددی در هر قومی و عصری متناسبِ با محیط و مرحله اجتماعیِ خاصِ خود، اسلام را، در احکام و قوانین و کتاب و بیان تازه ای دنبال میکرده اند تا محمدبن عبدالله (ص) که عصرِ وحی و نبوت را در تاریخ ختم شده اعلام می نماید و اسلام را به منتهای کمال می رساند و در سطحِ جهانی مطرح میکند .

ابراهیم

آنچنان که تاریخ و قصص مذهبی می گویند و در تورات و قرآن تصریح شده است، ابراهیم در دوره ای به سر می برده است که نظام اجتماعی اش، تابع شرایط قبائلی بوده و او خود وابسته به قبیله ای از قبائل "آرامی"، و همیشه در حال کوچ بوده است و این که ابراهیم را گاه در سومر میبینیم و گاه در بابل، زمانی در حران و زمانی در مصر و وقتی در عربستان، برای این است که خود، چوپان است و فردی وابسته به قبیله ای بیابانگرد و دامدار، و قبیله اش هنوز به مرحله شهرنشینی و اسکان نرسیده است، بعضی از تاریخ نویسان نوشته اند: "ابراهیم نخست جامعه خود را در بین النهرین از مرحله قبائلی به مرحله اسکان یعنی آغاز تمدن انتقال داده است."

بنابراین ابراهیم در دوران زندگی قبائلی می زیست و از نظر جامعه شناسی، او باید یکی از بنیانگذاران و یا یکی از عوامل تحول و ارتقاء مذهب "فتیشیسم" (Fetichisme) یا ارواح پرستی (Animisme) و یا "پرستش قوای طبیعت و مظاهر آن مثل ستاره پرستی و ماه و خورشید پرستی به مرحله (Idolatrie) یعنی بت پرستی که شکل تکامل یافته مذهب شرک است می بود، در حالی که برخلاف زیربنای اقتصادی و نظام اجتماعی مرحله تحول تاریخی جامعه اش که قبایلی (Nomade) است بنیانگذار مکتب توحید جهانی می شود.

بعدها موسی میآید و بعد عیسی و در آخر پیامبر خاتم، که هیچکدام بنیانگذار دین جدیدی نبوده اند، اگر چه هر کدام کتابی جدید آورده اند، اما کتاب غیر از دین است، که کتاب، شرع جدید می آورد، نه دین جدید. از نظر اسلام، یک دین بیشتر وجود ندارد و عنوان رایج "ادیان" صحیح نیست زیرا دین یکی است و چند تا نیست، پیغمبران، کتاب ها، احکام و شرایع متعددند اما دین یکی است، دین حنیف، اسلام، همان که آغاز بشریت بر خداپرستی و نیکی و حق الهام می داده و در هر عصر و قومی نیز پیامبران بزرگ و کوچک، بر آن دعوت میکرده اند و ابراهیم آن را به صورت یک نهضت بزرگ در تاریخ تشخص بخشیده و محمد بن عبدالله (ص) در شکل یک مکتب نهائی و جهانی، و فوق زمان و قوم خاص، تکامل بخشیده است .

بر اساس این تحلیل جامعه شناسی، نباید ابراهیم را در بین النهرین سه هزار و نه صد سال پیش ببینیم، بلکه باید در دو هزار، یا دو هزار و پانصد سال پیش از این ببینیم و آن هم نه برخاسته از یک نظام قبیله ای و تولید دامداری، بلکه وابسته به یک نظام امپراطوری و تمدن بزرگ و جامعه فوق قبیله ای و فوق قومی .

در تحول جامعه از شرک به توحید، ابراهیم از همه پیامبران جلوتر است هم از پیامبران شناخته شده چین و هند و ایران و هم از حکمای بزرگ و شناخته شده یونان در صورتی که از لحاظ تحول فرهنگ و تکامل تمدن از همه عقب تر است .

در حدود سه هزار و دویست سال پیش یعنی هزار و سیصد سال قبل از میلاد و حدود هفت صد سال بعد از ابراهیم موسی می آید که فقط نجات دهنده بنی اسرائیل است و پیامبر خاص یهود. او به نجات بشریت نیامد، بلکه آمد تا قوم خویش بنی اسرائیل را از زیر بار فشار فرعون برهاند و به فلسطین ببرد، و برود، و جز این هم کاری نکرد.

و پس از موسی نوبت عیسی منجی موعود، یعنی مسیح یهود است، که به طوری که از گفته مورخین بر می آید در ابتدا دعوت خویش را منحصر به قوم یهود کرده بود، و بعد که دید یهودیان گوشه به سخنش ندادند، بهتر آن دید که دعوتش را تا سطح همه بشریت وسعت دهد. و بعدها صورت جهانی به خود گرفت.

پس، هیچ کدام این ها موسی و عیسی بنیانگذار دین، نیستند. و اما آخرین پیامبر مکتب ابراهیم که هزار سال بعد از زردشت و بودا و لائوتسو و کنفوسیوس برخاسته است، از نظر جامعه شناسی، جامعه اش نه تنها به مرحله تمدن و فرهنگ که به مرحله تکامل قبیله ای نیز نرسیده بود.

مرحله تکامل قبیله ای

مرحله تکامل یافته نظام قبیله ای، هنگامی است که قدرت سیاسی و اجتماعی قبیله در وجود یک رئیس و رهبر تجلی میکند، رئیس و رهبری که دارای حقوق اجتماعی و

حاکمیتِ سیاسیِ مقتدری است که بر افراد اعمال میکند. و این نشانه آن است که در این جامعه، حکومت و رهبری به صورتِ نهادهای اجتماعیِ پیشرفته و مشخصی پدید آمده است، و سلسه مراتبِ اجتماعی و اصلِ رهبری و حکومت، به صورتِ یک نظامِ اجتماعی، در جامعه ایجاد شده است و این مرحله ای است که قبیله "خان" دارد و در صورتی که در مراحلِ ابتدائی، یعنی در میانِ قبایلِ بدویتر، روابطِ اجتماعی، به صورتِ یک نظامِ مخروطی و دارای یک "رأس" یا محور و مرکزِ سیاسی و حکومتی نیست، بلکه به صورتِ عرضی و همجواری و خانوادگی و پیمانِ بندیِ انفرادی و گروهی است. و در جمع، یک یا چند ریش سفیدِ موردِ اعتمادِ همه، به صورتِ چهره های قبیله وجود دارند و غیر از تفوقِ سنی، احتمالاً از مفاخرِ خانوادگی و یا ارزش های ویژه اخلاقی و یا گذشته ای افتخار آمیز و یا تمکنی بیشتر، برخوردارند، و در این مرحله است که قبیله "پیر" دارد، و نشانه آن است که هنوز به مرحله داشتنِ خان نرسیده است !

"خان" یک قدرتِ مطاع و نیرومند و حاکم بر همه افرادِ قبیله است، در صورتیکه شیخ در حدودِ یک پیرمردِ محترم است و قبایلِ عرب در جاهلیت حتی در آستانه ظهورِ اسلام دارای "شیخ" بودند، به این معنی که اهلِ یک قبیله هر کس را که ریش سفیدتر بود همچون معتمدین محل به عنوانِ شیخ انتخاب میکردند و هیچ کس هم ملزم به اطاعت از شیخ نبود، زیرا او هم پیرمردی بود مثلِ همه این پیرمردهایی که فقط برای

شکوه مجلس دعوت می شوند و در صدر مینشینند، و همینکه حرفی گنده تر از دهانش می زند، بیرونش میکنند، در صورتیکه طایفه با رسیدن به مرحله ایلی صاحب خانی میشود، و خان هم نسبت به همه افراد، فرمانده ای مقتدر و مسلط است، و غالباً حکومتش موروثی است، و یا اگر هم انتخابی باشد محدود به خانواده خاصی است که حکومت و تبار و اشرافیت در آن متمرکز شده است^۱.

ناگهان مشاهده می کنیم که در این نظام یک جوشش توحیدی و جهانی و ماوراء نژادی پدید می آید، که از نظر تحول جامعه و تحلیل جامعه شناسی، باید آن را در مرحله رسیدن جامعه از نظر فرهنگی به تمدن علمی و فلسفی بسیار پیشرفته و سابقه دار و از نظر اجتماعی و مرحله تاریخی آغاز نظام وحدت بخش که امپراطوری به وجود می آید مثلاً در ایران هخامنشی یا رم سزارهای بزرگ ببینیم .

^۱ . البته از نظر اخلاقی، و با بینش روشنفکر امروز، مشکل است پذیرفتن این حرف که نظام انتصابی و ارثی خان از نظام انتخابی "شیخ" تکامل یافته تر باشد. باید توجه داشت که در اینجا سخن از مقایسه رژیم های سیاسی نیست، سخن از مرحله تاریخی تکامل نهادهای اجتماعی است. در مرحله "شیخ"، هنوز نهاد حکومت و مسئله سیاست و اداره جامعه، در جامعه پدید نیامده، و در مرحله خان نشان می دهد که این نهادها رشد یافته و در یک مرکزیت تحقق یافته است. مسئله تکامل نظام اجتماعی، غیر از مسئله رژیم های سیاسی است و حتی مسائل اخلاقی. چنانکه دوره بردگی تکامل یافته تر از دوره اشتراک اولیه است، و (معنی) تکامل یافته تر، غیر از "بهرتر" است.

یک تفاوت بسیار متمایز دیگری نیز بین این دو سلسله پیامبران چین و هند و ایران و فلاسفه بزرگ یونان، با سلسله پیامبران ابراهیمی هست که ریشه اجتماعی و وابستگی طبقاتی آن هاست. که در اسلام شناسی اشاره کرده ام.

پیامبران چین هر دو، بودا، مهاویرا، نانک و همه مصلحان و مبلغان دین ودا و دین بودا، و همچنین هر سه پیامبر ایرانی، زرتشت، مانی و حتی مزدک طراح و طرفدار سیستم اشتراکی و همه فرزندگان و حکمای یونان سقراط و افلاطون و ارسطو و ... بدون استثناء از طبقه بالا، یعنی اشراف و سلاطین و ملاکان و فئودالها و مغان و روحانیان بزرگند. و بر عکس هم به روایت تاریخ و هم به صراحت و اعتراف شخص پیامبر اسلام تمام پیامبران سلسله ابراهیمی جوشیده و منبعث از توده مردمند. یعنی از طبقه مقابل پیامبران شرقی و حکمای غربی. و به طوریکه در اسناد و مدارک معتبر ما و از جمله سیره ابن هشام که به یاد دارم هست، خود پیامبر ما، تأکید کرده است که "هیچ پیامبری نبوده که به شبانی پرداخته باشد" و این بازگوکننده این حقیقت که همه پیامبران ابراهیمی از محرومترین طبقات جامعه، و در طبقه محروم نیز از محرومترین قشر آن بوده اند که چوپانانند. و آن چنان که تاریخ نقل می کند تنی چند از اینان، با آن که چوپانی کرده اند به حرفه های دیگر نیز اشتغال داشته اند. یکی از آنها ابراهیم

است و او با آنکه چوپان بوده است زیر دست پدر^۱ یا عمویش چون کارگری ساده در کارگاه مجسمه سازی و بت تراشی کار میکرده است. و یکی دیگر از آنها نوح است که نجار بوده است و کشتی ساز، در تمام زبان های آریائی سانسکریت و فارسی و اروپائی به قرائن نزدیک بهم، کلمه "نوح" ریشه لغوی دارد Naval. (منسوب به کشتی و دریا، نیروی دریائی) Navigation (کشتیرانی) و Noyer (غرق شدن در آب). و در فارسی "ناو" (به معنی کشتی) از همین کلمه "نو" به معنای "نوح" آمده است که یعنی نجار و کشتی ساز. و "داوود" زره ساز و حصیرباف است. حضرت امیر در نهج البلاغه، به داستان او اشاره میکند که داوود پیغمبر زره می بافت و به دست میگرفت و روی سر می گذاشت و به بازار میبرد، و میگفت اینها را از من بخرید که به بهاشان نیازمندم و مقصودش این بوده که با فروش آنها نانی بخرد و گرسنگی خویش را فرو بنشانند. و "مسیح" نیز ماهگیر بود در کرانه های بحر احمر. و بقیه، چوپانانی هستند که از محرومترین طبقه پدید آمده اند. و به همین دلیل همواره محرومان در اطرافشان بوده اند و جهت مبارزه شان علیه طبقات بالا بوده است.

^۱. در قرآن و در روایات هست که "آرز" پدر ابراهیم است و در تفاسیر آورده اند که در اینجا مقصود از پدر، عمو است! بسیار خوب، عمو! و او زیر دست عمویش یعنی پدرش! نه، ببخشید، پدرش، یعنی عمویش! کار میکرده است و کار عمو بت سازی بوده است و کار ابراهیم، به بازار بردن و فروختن بتان.

پیش از این در بحثی مطرح کرده بودم که "امی" به همین معنی است نه به معنای بیسواد قرآن، "امی" را همچون صفتِ بسیار بارزی در ردیفِ رسول برای پیامبر به کار میگیرد، یعنی این فرستادهٔ ما از مردم، از توده و از این طبقه است، طبقهٔ رنج، محرومیت و نیاز نیازمند به نجات و رهایی و عدالت نه منسوب به طبقهٔ اشراف که همواره شرفشان را از استثمارِ تودهٔ مردم میگیرند.^۱

رابطهٔ "رفاه" و "پوچی"

رابطهٔ میانِ دو پدیدهٔ "رفاه" و "پوچی" فلسفه ای است که بر دنیای امروز حاکم است و فلسفهٔ "آبسوردیته" است که "کامو"، "بکت"، "سارتر" و ... به دنبالش هستند .

^۱ . با طرح این مسأله بود که آدم هائی با حسن نیت، اعتراض کردند که پیامبر را چرا از تودهٔ مردم معرفی کردی در حالی که از اشراف بوده است! و در جایی دیگر گفتم که پس از ده سال حکومتِ اسلام بر جامعهٔ جاهلیِ مدینه، هنوز ریشه های اشرافی و جاهلی هست، و مردم به عنوانِ رئیس، در پیِ اشراف و شیوخ میروند. یکِ یکِ اشراف را نیز معرفی کردم، و باز گروهی زبان به اعتراض گشودند که: این را نگاه کن! که عُمر و ابوبکر را از اشراف شمرده است . اشراف را به معنای آدمهای شرافتمند پنداشته بودند! گفتم، فیلمهای وسترن آمریکائی را بروید تا بفهمید شریف یعنی چه؟! چه کنیم که با هر کاری و هر حرفی گوش های کج است و جایی برای اعتراض وجود دارد؟!

"هنرِ پوچی"، "تأثرِ پوچی"، "فلسفهٔ پوچی"، "نظامِ اجتماعیِ پوچی" و ... امروزِ مدرنترین و شایعترین بحثها است و خلیها نیز هم اکنون در ایران مُبلغِ پوچیند، که پوچیم و میخوانند پوچترمان کنند، دیگر چه در میآئیم، پوچ در پوچ !!

رابطهٔ میانِ "رفاه" و "پوچی" قانونِ روحِ انسان است. رفاه و پوچی و عبث و عصیان، چهار پدیده ای است که در پی هم می آیند. و تصوف و عرفان و زهدگرایی و تحقیرِ دنیا، نه کارِ دین است به آن معنی و نه کارِ تفکر، که کارِ رفاه و پوچی و عصیان، کارِ انسانِ مرفه است. بنابراین تصوف گرایی و زهد، عکس العملِ انسانی است که در زندگی مرفه زیسته و رفاهِ اقتصادی او را به پوچیِ زندگی کشانده، و پوچیِ زندگی علیه زندگی بسیجش کرده است، و عصیان علیه زندگی، یعنی گرایش به سوی تصوف، زهدگرایی و تحقیرِ دنیا این قانون کلی است همواره دنیا را کسی تحقیر میکند، که روزگارِ برخورداری از دنیا را پشت سر نهاده و دلزده شده است. آن که در طلبِ رنج و سختی است، کسی است که مرفه و آسوده زیسته و در بسترِ نرم و نازک و لطیف و ظریف خفته است و آن که در آرزوی کویر است، کسی است که تا چشم گشوده، سبزی و خرمی و طراوت دیده است و این همه دلش را زده، و به جستجوی کویرِ لختِ سخت برآمده است، و آن که از شیرینی بیزار است، کسی نیست که شیرینی نخورده است و یا با اندکی دهان شیرین کرده است، بلکه کسی است که تا حلقوم خورده است و بیزاری یافته است. و گرنه آن که نخورده، بی طرف است و آن

که اندکی خورده، دوستدار شیرینی است. قهرمانان "جويس" را ببينيد که چگونه طالب شکنجه و سختی و عذاب اند، چون جز آسودگی ندیده اند. و آن خانم که قهرمان قصه های جيمز جويس است و نامش را فراموش کرده ام را ببينيد که از توجه و محبت شوهر و مادر شوهر و اطرافيان فریادش بلند است، که چرا تر و خشکش میکنند و در تاقچه اش میگذارند و دائماً بادش میزنند. و آن وقت پابرهنه به کوچه می زند و به بیابان میگریزد، تا بر خار و سنگ بدود و از سوزش زخمها لذت ببرد! این عکس العمل روانی رفاه اضافی است که او را به عصیان واداشته است. این قانون روح انسان است که وقتی چیزها و کسانی را کم دارد، صاحب هدفی است و در پی یافتن کمبودهاست و زندگی را پوچ نمی داند، خالیش نمی شمارد و خود را مسئول رفتن و یافتن و به دست آوردن آن، می شناسد، و چون یافت و به دست آورد و بهره برد، به لذت و تفننی دیگر روی آورد هرگز در هیچ لذتی توقف نمی کند، که اگر توقف کند مرده یا مخطب شده است تا جایی که دیگر لذتی وجود ندارد. اتومبیل، کاخ، زندگی، لذت جنسی و ... همه چیز دارد و دیگر در پی چیزی نیست. آنگاه هیجانهای دروغین می سازد. هنر بورژوازی در غرب و عقب نشینیهای اشرافی، از آنگونه اند. مثلاً فلان شخصیت اشرافی که نیمی از زندگی مردم را به دست دارد، در بالماسکه ای، آنهمه را فراموش می کند و مورد تمسخر همه قرار میگیرد، و او نیز همه را مسخره میکند. چرا که خود نیست و به هیأت الاغ درآمده است هر چند که فقط در همین چند ساعت

بالماسکه و در هیأتِ الاغ، خودش است! و در پایانِ شاخ و گوشش را برمیدارد و همه در میابند که این مسخره شونده و مسخره کننده، فلان شخصیتِ محترم، سناتورِ معروف! یا سرمایه دارِ بزرگ است. یکمرتبه هیجان ایجاد می شود، زنش می گوید، چهار ساعت با من حرف زد نفهمیدم که شوهرِ من است، و هر کس به نوعی دچار هیجانِ کاذب شده است و هیاهوئی! خیلی خوش گذشت !!

مسعود غزنوی به جنگِ طغرل میرود و در راه ۷۰ ساتکین قذح، نه گلاس شراب می خورد و به نماز میایستد. و این دیگری در پنجره هفتمین طبقه رستوران می ایستد و به شرابخوری می پردازد، و همه در هیجان، که می افتد یا نمی افتد! سقط می شود یا نمی شود. هیجان اصل می شود، چون دیگر چیزی نیست، دیگر هدف و مقصد و مقصودی نیست^۱.

^۱. آشنائی داشتم که همه چیز داشت، زمین برایش بهشت بود و پاریس مرکزش و او مرکز نشینِ آسوده و خوشحال. با سفیرِ کبیرِ ایران دوست بود و هر چه میخواست می گرفت، چون اعتبار پولیش فراوان بود، و خوش تیپ و خوش رقص هم بود، و ریاضت ها کشیده بود که امکان نداشت شکاری را تعقیب کند و از چنگِ گرگهای اروپائی در نیارود! با این همه دردی داشت که هر وقت نوبتِ گریه کردنش می شد به دیدنِ من می آمد و از رنجهایش میگفت، و از این که دیگر جز مرگ راهی نمی شناسد می نالید که: در شهرِ خودمان راضی نبودم، از دور بست گشتن و با زوار و رفتن خسته شده بودم! گفتم بروم تهران، آمدم، و به آنچه میجستم رسیدم. "زن روز" و "این هفته" و امثال این ها، یادم دادند که تمدن چیست .

راهی لبنان شدم، دیدم راست می گفته اند دنیا دنیای دیگری است، اما بعد از مدتی آنجا هم تمام شد، باز همان خیابان و پیاده رو و قیافه ها. گفتم: پاریس عروسِ شهرهای دنیاست. آمدم اینجا. یک سالی است که مشغولیم و حالا باز افتاده ام در

این است که طبیعتاً و قانوناً باید پیامبران چین و هند و ایران و همچنین یونان که پیامبران وابسته به طبقه اشرافی بودند به درون گرایی و زهد و عرفان، گرایش پیدا کنند و پیامبران سلسله چوپانان یعنی پیامبران ابراهیمی که امتی و امی بودند و از متن جامعه و محروم ترین مردم جامعه خود مبعوث شدند به ضد رهبانیت و درون گرایی بخوانند .

خط؛ صبح ها ساعت ۶ بعد از ظهر! بیدار شدن، ساندویچ خوردن، کاباره رفتن که هر کاباره را صدبار رفته ام و همه می شناسندم و قیافه های همیشگی را دیدن. برای آن ها که ندیده اند و نکرده اند شاید تازه باشد همچنان که برای من بود اما برای من نیست، که میدانم چیست، کیست، چه لذتی میدهد، و تا کی دوام دارد! با قهوه ای فریب می خورد، و هنوز به دست نیامده، تمام است، دهنش را که باز می کند بوی گند می دهد، نه فکر و اندیشه ای دارد، و نه حرف و احساسی. دوست ندارد و نمیداند که دوستی چیست. دهنش بوی مردار می دهد، دیگر هیچ گونه لذتی نمی بخشد. امثال تو که از پشت این کاباره ها و چراغهای خیال انگیز می گذرید، می اندیشید که در اینجاها چه لذتهایی منتظرند؛ آنها که آنجايند همان قدر لذت می برند که دختران اجیر شده ای که باید با خدعه و نیرنگ و دروغ لختمان کنند، لذت میبرند .

پس اگر می بینی بی هیچ لذتی هنوز ادامه می دهم، به این دلیل است که جز این کاری نمی دانم، نه علم دارم و نه فلسفه میدانم و نه از ادبیات لذت میبرم، و نه احساس دینی دارم. جز این که بر زندگی بشورم چه می توانم کرد. این، گذشته از لذتها و رفاه که هیجانهای ساختگی و دروغین و بالماسکه و امثال اینها نیز راضیش نمیکند؛ علیه نظام اجتماعی، عصیان می کند. و نفی زندگی مادی و تحقیر نعمت دنیا و تحقیر زندگی و اعلام پوچی و احساس بیهوده زیستن در روی زمین، برای چنین کسی است که پدید می آید؛ و در طول تاریخ، تصوف و رهبانیت و درون گرایی و یزاری از زندگی جهان، و زندگی با مردم، و نفرت و تحقیر اقتصاد و مادیت، و پرداختن به خلوت و ریاضت، و هرچه بیشتر خود را از آلوده کردن به دنیا دور کردن، و به احساسهای درونی و عشقها و روحها و مسائل معنوی درونی پناه بردن، همواره گریزگاه انسانهایی بوده است که علیه زندگی مرفهی که داشته اند و همه راههایی که به نهایتش رسیده اند، عصیان میکنند. آنکه سیر و پر و گرم زیسته است، در جستجوی "نیروانا" است تا آتش هوس را خاموش کند، و آن که گرسنه و خالی و سرد زندگی کرده است، نه "نیروانا" که "نار" می جوید تا بسوزاند، گرم کند، و روشنائی ببخشد .

می بینیم که دعوتِ ابراهیم، دعوتی سازنده و خلاق است نه زهدگرایی، دعوت به تجمع و شهرنشینی است و "هاجر" اصلاً به معنای شهر و تمدن است. و ابراهیم و همسرش بزرگترین مهاجرینِ تاریخند، مهاجرتی بیرونی نه درونی یعنی حرکتِ سازندهٔ تمدنِ مادی و اجتماعی در زمین به وسیلهٔ قبائلِ متفرق. چنین است که ابراهیم بنیانگذارِ تمدن در بین النهرین است.

و می بینیم که اولین قیامِ موسی برای نجاتِ بردگی و برده ها از نظامِ فرعون و قارون، و مبارزه با مذهبِ انحرافیِ سحر و جادویِ ساحرانِ سامری و گنج پرستانِ قارون و نظامِ قُلدری و برده داریِ فرعون است. و عیسی نه عیسائی که در اشرافیتِ رم ساختند با نظامِ امپراطوری است که درگیر است. و اولین بیانِ پیامبرِ اسلام، نفیِ بت پرستی، اشرافیت، برده فروشی و برده خری است که میگوید: "منفورترین کار در نظر من خرید و فروشِ انسان است و بزرگ ترین عبادت، آزادیِ برده و حتی شرکت در آزاد کردنِ یک برده است."

این نظام، نظامِ ابراهیمی، نظامِ زندگی ساز، نظامِ مادیت، به عنوانِ مقدمهٔ معنویت است، نظامِ رآلیسم است، به عنوانِ زیربنای ایده آلیسم، نظامِ آباد کردنِ دنیا و پرداختن به مال و ملک و به تولیدِ مادی است، و به عنوانِ راهی است برای رسیدنِ به خدا و رسیدن به فردای خوب، و به عنوانِ از طریقِ معاش به معاد رفتن است، یعنی زیربنای

آخرت، دنیاست و به خلاف این، نظامی شرقی روح شرقی غیر ابراهیمی به زهدگرایی و درون گرایی و تحقیر مال گرایش دارد، که بعدها همین گرایش وارد ذهن مسلمان میشود و فرهنگ ما را می پوشاند و بیمار میکند .

پارسائی عرفانی و صوفیگرانه و اشرافیت، بعد از ترکان سلجوقی و غزنوی، همراه شدند، و تاریخ گواه است که تصوف و اشرافیت همیشه همدست بوده اند .

می بینیم که مذهب بنیانگذاران اشرافی ادیان غیر ابراهیمی، به سوی زهدگرایی و پارسایی و تحقیر ثروت است. در حالی که قرآن، ثروت و پول را "خیر" می نامد، و این بزرگترین ستایش از "ثروت" است. "انی احببت حب الخیر" این پیامبر اسلام است که میگوید: "دوست دارم که مردم مال را دوست داشته باشند". و مال دوستی غیر از زراندوزی و غیر از مالکیت فردی انحصاری استثماری است، چرا که مالکیت فردی انحصاری به صورت رومیش در حقوق روم بوده است، نه در اسلام؛ این با مالکیت عمومی و ثروت عمومی و با دوستی مال مخالف است که دوستی مال از جانب همه مردم است، اما به قول پروڈن، مالکیت فردی برای همه غیر ممکن است، زیرا که مخالف با مالکیت است. اگر مالکیت مقدس است، باید برای همه مقدس باشد .

"معروف" در قرآن به معنای ثروت است، و فضل خدا، در هر جا که آمده به معنای ثروت مادی است. علی می گوید: "کسی که نان ندارد دین ندارد" (من لا معاش له،

لا معاد له). و پیامبر می گوید: الْفَقْرُ فَخْرِي (فقر افتخار من است) در صورتی که دین عرفانی در گرسنگی و فقر است اما فقری که پیامبر بدان افتخار می کند، پارسائی انقلابی مسئول است، نه به عنوان بیماری اجتماعی مردم که نان نمی یابند این دو نه با هم مغایرند که ضدِ همند یعنی منی که مسئول این جامعه ام و در راه مردم می کوشم، فقیر و گرسنه می مانم و مال مردم را برای پُر کردن شکم خویش، جمع نمی کنم، و به فقرم افتخار میکنم، چون مسئول و رهبر جامعه ام. اما من، که عضو یک جامعه گدا و گرسنه ام و مردم نانی نمی یابند که بخورند، افتخارم به فقر، ننگ است.

جامعه ای که رهبران و مسئولین و کارگزارانش، فقیرند، جامعه ای برخوردار و ثروتمند است. و جامعه فقیر جامعه ای است با رهبران و مسئولین سرمایه دار و ثروتمند، و مردمان فقیر و بی چیز. پس، مُرادِ پیامبر از "فقر"، پارسائی انسان متعهد اجتماعی است نه یک حالتِ گرسنگی عمومی. بنابراین، گرسنگی عرفانی، غیر از گرسنگی اسلامی است، که به عنوان تمرین اراده است، که این خود انسان را برای تحمل سختی های بسیار در راه اجتماعش می سازد (نه روزه های بی خودی. بسیاری از افراد که مذهبی نیستند، ولی مسئولیت اجتماعی دارند، روزه هایی را بر خود تحمیل می کنند، تا انسان زبده ای برای کار از خود بسازند). و پارسائی ای که علی جانبداریش می کند پارسائی مردی نیست که در گوشه کوههای اطراف مکه و مدینه به عبادت بنشیند، بلکه پارسائی مردی است که در سنگستان های پیرامون مدینه با دستانش قنات میکند، و

ساعتها همچون کارگری در نخلستان ها کار میکند. فقیر است و با زن و فرزندان در چنان وضعی زندگی میکند، اما در مدینه با دستانِ خویش چندین نخلستان و قنات ایجاد می کند، و در پایانِ عمر ثروتمند است؛ وصیتش را نگاه کنید که چگونه تمام باغستانها و نخلستانهایی را که با دستانِ خویش فراهم آورده است، به فقیرانِ مدینه می بخشد تا پارسائیِ اسلامی را معنا کرده باشد .

امروز، بیتلسم، هیپیسیم و اگزیستانسیالیسم و نفیِ زندگیِ مادی و لباس و تجمل و مصرف در درجهٔ اول از جوانِ امریکائی است و در درجهٔ دوم از جوانِ انگلیسی است، و در درجهٔ سوم از جوانِ فرانسوی و ایتالیائی و در درجهٔ چهارم از جوانِ اسپانیائی است و در درجهٔ پنجم از اروپائیِ شرقی است چرا که از نظرِ رفاه ابتدا آمریکا است و بعد انگلستان و بعد فرانسه و ایتالیا و بعد اسپانیا و در پایان اروپای شرقی است، یعنی به میزانی که نظامِ اجتماعیِ غرب به رفاهِ اقتصادی می رسد، انسان نیز به عبث و پوچی میرود و علیهِ جامعه اش همسانِ عصیان می کند و به نفیِ زندگیِ مادی بر میخیزد. این حالت که هم اکنون، همه شاهدش هستیم، و نوعی تصوفِ گرایی و "صوفیسم" جدید است، عصیانی است همسانِ عصیانِ آدم در بهشتِ برخورداری که غیر از بهشتِ موعود است که همه چیز دارد، و هر چه بخواهد آماده می شود. و آدم این همه را نمیخواهد، و علیهِ داشتنِ بی رنجِ عصیان میکند .

ما در آدم بر بهشتِ برخوردارِ عصیانِ کردیم و طرد شدیم. بهشتِ مادی و مصرفی، بیرونمان راند. بنابراین در سرنوشتِ آدم قانونی است که چون به رفاه رسید، عصیان میکند. چون رفاه، زندگیش را پوچ و عبث میکند و دیگر در هیچ چیز هیجان و امید و انتظار و آینده نمیگذارد. عصیان میکند و به درون گرایی و زهد و پارسائی و ریاضت و شکنجه و نفی مصرف میپردازد.

"بودا" مظهرِ چنین انسانی است (او علیه بهشتِ زندگیِ خودش عصیان میکند)، مظهرِ انسانِ امروزِ غرب است (که علیه نظامِ برخوردارِ و رفاه که همه اش مادی است، و در آن از معنویت و مکتب و ایمان هیچ نیست عصیان میکند)، و سرنوشتش، سرنوشتِ محتومِ انسانی است که فقط بر اساسِ زندگیِ مادی و فلسفهٔ اصالتِ ماده و مصرف، می خواهد در زندگیِ خویش، بهشت بسازد، و در نهایت به آنچه می رسد، پوچی و عصیان و خراب کردنِ نظامِ مصرفی است. سرنوشتِ غربِ امروز و "بودا"، ای نچنین سرنوشتی است.

این است که در غربِ امروز، بودا بیش از همهٔ پیامبران، جاذبه دارد و سیلِ جوانانِ آمریکائی و اروپائی که نظامِ مصرف و کار، و کار و مصرف، در دایره ای از حماقت و باطلشان میگرداند به سوی هند سرازیر می شود. پس، شناختِ "بودا" و سرنوشتِ او، شناختِ دنیای مصرف و سرنوشتِ غرب است.

زندگی بودا

بودا شاهزاده ای است از بنارس، پدرش راجه و پادشاه آن سرزمین است، مادرش که آبستن میشود، پدر، برهمنان و پیشگویان را فرا می خواند، میگویند: این، بودای بیدار کننده و بیدار خواهد شد و جهان را عوض خواهد کرد، و راهب بزرگی می شود. پدرش که پادشاه متجملی است و یک پسر دارد، می ترسد. بودا که متولد میشود، او را در یک شرایط مصنوعی می گذارد و زندگی عجیب و محدود و مرفهی برایش درست می کند، تا با راهبان، مرتاضان و زندگی اجتماعی تماس نداشته باشد که بعد بلغزد، و به رهبانیت و نفی زندگی، و بعد به از دست دادن سلطنت دچار شود این است که باغ های رنگارنگ و استخرهای بزرگ برایش میسازد، که در هر استخر، نیلوفری است به رنگی، استخری با نیلوفر های قرمز، استخری با نیلوفر های آبی، و استخری با نیلوفر های سفید، و کاخ های مجلل، همه با بهترین زینت ها و زیور های جهان، و بهترین موسیقیدانان و رقاصان و هنرمندان دنیا در خدمتش. او را در زیر خیمه ای سفید از حریر نگه داشتند، هرگز نباید آفتاب بر او بتابد، و هرگز سرما و گرما و غبار بر او ننشیند، و حس نکند، و هرگز سخن تلخی نشنود، در چنین آرامشی! و بهترین و زیباترین دختران بادش بزنند، با بهترین روغن های جهان بدنش را بمالند خلاصه یک شاهزاده این شکلی باید تربیتش کنند تا سعادت زندگی را بچشد و لذت این زندگی مادی او را از دغدغه عرفانی و زهد و برهمنی غافل کند! تا این که بودا ۱۶ ۱۷ ساله می شود، به ارابه

رانِ عزیزش می گوید : بیا مرا به گردش ببر، ارا به ران او را به گردش می برد، برای اولین بار مردی را می بیند که به روی خودش خَم شده و موهای سفید دارد و چشم هایش "گشته"، می پرسد : ارا به ران، این کیست؟ می گوید : این، پیر است، می پرسد : پیر کیست؟ می گوید : پیر شده، مثل من و توست، به پیری رسیده، میگوید : پیری چیست؟ می گوید : مرحله ای که باید همه به آن برسند. می پرسد، حتی من؟! می گوید : حتی شما !بودا می گوید : من هنوز از این پیری رد نشده ام؟ می گوید : نه، می پرسد : من باید بر آن بگذرم؟! می گوید : آری، می گوید، گردشِ امروز مرا بس است، بر میگردد به کاخ، اما در اندیشه است، مینشیند و تا فردا و پس فردا در اندیشه پیری یعنی این حالتِ وحشتناک که باید حتی او هم دچارش شود !

بعد از چند روز می گوید : ارا به ران من را به گردش ببر، به گردش می روند، مردی را می بیند که چشمهایش باز افتاده و "گشته"، لبش باز افتاده، دهانش باز مانده، و حالتِ دگرگونه ای دارد، می پرسد : این کیست؟ می گوید : بیمار؛ می پرسد : بیمار کیست؟! می گوید : بیمار کسی است که بیماری به او آسیب زده، می پرسد : چه کسی بیماری به او آسیب می زند؟ میگوید : بیماری انتخاب نمیکند، هر کسی را، حتی مرا؟! آری حتی تو را. آیا ممکن است مثلِ این بیمار شوم؟ می گوید : آری، بودا می گوید گردشِ امروز مرا بس است، مرا به کاخ ببر. این دو تا اشاره او را تا چند روز در خاموشی و تأمل فرو می برد. روزی دیگر باز خواهش می کند؛ میبیند، مردمی لباسِ

دگر گونه پوشیده اند و بر مردی جمعند : می گوید مرا به آنها نزدیک کن؛ نزدیک می کند، می پرسد : این کیست؟ میگوید : مرده، می پرسد : مرده چه کسی است؟! می گوید : مرده همه انسانهایی اند که به این حال دچار می شوند، می پرسد : حتی من؟! می گوید : حتی تو، می پرسد : به چه صورت در می آید؟ می گوید : به صورتی در می آید که تنها می رود، و نه پدر و نه مادر و نه همسر و نه فرزند او را دیگر نمی شناسند، و او آنها را دیگر نخواهد دید و برای همه، همیشه نابود خواهد شد. بر خودش می لرزد، می گوید : مرا ببر، میبردنش به کاخ. دیگر بهترین غذاها که میآورند به دهنش مزه نمیدهد، بهترین آهنگها او را به هیجان نمیآورد، و بهترین لذت ها و زیباییها هرگز کوچکترین موج لبخندی بر لبش نمینشانند، وحشت مرگ، پیری و بیماری که هر سه در انتظارش هستند، همه چیز را در نظر او بیمعنا، ناپایدار و پوچ و دروغین و فریبنده کرده، تا بعد می گوید : ارا به ران مرا ببر که تحمل در این کاخ بسیار اندک شده .

روز دیگر او را میبرند، مردی را میبیند که جامعه زرد پوشیده، سر تراشیده و با آرامشی همچون یک کوه نشسته است، می پرسد : ارا به ران این کیست؟ می گوید : این راهب است، مرتاض، ریاضتکش. می پرسد : راهب ، مرتاض، ریاضتکش کیست؟ می گوید : ریاضتکش کسی است که هرگز، به زندگی و لذتهایش تن نداده است، و همه را طلاق داده است، می پرسد "چکار می کند، چه راه را پیش گرفته است؟ می گوید : راه بریدن از همه چیز را، و به چنین آرامشی رسیدن! می گوید : میخواهم با او

صحبت کنم، میرود و میگوید : مرد، تو چگونه به چنین عظمت و آرامشِ مطلقِ رسیده ای که هیچ چیز تو را، نه به هیجان می آورد، و نه می ترساند؛ مثل من، تو، پیری، بیماری، مرگ را دیده ای؟! می گوید : آری دیده ام، و حتی کاخ های شما را و لذت ها و استخرهایی را که با نیلوفرهای آبی، و استخرهایی را که با نیلوفر سفید، فرش شده است همه را دیده ام و اکنون این راه را برگزیده ام، می پرسد : این چه راهی است؟ می گوید : راهِ بی خانمانی، راهِ بی خانمانی! می گوید : ارا به ران مرا برگردان، برمی گرداند. نیمه شبی است؛ شبِ اسرار آمیز و پر از طوفان در جهان یا در درونِ بودا، از طاقش می آید به اطاق اندرون، دخترش که یکی از شاهزادگانِ هند است و همسرش که یکی از زیباترین دخترانِ هند است، در تختخوابِ افسانه ای به خواب رفته اند، زیبایی و معصومیت و محبت از چهره خوابشان می تراود، و کودکِ چند روزه اش که چشم و چراغِ خاندانِ سلطنت است، در آغوشِ مادر، در جامعهٔ سپید به خواب رفته است، بودا در کنارِ در به این منظره خیره شده؛ آغازِ زندگیست، و این عشقِ جدیدش است، می گوید اگر من بروم نزدیکتر برای این که آنها را درست بینم ممکن است همسرم بیدار شود، ممکن است فرزندم بیدار شود، و ممکن است نگاهِ همسرم به من افتد، و آنگاه پیوندِ او و من از این که اکنون هست، استوارتر شود، و آنگاه وداع با آنها برایم دشوارتر، این است که از همینجا با آنها در دل وداع می کنم . وداع میکند! سوار اسبش میشود و در انتهای جنگلهای بی نام و گمنام، تنها، فرو میرود، گم میشود،

و پس از گذراندنِ مراحلِ گوناگونِ ریاضت، شکنجه، سختی و تحملِ حوادثِ بزرگ و درس در مکتبِ مرتاضانِ بزرگ و بعدِ نفیِ زندگیِ مرتاضان، در زیرِ درختِ "بدی" استراحت می کند، در آنجا ناگهانِ روشنائیِ شناختنِ راهِ حقیقت در دلش می شکفت و، بودا می شود و به بیداری می رسد. بر میخیزد تا مردمِ بنارس را که به عنوانِ شاهزاده ای آنها را ترک کرد، اکنون به عنوانِ آوارهٔ پیام آوری درویش آنها را بیدار کند .

آگاهی و شناختی که بودا به آن رسید، عبارت است از یک اصل و آن این است که : ای انسان، نه دغدغهٔ پس از مرگ را داشته باش، نه دغدغهٔ پیش از مرگ را. نه ریاضت بکش، و نه در لذت اسیر باش، بلکه فقط بشناس، چه چیز را؟ یک چیز، و آن این که انسان از یک عنصر ساخته شده است، و آن عبارت است از : رنج، رنج! بنابراین یک هدف باید داشته باشد : "رهایی از رنج"، و برای اینکار باید چهار حقیقتِ بزرگ را بشناسد، اول : رنج چیست؟ شناختِ رنج ، دوم : شناختِ خاستگاهِ رنج، سوم : نجاتِ از رنج رهایی از رنج و چهارم : راهِ رهایی از رنج، و رسیدن به آرامشِ نیروانایی. و شناختنِ این اصلِ بزرگ ، که جانِ همهٔ مکتب بوداست، این است که : انسان بداند که رنج از چه چیز زاده می شود؟ از نیاز، از لذت عطش. پیوستن لذت بخش است، اما رنج زا است، چون هر پیوندی گسسته می شود. رسیدن رنج زا است، چون هر وصالی بعد به هجرت می کشد. سیری رنج زا است، چون پس از هر سیری، گرسنگیِ دیگر می رسد. سیرابی رنج زا است، و هوس رنج زا است، چون پس از هر هوس بیزاری از

هوس فرا می رسد. آشنایی رنج زا است، چون پس از هر آشنایی دشمنی می آید. دوستی رنج زا است، چون پس از هر دوستی فراق فرا می رسد. پس همه راههای رنج را می توانی شناخت، زیرا همه راههای رنج از لذت می گذرد، و تنها راه رهایی، ترک کردن همه راههایی است که نیاز و میل و لذت بر آن میگذرد، تا روح از همه دغدغه های به این و آن، به اینجا و آنجا رها شود، و آنگاه، هر "تو" جزیره ای شوی آرام در خویشتن، عظیم، ابدی، جاودانه، بی نیاز، به عظمت یک کرگدن که همواره تنها سفر میکند، بر روی زمین، مثل یک قهرمان. آژ رفته، میل رفته، زوزه های سگان و شغالان بر تو بی اثر، کام و میل را همچون سوسک در زیر پاهایت له کرده، بی توجه به آوازاها و دعوت ها، بی پیوند، بی دغدغه زن و فرزند، همچون کرگدن تنها سفر کن، همچون گاوان وحشی و فیلان که ناگهان، در یکیشان بیماری بروز میکند، و آنها سر در درون از خیل گاوان و فیلان کناره میگیرند، و گوشه جنگلی را می یابند و به درون خود و در تأمل خویش، سکوتی مرموز در پیش میگیرند، تو نیز از این غوغاهای روزمره حیات بدرآی، خود را از لجنزار نجات بخش، و همچون کرگدن تنها سفر کن، با "درمه"، مجموعه اصول اعتقادی ای که من به دست می دهم، و در آنجا آئین درست سفر بی خانمانی به تو آموخته میشود، و رسیدن به بی نهایت همه راهها، و پیوستن به آرامش دریا در "درمه". "اصول اساسی مذهب بودا".

درس یازدهم

مقدمه

برای آشنائی که به حکم عمومی بودن مؤسسه و گشوده بودن در، کلاس را با جلسه وعظ و خطابه یکی میگیرند و با شرکت در جلسه ای، به حکم و قضاوت مینشینند، تذکر این نکته را لازم می دانم که درس، وعظ و خطابه نیست که در یک جلسه، سخن تمام و نتیجه روشن شود، بلکه در تسلسل منطقی فراز و نشیبها و نقد و تحلیل ها و خوب و بدهای افکار است که میتوان راه به جایی بُرد .

دیگر این که شنیده ایم به حسینیہ ایراد گرفته اند که چرا در مؤسسه ای اسلامی، سخن از "بودا" مثلاً گفته می شود، با این ها سخنیمان نیست، که نمی دانند در اسلام و تشیع، با ارزشترین کار ها تفکر است و بحث علمی، و این، نه بدان معنی است که جنابی در گوشه ای بنشیند، و به قول ناصرالدین شاه، فکر و خیالات بفرماید! بلکه بدین معنی است که درباره مسائل علمی، افکار، عقاید، مکتب ها، جریانات زندگی و سرنوشت خویش و جامعه و بشریت ، به تفکر پردازد. و مسلماً کسی می تواند به تفکر

راستین دست یابد که آگاه باشد (آگاهی دقیق علمی) .چنین است که اسلام، تفکر را چنان ارج می نهد که می گوید : تفکر ساعه خیر من عبادۀ ستین سنه .

تفکری که در اسلام برتر از عبادت است، تفکری علمی، متدیک، موثر و منتج به نتیجه است. این است که از امام میپرسند : اگر ساعتی به مرگ کسی مانده باشد چه کند؟ جواب می شنوند که : آن یک ساعتِ آخرین را به کسبِ علم و مباحثه علمی بگذرانند !

و می پنداری که یک فیلسوف و "سیانتیست" است که چنین فتوا می دهد، نه آنچنان که عادت کرده ایم، یک پیشوای مذهبی. این روایات در جامعه ما نیز نقل می شود، اما نه برای پذیرش و عمل، بلکه برای ثواب! چون نقلِ روایتِ ثواب دارد. یک ماهِ رمضان یا محرم را در "فوائدِ علم در اسلام" منبر میرود و صدها روایت در ارزشِ علم و تعلیم نقل می کند و می گوید که پیغمبر گفت : "علم را طلب کنید ولو در چین"، و آنگاه اگر کسی بخواهد در راهِ طلبِ آن یک گام بردارد، دادش بلند می شود که، نه علم دنیا از یک چینی. و حتی علمِ تجوید و قرائتِ قرآن از یک مسلمانِ غیرِ شیعی را تحمل نمیکند !

من، به عنوان یک معلم ساده، هر چه بیشتر در مذاهب مختلف، و مکاتب اخلاقی، حتی مادی فرو می روم، شناختِ اسلامیم عمیقتر و ارزش های مذهبم روشن تر می

شود، و این احساس به شما نیز، خود به خود، دست خواهد داد. گواه این مُدعا کسانی‌اند که در این دروس، گام به گام تعقیم کرده‌اند، و اگر به نتیجه‌گیری اساسی هم هنوز نرسیده‌اند، بینشِ اسلامیشان عمیقتر شده است. دیگر این که اکثریت معتقدند که چون از مذهبی جدا از مذهبِ اعتقادی‌شان سخن میرود، در همان ابتدا، باید تحقیر و آلوده اش کنند و بی ارزش و کوچک بشناسانندش، تا از لحاظِ دینی، دلشان آرام بگیرد. اما این تحقیق و کوچک شمردنِ بی تحقیق و شناخت، از لحاظِ علمی، نه تنها خیانت به تعقل و تفکر است، که به مذهبِ خودمان نیز خیانت شده است .

این است که به قولِ ارنست رنان : "...عظمتِ هر مذهبی به عظمتِ اندیشه و اوجِ احساسِ پیروانِ آن بستگی دارد..."، یعنی کسانی که آن مذهب را در احساس و عقل و قلبِ خود باور دارند .

هرکس به میزانی که مغز و احساس و شناختِ ضعیف تر و پست تری دارد، به همان میزان مفاهیمِ مذهبش حقیر و شخصیت‌های مذهبی‌اش کوچکتر و پائین تر تصور می‌شوند یعنی، در حدِ ظرف و ادراکِ و احساسِ او هستند. میبینی که معتقدِ باصفا و بیغرضی هستند و شیفته و عاشقِ پیامبر، علی، فاطمه و قرآن و... اما چون سطحِ ادراکشان بسیار کوتاه و دامنه‌ی شناختشان نسبت به جهان و مذاهب تنگ است، فضائل و صفاتی که بدان بزرگان نسبت میدهند در حدِ شناخت و شعورِ خودشان است. این است

که میبینیم علی، با آن عظمت و شگفتی و آن همه اسرار و ابعادِ شگفتِ انگیزِ انسانی که هر انسان شناسی در برابرِ چنین کالایی که آفرینش به تاریخ و به انسان داده است دچارِ حیرت میشود در ذهنِ کوچکش هیأتی می یابد که شکلِ شمشیر و نوعِ زره و میزانِ خوردنش و ... مطرح میشود. چرا که در ذهنِ حقیرش جز این نمی گنجد^۱.

برای شناختِ مردی چون علی، باید ظرفِ فهم و شعور و سرمایهِ دانش و دانستنی ها و بینشمان را وسعت و اوج ببخشیم، تا مذهبمان را در سطحی بلند بشناسیم و پس از آموختنِ هنرِ "دیدن"، آن بزرگان را در بلند رسالتشان، ببینیم .

۱. مرگِ پیغمبر را در "منتهی الآمال" یک کتابِ رایج و اثرِ نویسنده معروف که مردی متقی و مخلص است نگاه کنید! "...پیغمبر سردرد گرفت، به قبرستانِ بقیع رفت، بازگشت، آماده مرگ شده بود، به خانه حضرتِ امیر رفت و ...". در اینجا هر کس دلش در تپش و هیجان است که وصیتِ پیغمبر در پایانِ زندگی، آن هم به شخصیتی چون علی چه خواهد بود! گفتگوی این دو عظمتِ شگفت، ساده نیست! "...گفت: ای علی! پس از وفاتِ من روحم را که خارج شد در مشت بگیر و به صورتِ بمال، دوم این که مگذار کسی چشمش به عورتِ من بیفتد که کور می شود! و سپس به منزلش برگشت!..." این تصویرِ شخصیتِ پیغمبر در ظرفِ ذهن و فهمِ یک مؤمنِ متقی و شیفته و حتی عالم است و مشهورترین نویسنده اسلامی متأخر در جامعه مذهبی ما .

و این تصویرِ علی در ذهنِ بیکرانه و فهمِ بلندِ یک طیبِ مسیحی، دکتر جُرح جُرداق که: "...ای روزگار! چه می شد اگر همه نیروها و استعدادها را یک جا فراهم میآوردی و یک بارِ دیگر یک "علی" میزادی، که امروز انسان، سخت به او محتاج است!..." و این تصویرِ دیدارِ پیغمبر و علی در ادراکِ کارلیل، نویسنده انگلیسی! از آن لحظه که در دعوتِ آغازِ بعثت، خویشاوندانِ پیغمبر همه دعوتش را با خشم و تمسخر رد کردند و علی، طفلی هشت یا ده ساله با او بیعت کرد: "...و این دستِ کوچک، که در میانِ آن دستِ بزرگ قرار گرفت، مسیرِ تاریخِ بشری را عوض کرد..."! از کتاب "قهرمان و ستایش قهرمانان"! این است که باز تکرار می کنم: "شناختن" و "باز هم شناختن"! ایمان و عشق بعد میآیند، ایمان و عشقی زاده شناخت، نه تأثیر تلقین و ارث .

مکتبها و مذہبهای بزرگ را هر چه منصفانه تر مطالعه کنیم و ارزشها و عظمتها و فضائلشان را بیشتر بشناسیم، و راست و ناراست و حق و باطلشان را عمیقتر دریابیم، برتری و کمالِ اسلام، برایمان روشن تر می شود. مثلاً با شناختِ "بودا" که در نظم پیغمبرِ بدی است اما فیلسوف و شاعرِ بسیارِ بزرگی یا "مهاویرا"، یا زرتشت، یا کنفوسیوس و لائوتسو و سقراط و ... و مردانی که در عالمِ روح و درون و معنویتِ انسانی آن همه قدرت و عظمت و عمق گرفته اند، یکباره در ذهنمان چهرهٔ علی(ع) تداعی می شود و برتری ها و فضائلش را در می یابیم و می بینیم که آنچه اینان همه دارند او تنها دارد. و این دریافت است که ارزشمند است، نه دریافتی که مثلِ مومنینِ ما، نتیجهٔ مقایسهٔ علی است با چند خلیفه! آن هم همین ها را به قدری کوچک و کوچک می کنی که آنگاه بزرگتری و برتریِ علی را بر آنها که ثابت هم کنی، از علی چه می ماند؟ قلّه دماوند را با هتل هیلتون می سنجی، چون هم به پای قلّه نرفته ای و هم عمارتِ دیگری بزرگتر از این بنا، در دنیا نمیشناسی و از تهران بیرون نرفته ای، آنگاه از تعصب و تنگ نظری، هتل هیلتونِ شمالِ تهران را هم یک راغۀ پست جنوبِ تهران معرفی میکنی و بعد با شوق و عشق و افتخار و استدلال و حتی تحریف و تعصب، ثابت میکنی که قلّه دماوند ازین زاغه بلندتر است! مرسی! و اگر کسی گفت: نه آقا هتل هیلتون زاغه نیست بلندترین بنای تهران است، اما در برابرِ قلّه دماوند است که هیچ

نیست، که آن ساختمان است و این کوهستان! داد و دشنام میدهی که : او ولایتِ مولا ندارد، مرسی !

بودا

"بودا" مردی است از خاندانِ "کاشاتریا". "کاشاتریا" طبقه ای است در هند، شامل شاهزادگان و اشراف و نژادهای برتر!، که همچون یونان که صاحبان نژادِ برتر و نجبا را که حکام و امرا و اشراف از آنها بودند "اریستو" می نامیم، طبقه مشابه اش را در هند، "کاشاتریا" می خوانیم .

و گفتم که غالبِ روحانیانِ بزرگ و همه بنیانگذارانِ دینِ جینیسم و بودیسم، و بسیاری از شخصیت های مذهبی "ودا"، به طبقه اشراف و شاهزادگانِ هند وابسته بودند. و باز گفتم که چگونه تفکر و روحِ انسانِ بزرگی که در طبقه مرفه زتدگی می کند به پوچی، به عصیان، و عصیان به بیزاری از دنیا و تحقیرِ زندگی و سرکوفتگیِ غرائز و لذت و گرایش به سوی نوعی زهد و پارسائیِ خاصِ فلسفی یا مذهبی. که رشدِ تصوف در دورانِ ترکانِ سلجوقی و غزنوی با پدید آمدنِ تیول داری و فئودالیت، و عصیانِ متفکران و نسلِ جوان و گرایش به نوعی زهدِ گرائی غیرِ دینی و نوعی اگزیستانسیالیسمِ خاصِ نفی کننده زندگیِ مادی و مصرف در غربِ امروز که دورانِ رفاهِ بورژوازی و سرمایه داری است، از آن نوع است. در همه مذاهبِ بزرگِ چین، هند، ایران، اروپای

آن روز یونان، همه متفکران و بنیانگذارانِ مکتب های بزرگ، وابسته به این طبقه اند. در یونان: "سقراط"، "ارسطو"، "افلاطون"، "دمکریطوس" و "لوسیوس"، در ایران: "مانی"، "مزدک" و "زرتشت"، در چین: "کنفوسیوس" و "لائوتسو"، و در هند: "مهاویرا" و "بودا"، به اشراف، موبدان، مغان و "کاشاتریا" وابسته اند. و این اصلِ روانشناسیِ طبقاتی که "رفاه" به "پوچی" و "پوچی" به "عصیان" و "عصیان" به "زهد" و "عرفان" صوفیانه و ایده آلیسم و درونگرایی و ذهنیت پرستی و آخرتگرایی افراطی می رود، در موردِ "بودا" نیز صادق است.

اولین انقلاب

"سیدارتا"، شاهزاده ای است که بنا به پیش بینیِ برهمنان، بی خانمان و درویش و زهدگرا می شود و به نفیِ زندگیِ تجملیِ دنیا و سلطنت میپردازد. پدر او برای پیشگیری از این خطر، برایش، کاخهای فصول کاخی بهار، کاخی تابستان، کاخی زمستان می سازد با استخرها و باغها و شکارگاههای بسیار زیبا و وسائلِ زندگیِ سرشار از عشرتِ بهشتی، تا در آن کاخ و زندگیِ محبوس بماند. اما همچنان که آدم بر بهشت عصیان کرد! بودا بر شکوهِ زندگیِ پدر ساخته، شورید و از آن همه نعمت گریخت.

در شبِ عروسیِ بودا با زیباترین دختر هند، بهترین موسیقیدان ها، رقص ها و خوانندگان در مجللترین بهشتِ هند، به هم آمده بودند تا آخرین و محکمترین بندِ پدر

بودا را برپای رفتارِ بودا ببندند، و ندیمان و معلمان و پدرِ بودا، با ترس و دغدغه، مراقب بودا بودند تا این همه زیبایی را چگونه تلقی می کند، و حالتی می دیدند که بسیار نگران کننده بود. چرا که در اوجِ شور و هیجانِ همگان در عالمیِ اثری و غرق در زیبایی و لذت، گاه بودا از جمع فاصله می گرفت و چون فیلی بیمار به قولِ خودش از گله دور می شد و کنار پنجره می ایستاد و مدت ها، با سکوتی مرموز در حالتی غیرقابل توصیف فرو میرفت. پدر و دیگران بسیج می شدند تا از آن حالتش در آورند، و او را به زندگی برگردانند. به هر حال لبخندهایی بر او تحمیل میکردند، اما تا اندکی رها می شد، به خلوتِ خویش باز میگشت، و این همه نشانِ آن بود که در دورنِ جوان، دنیایی دیگر در حالِ زادن است و جنینِ روحش آستانِ یک انقلاب!

بعد صاحبِ پسری میشود و میبند سرنوشت هر روز با میخی، حیات و هستیش را به زمین می کوبد، که کندن و سفر مشکلتی می شود. تا آنکه از قفسِ طلاییِ قُرُق شده، برای اولین بار، قدم بیرون می نهد و با چهار اشاره، و چهار کلمه رو به رو می شود و زندگی معناشان میکند!^۱

^۱ . زندگیِ اولیاءِ شبیهِ زندگیِ بودا است (به معنای صوفیانه). معجزات و کرامات، متعلق به شخصیت‌های تصوف است، نه ائمه، ائمه این همه معجزه ندارند! زندگیِ بسیاری از اینها، مشابهِ زندگیِ بودا، تکرار شده که نشاندهنده تأثیرِ بیوگرافیِ بودا در زندگیِ اولیاء است. مثلاً ابراهیم ادهم، شاهزاده ای است از بلخ و غرقِ نعمت و لذت . او همیشه به شکار می پرداخت

پیری در اولین گام با "پیری" رو به رو می شود، شکسته، چروکیده و پژمرده و می شنود که این سرنوشتِ محتوم همه است، و هر جوانی، به این فصلِ حیات میرسد، و هر چه باشی و هر که، از اینت گریز نیست .

بیماری در دومین قدم، "بیماری" را می شناسد، رنجور، تکیده و بیخون، و می شنود که هر سلامتی بدین لحظه می رسد و می پژمرد، و هر چه و هر که باشی از این سرنوشت گریز نیست. مرگ در سومین گام، با آخرین کلمه سرنوشت رویاروی می ایستد، "مرگ" را در جسدی، بی هیچ احساس و حرکتی، تجربه می کند. می پرسد: این کیست؟ می گویند: مرده می پرسد : کیست که مرده؟ میگویند: کسی نیست، حالتی است که در پایانِ هر زندگی ای نشسته است . می پرسد : زندگی من نیز؟ می گویند : زندگی تو نیز. که مرگ از این همه بُرج و باور میگذرد و سراغ تو نیز میآید .

آنگاه آن احساس و دغدغه مرموزِ مذهبی، که از کودکی در روحش وجود داشته، با این سه اشاره ای که تا اعماقِ استخوان و وجدان او را می سوزاند، سر میکشد و پرسشی در جانش نطفه میندد که : زندگی چیست؟

و روزی که تنها در پی شکاری میرفت، ناگهان ندائی گریانش را میگیرد و فریاد می زند : کجا می روی؟ این ضربه، شاهزاده متنعم بیدرد را، ابراهیم ادهم میکند.

در بیرون، یا در درون، در کاخ یا کوخ، هر کس که باشی و از هر طبقه و به هر شکلی، "پیری، بیماری و مرگ"، تهدیدت میکند، و از رو به رو شدن با این سه، ناگزیری، که این تقدیر محتوم توست .

دل به جوانی بستیم، به پیری انجامید. به سلامت دل خوش داشتیم، بیماری گرفتش، و زندگیمان به "مرگ" پیوست. پس چگونه زندگی کنیم که از این سه رهایی یابیم؟

"بودا" پاسخ این همه را در آخرین دیدار می یابد. مردی می بیند که نه پیر است، نه بیمار است، و نه گرفتارِ مرگ، نه در اوج لذت و برارابه های قدرت و در کاخهای زرین است، و نه نیازمند و رنجور، بی آنکه لباس و سلاح، زر و سروسامانی داشته باشد در اوج استغناء و شادی و آرامش و قدرت، بر روی زمین پا مینهد، و گویی که پا بر فرق هستی و عالم می گذارد. کسی که فاقد همه قدرت هاست، این چنین قدرتی را چگونه یافته است؟

می پرسد : تو کیستی؟ میشوند : برهنم (درویش). می پرسد : این همه قدرت، این همه آرامش و این همه صفا و اطمینان و تسلط، که از چشمانت می تابد، از کجاست؟ این همه نیرو، در این همه ضعف! این معجزه از آن کیست؟! سلطنت در فقر، پری در تهیدستی، این چنین زندگی و سامانی از چه به دست آورده ای؟! و جواب می شنود :

از زندگی بی خانمان! می پرسد : زندگی بی خانمان چیست؟ می شنود : زندگی انسانی

است که خردمندیش آموخته است که : هرچه را رنج در پی دارد، رها کن، و من رها کردم که به بی رنجی و بی نیازی، رسیدم، چرا که تمامیِ ضعفها، ذلتها، دغدغه ها و غم ها، از نیازمندی است. اگر "نخواهی"، هیچ کس نمیتواند به ذلت و بردگیت بکشد، و اگر "نداشته باشی"، هیچ کس نمیتواند ترساند. این دو اصلِ زندگی انسانی است (البته این جمله ها از متن نیست، بلکه من در تفسیرِ واقعه و بر اساسِ بینشِ برهمنی می گویم). بنابراین قدرت و ثروت، از آن انسانی است که نه دارد، تا برای حفظش محافظه کار و چاپلوس باشد و بی وسوسه و دغدغه لحظه ای نگذراند، و نه میخواهد، تا برای کسبش به هر کاری تن دهد .

"بودا"، راهِ نجات را می یابد و می فهمد که وسعتِ دروغینِ کاخها، تنگنای زندانِ اوست، و قصر و زن و فرزند، هر یک، سنگی بر پای کبوتری که باید آزاد و سبکبال پرواز کند .

چنین است که شبی شبِ رسیدن به آستانهٔ بی نیازی و بی خانمانی و استغناء به اتاق خواب می رود. زنش را در بستری حریر، در تالاری افسانه ای غرق در نورِ اثری، در اوجِ زیبایی و جوانی می بیند، که آرمیده است و در آغوشِ فرزندِ دلبدِ نوشکفته اش، و همچنان در آستانهٔ در می گوید : این همه زیبایی که در شما میبینم و این همه مهر که در خود میبینم، کارم را دشوار میکند، و میدانم که اگر به وداع بیدارتان کنم، کوله بارم

سنگینتر خواهد شد و سفرم دشوارتر! این است که در خوابتان میگذارم و بیوداع
ترکتان می کنم .

بر اسبش مینشیند و به سوی جنگل می تازد. به رودخانه ای می رسد، در آب می
رود و هر چه را که از گذشته و زندگی لذت و مصرف دارد، از خویش پاک می کند.
و شسته و پاک از آلودگی های زندگی، اسب را به عنوان آخرین یادگار زندگی
اشرافی گذشته، بند با دنیا و آخرین مرکب از این مرکبهای که سوار را به هیچ جا نمی
رساند در آن سوی رودخانه میگذارد و پیاده در انبوهی جنگل گم می شود، تا به پنج
برهمن بزرگ میپیوندد و "بودا شدن" آغاز می شود .

راه نجات (MUSHA)

همچنان که گفتم، درمذهب "بودا"، راه نجات، "ریاضت" است و بریدن
پیوندهای خویش با زندگی. و این بریدن، بی زجر نفس که ما "کشتن نفس"^۱ میگوئیم

^۱ . اصطلاح "کشتن نفس"، حدس می زنم از فرهنگ هندو آمده باشد و در زبان و فکر مذهبی ما راه یافته باشد و گرنه،
در متون اولیه اسلامی به جای "کشتن"، "پروردن" آمده است و حتی قرآن بدان سوگند میخورد و همچون دانه ای تعبیرش
می کند که باید مثل یک کشاورز آبش داد و سالمش نگه داشت و شکفتن و پرورش دادنش آموخت و از آن محصول
گرفت : "...و نفس و ماسویها فالهمها فجورها و تقویها، قد افلح من زکیها و فد خاب دسیها، سوگند به نفس و آنچه راستش
آورد، و امکان پلیدی و پاکی به آن الهام کرد : هر که نفس را نمو داد ثمر یافت و هر که آن را در خاک پنهان و مدفون
ساخت ناکام شد . "...تزکیه نفس را که مفسران و مبلغان ما "تصفیه و پاک کردن نفس از آلودگی ها" معنی می کنند، شاید

بیشتر تحت تأثیر بینش رهبانی باشد و گرایش به ریاضت نفس کشی، که هدف را از نظر تربیت دینی و اخلاقی، "پاک شدن" می دانند و تناسب، "افلح" را هم رستگار شدن، که با مفهوم زندانی بودن و گرفتار بودن انسان در طبیعت و مادیت و غرائز نزدیک است و با بدبینی عرفانی شرقی نسبت به لذت و طبیعت شباهت دارد .

در حالی که، تناسب معنوی میان چهار مفهوم "افلح"، "زکی"، "خاب" و "دسی" و تضاد میان آیه اول و آیه دوم که مفهوم مخالف آن است، نشان می دهد که سخن از مسئولیت انسان است، در برابر نفس که مسئولیت فحّال است در برابر بذر که اگر آن را از خاک شکوفاند و نمو داد و نیروها و استعداد های درون آن را پرورش داد، کامروا و برخوردار (افلح) میشود و اگر در زیر خاک پنهان نگه داشت (دسی) و دفن کرد و از آب و هوای سالم و آزاد محروم کرد زیان می یابد و ناکام می شود .

این دو گونه تفسیر، دو بینش اخلاقی و انسان شناسی مختلف را بیان میکند. در اولی، رسالت انسان در زندگی پاک ماندن است و در دومی، تکامل یافتن؛ در اولی انسان پرهیزگار می شود و در دومی انسان نیک کار؛ فرق است میان آدمی که کار بد نمیکند و آدمی که کار خوب میکند. یکی منفی است و دیگری مثبت. متأسفانه اینگونه معنی کردن تزکیه، موجب شده است که مردم همه به دنبال تیپ های بیخاصیت منفی بیکاره و فقط بی آلایش و پاکدامن بروند، در حالیکه پاکی وقتی ارزش دارد که با شعور پرورش یافته و احساس بزرگ و آگاهی و اراده و لیاقت و سازندگی توأم باشد. و گرنه هیچ انسانی هر چند عمرش را به پرهیزکاری بگذرانند در پاکی و بیگناهی به "مجسمه گچی" و "آدم برفی" و یا "جنازه" نمی رسد! خواهند گفت: تقوی؟ آری، تقوی! اما تقوای بیشعور و بیکاره چه معنی دارد؟ تقوی، خود نگه داشتن از انحرافها و پلیدیها و خیانتها است؛ آدمی که عوامل انحراف و پلیدی و خیانت و حتی انواع آن را نمی فهمد و نمی شناسد چگونه می تواند متقی بماند؟ تقصیر مقدسین نهروان که علیه علی جنگیدند بی تقوایی نبود، بیشعوری بود! ثانیاً کسی که دست به سیاه و سفید نمیزند، چه افتخاری است اگر دستهایش تمیز بماند؟ تقوای انسانی که در قلب کشمکشهای اجتماعی و فکری و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی تلاش میکند و مسئولیت قبول میکند و پاک و خوددار می ماند و خود را نمی فروشد و ضعف نشان نمی دهد و سختیهای سنگین و رنگارنگ را تحمل میکند و در برابر جاذبه هوسهای شخصی نیلغزد، تقوی دارد. کسی که نه اوضاع و احوال زمان با او کاری دارد و نه او کاری به اوضاع و احوال زمان، و عده ای زندگیش را تأمین میکنند و او هم کارش این است که پاک بماند، چه تقوایی؟! باید در معرض آزمایشی قرار بگیرد و خود را حفظ کند تا متقی باشد. آیا این که می بینیم امضای باباکوهی در زیر هیچ یک از قراردادهای استعماری با انگلیسها نیست، علامت این است که وی مرد وطن فروشی نبوده و تقوی داشته؟ خواجه ربیع، در زمان حکومت حضرت امیر، از آن همه کشمکشها کناره میگرفت و می آید نزدیک مشهد قبری برای خودش می سازد و در آن به عبادت میپردازد و تمرین سؤال و جواب با نکیر و منکر! این

ممکن نیست، و برای زجرِ نفس، باید بر اساسِ برنامه ای بسیار سخت با اراده ای نیرومند مهارش کرد، و برای این کار باید به آیینِ "یوگا" ریاضتِ خاصِ مذهبِ ودائی تن داد .

و "بودا"، در ریاضت به مقامی رسید که برهمنان به او امیدوار و متوسل شدند، چرا که با آن همه استعدادی که در ریاضت داشت و با شکنجه هائی که در آرامشی قهرمانانه تحمل میکرد، روشن بود که بیش از همه، به "نیروانا" خواهد رسید .

این بود که مایهٔ امیدِ برهمنان شد و یک شبه ره صد ساله پیمود. و گرسنگی و ضعف در اثرِ برنامه های شکنجه و ریاضت و خود آزاری به حدی رسید که افتاد و برهمنان بر او گرد آمدند، و به مرگش اطمینان یافتند و بعد این بیهوشی و غش و ضعف، مکرر به سراغش می آمد، تا از او (بودا) پوست و استخوانی گذاشت، و به صورتِ شبی در آوردش، که اگر پدرش هم می دید، نمی شناختش .

ریاضت یعنی "این" یعنی با سلاح و قیچی و چاقو، زدودن، خود را دگرگون کردن و شباهت های خویش را چنان پاک کردن، که هیچ یک از آشنایان، تو را باز

تقوی نیست، تقوی از آن مالکِ اشتر است که در اوجِ کشمکش، خطر و پول و قدرت و وسوسه های بنی امیه کار میکند و پاک می ماند .

نشناسند، و معشوق با دیدن تو، احساس کند که دوستت نمیتواند داشت و پدر و مادرت با دیدن تو دریابند که در میانتان پیوند خویشاوندی ای نیست، زیرا آن چنان بیگانه و بی سابقه و تازه می شوی که همه خویشاوندیهایت را با گذشته و گذشته ها قطع میکنی و این است تولدی جدید. یعنی خود، بار دیگر در خود میزایی و آنگاه خود پیشینت همچون جنین پوسیده و متعفن از تو میافتد. و این (همان) تعبیر بایزید بسطامی است که می گوید "...: من از بایزیدی، همچون ماری که از پوست خود بدر آید، در آمده ام..."، و جنید میگوید: "... به نور نگریستم و سی سال به نگریستن ادامه دادم تا خود، نور شدم..."؛ یعنی "نه جنید".

"بودا" به چنین مرحله ای رسید و در اوج موفقیت و در آستانه نیل به "نیروانا" و درست در همان لحظه ای که آوازه اش در سراسر هند، و در میان همه برهمنان بزرگ و روحانیون پارسای هند پیچیده بود که بودا آخرین درجات عشق و کمال را می پیماید ناگهان برآشفته.

دومین انقلاب زندگی بودا

تا اینجا، "سیدارتا" به مقام برهمنان بزرگ رسیده است، و از این جاست که "بودا" میشود، برهمن بزرگی است از برهمنان مذهب برهمنیسم، اما به احساسی میرسد که بینهایت عظیم و شگفت انگیز است.

ماوراء و مادونِ عقل

دقت کنیم که مسائلِ غیرِ عقلی بر دو گونه است، مسائلی که ماوراءِ عقل است و خودِ عقل، احساس می کند که برای دریافتن باید سرش را بالا بگیرد. و مسائلی که سطحِ پائیند و عقل به سادگی درکشان میکند و به بیهودگیشان واقف است و تردیدش نیست .

در این جا، مسائلِ ماوراءِ منطقی است؛ این است که باید منطقِ عقلیتان را کتمان کنید، و احساسِ عرفانیتان را قدرت ببخشید، تا دریابید که مولوی این لحظه اوجِ زندگی "بودا" را چگونه توصیف میکند .

البته این سخنِ مولوی کاملاً صوفیانه و بودائی است، نه اسلامی، که اسلام به گونه ای دیگر می گوید :

فریبِ نفس

مجاهدی که سی سال در صحنه های نبرد، جنگیده بود، به گوشه ای پناه آورده بود و به ریاضت نشسته بود، به کشتنِ نفس و صفای باطن؛ روزها و شب ها، در خلوت خویش ریاضت می کشید و خودآزاری می کرد، و به عبادت مشغول بود، تا این که صدای کوسِ الجهاد! الجهاد! در کوچه و خیابان و بازار، طنین افکند؛ در شهر جهاد آغاز شده بود و مجاهدان و جوانان را به پیکار میخواندند .

مجاهدِ گوشه نشسته که در خلوتِ محرابِ خویش، در کارِ گشتنِ نفس و عبادتِ های طولانی و روزه های سنگین بود، یکباره با صدای آشنا، به خود لرزید، و روحش زنده شد و شکفت، و در جانِ خویش میلِ شدیدی یافت که به مجاهدان پیوندد و به صحنه های جهاد بشتابد .

شوقِ قهرمانی و مبارزه در راه خدا و شهادت، از جایش پراند تا لباس بپوشد، که در آن حالِ سراپا شوق و اشتیاق ناگهان به خود آمد و گفت : ای نفس! باز هم میخواهی مرا فریب دهی؟ مگر نه این که از میدان های نبرد به سلامتِ خانه ام دعوت می کردی، و از زن و بچه و مسئولیت میگفتی؟ و روایتها میخواندی که حقِ زن و بچه را دادن چه ثوابها دارد، و فلان دعا اجری بیشتر از اجرِ ۷۰ شهید؟ و این که دو رکعت نماز بعد از خوردنِ انارِ قرمز! ثوابِ چهل شهیدِ "بدر" دارد؟ و از اینگونه راه نمودنهای ساده و پر دخل؟

و چون به نصایحت گوش نمیسپردم و می گفتم : ثوابِ چهل شهید نمی خواهم که با دو رکعت نماز به دست آید میخواهم با جانِ خویش، و نابود کردنِ خود و خانواده ام، نه تنها یک چهلم، که حتی یک هزارم (ثواب) یک شهید را به دست آورم .

و تو در میدانِ جنگِ نیز رهایم نمیکردی، از ارزشهایم میگفتی و این که برای کشته شدن فراوانند، اما چون من اندکند، پس خود را برای دیگران باید نگاهدارم. باز سخت

را نمی شنیدم و حمله می بردم، که تو دیگر بار به بهانه حمایت از پهلوانان که از پشت زخم نخوردند در پناهیشان میداشتیم و چنان میکردی که خود را حفظ کنم .

اکنون چه شده است که با صدای طبل و کوس جنگ آوران، چون اسپندی بر آتشم میجَھانی، و با چنین شدتی به میدانِ نبردم میفرستی؟ مگر تو نیز تغییرِ اخلاق و رفتار و عقیده میدهی؟

حالا می فهمم که چون به میدانِ نبردت میبردم، برای حفظِ بدن و برای این که بمانی تا لذت ببری و تمامیِ خودخواهیها و ایده آلهایت پاسخی بیابند، به گوشه نشستتم میخواندی. و اکنون که میبینی بد گرفتار شده ای، چرا که داری در خلوتِ ساکتی بی آنکه کسی ببیند ذره ذره خفه ام میکنی و میکشی، و خود کشته می شوی، میگوییم نکه در هر حال کشته می شوم، پس چه بهتر که به جای این خلوتِ بی خبری، در جایی بمیرم که شهیدم محسوب کنند و چند نفری ببینند و بیاد آورند که از جنگ آورانِ بزرگم، تا اگر جانم را از دست میدهم، لااقل نام و حیثیت و افتخار بیابم .

میبینی آنچه را که برایت پیش آورده ام، مرگی است بدون آوازه و حیثیت و نام، پس به جهادم میفرستی تا حیثیت و نام و آوازه اجتماعی بیابی .

"بودا" نیز به چنین لحظه ای می رسد که می گوید : به مقامی رسیدم که همه برهمنان هند از پارسائی و تقوی و کمالِ روحانی من میگویند، و مردم همه، تقدس مرا

می ستایند. یکباره به این حقیقت دست می یابم که این همه شکنجه های شدیدی که برخود تحمیل می کنم، این قناعت ها، این روزه های طولانی، این عبادت های بسیار سخت، این در هر چند هفته به چند دانه برنج و چند قطره آب قناعت کردن ها، عجب هوس پرستی و حشتناکی است. برای رسیدن به هدفی که این همه نام و افتخار و تجلیل و تقدیس دارد، در خطِ مسابقه ای افتاده ام، و می بینم، در حالی که از این همه سختی و امساک و شکنجه ها، غش می کنم و به هوش می آیم، گویی از کانون لذت و تشفی همه غرایز مادیم، بیرون می آیم و توفیق و قدرت، و رسیدن به هدف و کمال را احساس می کنم، و می اندیشم که قلبم مظهر تجلیاتِ اسرار آمیزی شده است، که در قدرتِ هیچ قلبی نیست .

این همه غرور، موفقیت، حیثیت و این همه لذت، جز هوس پرستی هیچ نیست .

چنین دریافتی از لحاظ روانشناسی نیز درست است، که مازوشیسم (بیماری ای در روانشناسی) به صورتِ ضعیفش در همه هست و به صورتِ قویش، سادیسم است که باید معالجه کرد. "سادیسم" لذتِ آزارِ دیگران است و مازوشیسم (مازوخیسم) لذتِ خودآزاری و ریاضتِ هوس پرستانه و خودخواهانه است. می گویند، بچه ای با ذوق و شوق فراوان، به مادرش میگفت: دیشب در خواب دیدم که غلامی را به من بخشیدند و

من از شدتِ خوشحالی خودم را خراب کردم، مادرش جواب داد، نیمیش درست است !

انسانی که با نام "فسنجان" می شکوفد و لحظه ای سکوت در مخیله و راجش نمی گنجد، به وسیله "یوگا" پوستش آن چنان نازک می شود، که استخوان به چشم میخورد (پوست مانع برای دیدن استخوان نیست) آنچنان گوشت و پیه می ریزد، که امعاء و احشاء آدمی در معرض دید قرار میگیرد، و چنان می شود که آدمی توانائی برحالات و غرایز و حتی قوانین زندگی طبعیش را به دست می آورد، که می تواند چندین روز نفس نکشد و هفته ها هیچ نخورد و سال ها از جای نجنبد، و چون "مهربابا" که روزه سکوتش را پیرارسال شکست، و پس از شکستن سکوتی پنجاه ساله، به کسانی که نیم قرن سخنش را انتظار میکشیدند، فقط گفت: "مردم! به درون خود توجه کنید که همه چیز در درون است" آن سکوت نیم قرنه را بپیماید .

این همه راست است و به چنین ریاضتهائی تن دادن، توانائی و استعداد عظیمی می طلبد، اما با این همه به قول بودا: "درون همچنان تاریک می ماند". که ریاضت کش زاهد عابد را گرفتار غرور می کند (و اگر فرصتی می داشتیم، نشان میدادم که درمتون دعاها و کتب اخلاق اسلامی، این مسائل چقدر زیبا و عمیق و سودمند نه انحرافی مطرح شده است، که کسانی که این تقدس و این نمازها و دعاها را پیشه می کنند،

بزرگترین فاجعه اش غرور است که تمامی زحمتش را به هدر می‌دهد. غرور به دست آوردن این همه امکانات و توفیقات و غرورِ تقربِ به خدا، و این که توانسته است بر همه غرایز و هوسها چیره شود و دیگران نشده اند و در پارسائی و تقوی جلو افتاده، و دیگران را همه، آلوده تر و پست تر و کوچکتر از خود میبیند و همه را تحقیر می کند)، در نفسِ خود، ریاضت، عبارت از پلیدیهای است که روح در اثرِ پارسائی های انحرافی به دست می آورد .

این است که خودِ زهد برای زهد ، بدون این که فلسفه بزرگِ انسانی و خدائی داشته باشد، عاملِ انحرافِ انسانی است، و کانونِ کِشتِ جرثومه های بسیار وحشتناکِ بیماری های اخلاقی . و به همین دلیل است که در پارسایان بخصوص در مذهبِ بودا و مسیحیت انحرافاتِ فراوانی میبینیم. مثلاً، کسی که با گرایش به زهد، غرایزِ جنسیتش را کُشته است و چشم چرانی را جلو گرفته است، حالا شکم چرانی می کند، و این درست به آن می ماند که از جیبی بردارد و به جیبی بگذارد، که کم و زیاد کردن نیست .

این است که برتراند راسل می گوید : ضرب المثلی انگلیسی است که می گوید "...:عیاشیهاتان را با امراء و افسران بکنید و غذایتان را با زهاد و پارسایان بخورید ." چون آنها (امراء و...) حواسشان در پیستهای رقص و موزیک است و به غذا اهمیت

نمیدهند، اما این ها (زهاد و پارسیان) سه ساعتی می خورند و دو ساعتی درباره غذاها سخن میگویند و بقیه اش بر سر غذاهائی که خواهند خورد هدر می رود. یعنی آن زمزمه ها و گفت و گوهای عاشقانه، و زمانی را که باید در لذتهای جنسی بگذرانند، بدین ترتیب جبران میکنند .

پارسائی به این شکل، نیمش درست است و آن فروشکستنِ تن و تضعیفِ غرایزِ انسانیِ طبیعی است، اما این عمل، اشراق را در درون نمی شکند (با طرح این مسئله، معنای آن در اسلام به خوبی فهمیده می شود. حالتِ نفیی و انتقالی بودا، در اسلام مسئله اساسی است، اما بعد در جنبه اثباتی و نشان دادنِ راهِ حل، بودا موفق نیست). فقر با بی نیازی و عدم پیوند با همه آنچه به انسان لذتِ غریزی میدهد (غذا، اعمالِ غرایزِ جنسی، خواب، نرمیِ بستر، خانمان و آسایش) روح را صفا و صیقل نمیدهد، و نمی تواند آئینه تجلیِ نورِ خدا یا پرتوِ حقیقت باشد، روح را سبک باری نمیدهد که به معراج برود، که بتواند از منجلابِ زندگیِ مادی خلاص بشود. نه! نه! روح با شکنجه بدن و با لاغر شدنِ تن، پرورش پیدا نمیکند، بلکه همچنان لاغر می ماند .

این اساسِ سخنِ "بودا" است که دل، به معنای کانونِ درکِ حقایقِ اسرار آمیزِ ماوراءِ زندگیِ مادی و محسوسات است (دل، نه قلب). دل، با آب شدنِ پیه، با نازک

شدن پوست، نرم شدن استخوان و خالی ماندن معده رشد نمیکند و از او پنجره هائی به ماوراء و به ابدیت باز نخواهد شد .

این ادعای جوکی یا یوگا و ریاض تکش که با تضعیف تن، روح پرورش مییابد، صحیح نیست، که برای پرورش روح، باید روح را پرورش داد، نه این که تن را ضعیف کرد .

در همه مکتب های صوفیانه، مسیحی، حتی اسلامی، هندی و چینی، و اکثر قبایل به شکل های دیگری که میان "تن" و روح رابطه غیر مستقیم وجود دارد و مجموعاً ضربی ثابت، غلط است .

بودا، برای اولین بار درهند، گفت که برای رسیدن به حقیقت نه کافی است، و نه لازم، که تن را از برابر روح کنار بزنیم. برای جلا دادن آئینه باطن نباید ظاهر را نفی کرد، بلکه باید راه جلا دادن آئینه باطن را یافت. و برای پرورش روح، علم روح و پروردن روح را فرا گرفت، این دویکی نیست .

پس چه باید کرد

"بودا" دریافت که "ریاضت"، جز به نابودی تن، به جائی نمی انجامد، و درست در هنگامی که در آستانه "نیروانا" و تکامل خویش ایستاده بود و به اوج عظمت و ریاست

و محبوبیتِ معنوی و روحانی، در میانِ روحانیونِ ودائی رسیده بود، یکباره همه را ویران کرد .

بسیارند کسانی که در راهِ ایمانشان و آنچه که حقیقت میدانند از جان می گذرند، اما بسیار اندکند کسانی که از نام و حیثیت و آبروی خویش نیز بگذرند .

"بودا" از آن همه نام و حیثیت گذشت و بازگشت. برهمنانی که مریدش شده بودند، از او امید بریدند و مایوس شدند و رهایش کردند، و او دوباره تنها ماند و باز به هجرت پرداخت. اما این بار دیگر ناامیدیِ مطلق جانش را آکنده بود، که سالها ریاضت و آوارگی و بی خانمانی و آموختنِ درسِ عرفان و معرفت و ریاضت، تنها، تنِ ضعیف و ناتوانی اش بخشیده است، و دیگر هیچ. آب خورد، غذا خورد، گوشت خورد، جان گرفت و دید که بسیار باخته است، بی آنکه چیزی برده باشد و بی آنکه کمترین پرتوی از روشنائی در وجودش باشد .

با این همه : "بودا"، ناامید نشد، و این درسِ زندگی است که تنها در هنگام یکه احتمالِ موفقیت هست، نباید برای حقیقت کوشید، بلکه برای نفسِ حقیقت باید کار کرد، حتی اگر ذره ای به پیروزی امید نباشد. که اگر نکند و توقف کند، تسلیمِ باطل شده است و پوسیدگی را گردن نهاده است .

مسافرِ روشنائی

"بودا" بی اندکی امید به راه افتاد و هجرتی دوباره آغازید، نه به نبردِ خدایانِ حرص و آز رفت و نه به جنگِ خداوندان زور و زر این همه حقیقت نیست که مسافرِ روشنائی بود و به سوی نور می رفت تا در پای درختِ "بودهی (Bodhi)" به "بودائی" رسید و تصمیم گرفت آنقدر بماند تا بمیرد یا بیابد .

بودهی

"بودهی" از ریشه (Budh) بیدار شدن، آگاه شدن، توجه کردن، شناختن به معنای روشن شدگی، بیداری و اشراق است. و درختِ "بو"، با درختی که در بهشت است و ثمره اش میوه ممنوع آن چنان که تورات وصف میکند بی شباهت نیست .

"آدم" با خوردنِ میوه ممنوع، بینائی میابد و "بودا" نیز در دامنِ درختِ "بو"، به بینائی میرسد و حقیقت و راه را پیدا میکند .

"بودا" سال ها در پای درختِ "بو" میماند و بر همه امیال و هوسهائی که به زندگی و شهر و شهرت و شهوتش می کشاند، پیروز میشود و نجات می یابد، و بعد به بینائی می رسد و "بودا" می شود .

"بودا"، دارای همان مفهوم "سوفیا"ی یونانی به معنای حکمت است، یعنی دارنده همان شناختِ ماوراء علمی و تکنیکی و... که در مکتب "ودا" توضیحش دادم .

پس در زیر این درخت است که "سیدارتا" شاهزادهٔ تنعم پرور پس از سال ها رنج و کوشش و رسیدن به مقام عظیم روحانیت و ریاضت برهمنائی، و بعد دست شستن از آن همه و رها شدن در آوارگی و بی سرانجامی، به "بودهی (Bodhi)" می رسد و "بودا" می شود .

"بودا"، صلاهی بیداری

در اندیشهٔ "هند"، "بودا" روح نجات بخشی است که در هر دوره ای، از عالم غیب، می آید و صلاهی بیداری میدهد و آهنگ نجات مردم میکند و خلق را به رهائی از دوزخ زمین میخواند، که گروهی او را میپذیرند و نجات میابند، و اکثریت نمیپذیرند و نابود می شوند .

"بودا" نه آن است که شناسانده اند، بلکه نوعی مسیح هندی است، که مردم به انتظارش نشسته اند، تا به نجاتشان بیاید. و در دوره های پیشین، چندین بار هم در هیاتهای مختلف بدان سامان آمده است، و یکبار در صورت پرنده ای، که بر جنگلهای هند و همهٔ جنگلهای دنیا فریاد کشید :

ای همه پرنده های جنگلهای زمین! پرواز کنید. این جنگلهای خُرم "به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی"، را رها کنید. از این زندگی، بگذرید. اکنون

حریق درخواهد رسید و همهٔ جنگل خواهد سوخت و تنها پرندگانِ کسانی نجات می‌یابند که از آتش به آسمان عروج کرده باشند .

گروهی از پرندگان، دعوتِ بودای خویش را پاسخ گفتند و نجات یافتند، و دیگران که گذشتن از لذتِ زیستن در جنگل و آواز خواندن بر بسترِ سبزِ شاخه‌ها را نتواستند، ماندند و در کامِ حریق، سوختند .

این که در هند، پرندگان این همه اهمیت دارند (به کلیله و دمنه و ادبیاتِ هند نگاه کنید که پرندگان و حیوانات چگونه شخصیت انسانی دارند) به این دلیل است که دنیای پرندگان و حیوانات، دنیائی است که عرفان و نجاتِ انسان است .

اگر میخواست میتوانست برنگردد

گفتم که فقط روح‌های ناکامند که پس از مرگ ناگزیر از بازگشتند، اما روح‌های کامل را چنین اجباری نیست. "بودا" انسانی بود، رسیده به نیروانا و آگاهیِ ماوراء عقلی و حقیقت را دریافته بود، و کسی که به نیروانا رسید، دیگر به زندگیِ پر از رنج، و به میانِ مردمان باز نمینگردد و در ابدیتِ مُخلد می‌ماند .

"بودا" که در پای درختِ "بو"، به نیروانا رسید، میتوانست در همان عالمِ بیارامد و دیگر بار به این گردونهٔ "کارما"یی و زندگیِ "سامسارا"یی برنگردد. اما نیآرامید، و بازگشت، و خویشتن را به میانِ شعله‌های زندگیِ خاک افکند. همچنان که مسیح با

قربانی کردنِ خویش و شستنِ گناه آدم و بخشیده شدنش، چنان کرد که آدمیان بتوانند راه بهشت در پیش گیرند و به طرد و سقوط در زمین، محکوم نشوند .

روحهای ناکامل از کالبدی به کالبدی می روند، تا تکامل بیابند، اما "بودا" که از حلقه "کارما" بیرون رفته و رها شده بود و به ابدیت آرام رسیده بود، میتوانست باز نگردد. اما برگشت تا از خود و از آن بینائی نجات انسان را پیامی بیاورد، و آزادی شان ببخشد .

خدایان و قربانی

هند، از خدایان سرشار است، هر پدیده ای را، خدائی است و به بشمارای پدیده ها میتوان خدایان بی شمار یافت. اما در طولِ قرن‌ها در اثرِ تکامل تعدادشان کم می شود و به سه چهار هزار می رسد !

همین جا توجه کنیم که مراد از "خدا"، خدای بزرگ نیست. خدایی است که قرآن "الهه" یا "آلهه" میگوید (و در جمع بستنِ این، اشکالی نیست)^۱.

^۱ . مقدار زیادی از وقت و نیرو، امید، شوق، عشق، ایمان و حتی ثروت مردم هند به وسیله برهمنان (روحانیون مذهب بودا) صرفِ راضی کردنِ خدایان و جلبِ یا دفعِ شرِ آنها می شد. زیرا اگر به آنها چیزی نمی رسید، اذیت می کردند، اگر هم چیزی نمیدادی، فراموش می کردند، بنابراین، واسطه ها که کار چاق کنِ بینِ خدایان و مردم بودند، کارهای مردم را راه می انداختند. مثلاً باید نذرهای بسیار و همچنین قربانیهای فراوان به همراه بخارها و بخورها انجام می شد تا وقتی که به دماغ

خدایان فراوانند و پرخرج، هر یک قربانیانی میطلبند، و قربانی کردن برخلاف اسلام، که برای سیر شدنِ گرسنگان است، و همه، متوجه مردم نه برای مردم، که به تمامی، برای الهه است .

این است که قربانی را میسوزانند در مذهبِ یهود نیز، قربانی را در مذبح می سوزانند تا دودش را استشمام کنند .

"بودا" از یکسو فریاد می کشید که : این همه نذر و نیازها و قربانی ها را برای رضایتِ خدایانیکه در دنیا پرند، و قلبِ جنگل ها، سرشار از آنهاست رها کنید آنان را با ما کاری نیست، و ما را با آنها کاری نیست. آنها زندگیشان را دارند و ما زندگیمان را خود، باید تأمین کنیم و بسازیم .

این، دعوتِ بزرگی است که نیرومندترین ضربه را بر پیکرِ معابدِ بزرگِ ودائی و قدرتِ طبقهٔ برهمنانِ هند، وارد میآورد، چرا که با این دعوتِ بودا، تمامی درآمدشان

آلهه در آسمان برسد، و او متوجهٔ نیازِ انسانی بشود، و بعد از طریقِ قانونی یا غیرِ قانونی! اقدام کنند. واسطه ها تعدادشان زیاد بود و در نتیجه خودشان هم خرج داشتند. در ودا هست که هر کسی گاوی به برهمن (عالمِ مذهبیِ دینِ ودا) بدهد، گله ای داده است. (یعنی تبدیل به ارز! ثواب بخشیدنِ یک گله) و هر کس گله ای بدهد همهٔ جهان را بخشیده است (این اندازه ثواب دارد!).

نابود میشود، و از مذهب "ودا" فقط و فقط دعا‌های پیچیده و مراسم بسیار عجیبی می ماند که با جدول لگاریتم نیز قابل حل نیست.

خدایان و واسطه ها

و از سوی دیگر، فریاد "بودا" همه در پی شوراندن خلق است، علیه قدرت واسطه ها، که کوچکترین عمل مذهبی می بایست به وسیله برهمنان انجام می یافت، و قربانی و نمازی که بیدخالت برهمن، صورت می گرفت، نه تنها بی ارزش بود، بلکه گناه بزرگی نیز محسوب می شد، و این، استثمار مذهبی وحشتناک این طبقه را دوام می بخشید. اما با نفی قدرت ها و ارتباطشان با مردم، زیر پای برهمنان خالی شد و کاخ آن همه قدرت فرو ریخت و منبع درآمدشان خشکید.

این شد که برهمنان بیش از همه برای جلوگیری از توسعه مذهب "بودا" در هند، کوشیدند، و مذهبی را که در هند ظهور کرده بود به چین و ویتنام و کامبوج و هندوچین تاراندند، آنچنانکه امروز، بودائیان در هند جز اقلیتی بسیار کوچک نیستند.

برگرداندن انسان از خدایان نه خدا به خویش

"بودا"، قدرت خدایان و قدرت واسطه های خدایان را نفی کرد و انسان را به نیروهائی که در درون خویش داشت توجه داد پس برخلاف (نظر) معلمین و محققین مذهب شناس اروپا که بودا را بیخدا و نفی کننده خدا می شناسند "بودا" بی اعتقاد به

خدایان بود و نفی کننده آنها و واسطه هاشان. "بودا" با خدایانِ بیشمارِ مذهبِ "ودا" در افتاد، که وجودشان فاجعه ای بود در تفرقه اجتماعی هند، و استثمار و تخریبِ هندی، و ایجادِ رابطه های موهومِ دائمی، که به وسیله برهمنان، افراد از همه مسئولیتها و زندگیشان غافل می ماندند، و با این نیروهای موهوم در دغدغه همیشگی به سر میبردند .

بودا، خلق را از خدایانِ موهوم و دغدغه های موهومتر که با تفرق و تشتتشان، استثمار و استحمار و قطعه قطعه شدنِ بشریت را توجیه میکردند رهائی بخشید. و این، نه نفیِ "توحید"، که نفیِ "شرک" است، و اگر جامعه شناسانِ اروپائی این دو را یکی می گیرند، به این دلیل است که آنها حتی مذهبها تفاوتِ میانِ "شرک" و "توحید" را نمیدانند، و هر دو را یکی می شمارند. در حالی که نه تنها شبیه هم نیستند، بلکه رویارویِ همدیگر و در پیکاری همیشه بنابرین، عملِ "بودا" در نفیِ خدایانِ هندی (در مذهبِ "ودا") و بازگرداندنِ انسان به قدرتها و مسئولیتهای انسانیِ خویش، ضربه ای بود بر پیکرِ مذهب و خداپرستیِ شرک .

مذهبی بی خدا

جامعه شناسان (بیشتر مادیها) مذهبِ "بودا" را مذهبی بی خدا میدانند، چون میانِ دو مفهومِ خدا، در دو مذهبِ توحید و مذهبِ شرک تفاوتی نمی شناسند، و دیگر این که می کوشند تا هر جا اثر و نشانه ای برای نفیِ ماوراء الطبیعه، و نفیِ

احساس مذهبی می یابند، بزرگ یا تأویل و توجیهش کنند، که بتوانند ضربه ای به مذهب بزنند، و دیگران هم که متوجه این مسائل نیستند، نظریه میدهند و ما هم مصرف میکنیم، مثل غذاهائی که میخوریم! بودا، نفی مذهب شرک به عنوان عامل تضعیف و ذلت و پایمال شدن انسان، در برابر نیروهائی که در دسترسش نیست را اعلام میکند بحث این است، نه خداپرستی توحیدی .

از دیگر کارهای "بودا"، مبارزه با ریاضتهای صوفیانه و نفی کاستها (طبقات) است .

نظام کاستی

آنچنان که در مذهب "ودا" اشاره شد، در هند با طبقه "کاشاتریا"، طبقه برهمنان، طبقه کارگران و آخرین و فروترین طبقه، غیر آریائیان بومیند که "نجس" شمرده می شوند. این طبقه وجود دارد، چون مذهب، مذهب شرک است و خدایانش سملها و مجسمه ها، و پرچمهایی که تعداد طبقات و نظام طبقاتی را توجیه میکنند .

این است که توحید غیر از حقیقت پرستی فلسفیش عامل سازنده اجتماعی است برای توجیه وحدت انسانی و وحدت طبقاتی و نژادی و وحدت هستی. و وحدت هستی، یعنی هماهنگی جهان و خویشاوندی همه عناصر و همراهی و هم جهتی انسان و نیروهای ماوراءالطبیعه با هم، این است معنای توحید .

"بودا"، با نفیِ خدایان، نظامِ طبقاتی را نیز، خود به خود نفی می کند، یعنی هر کسی می تواند به مذهبِ او درآید و با تعلیماتش به "نیروانا" برسد. در صورتی که در مذهبِ "ودا" هر کسی، در طبقهٔ خویش، برای همیشه، اسیر است، و اگر به دنیای دیگری هم راه بیابد، تغییرِ ریشه و طبقه نمیدهد، و چون باز میگردد، در طبقهٔ خویش می زاید .

حقیقت و عقل

به دیگر نفی کردنی که "بودا" دست می یازد، نفیِ قدرتِ عقل است در جستجو و یافتنِ حقیقت. و این کاری است که "برگسون" در قرونِ اخیر کرد و "رنه گنون" هم اکنون می کند، و عرفای ما در گذشته می کردند، و حتی کارِ ائمهٔ ما نیز هست، بخصوص از امام صادق(ع) به بعد که بحثهای فلسفی مطرح می شود، تا مکتبِ تشیع که ادامهٔ بینشِ اسلامِ اولیه است کساد شود، بخوابد و پوشیده بماند و کنار رود .

توجه به عقل و فلسفه در روزگارِ بنی عباس و ترجمه و نشر و اشاعهٔ متونِ فلسفی یونانی و آثارِ صوفیانهٔ هندی، برای تضعیفِ بینشِ شیعی ادامهٔ اصیلِ بینشِ اسلامی، در همان خطِ سیرِ اولیه اش، به وسیلهٔ ائمهٔ شیعی بود. بنی عباس بنی امیه شعورش را نداشتند خواستند بینشِ اسلامی و در ادامه اش شیعی به وسیلهٔ فرهنگِ نیرومندِ کشورهای متمدن، متروک بماند. و تا حدِ زیادی هم موفق شدند .

در هند، حکمای هندی می کوشیدند تا از طریق حل مشکلاتِ عالم و معماهای وجود، حقیقت را پیدا کنند. (که ما نیز دچارش شدیم و بسیاری از علماء، و حتی اکثر علمائی که بسته به مکتبِ امام جعفر صادق بودند، تحت تأثیر شدیدِ احساس های عرفانیِ مکتبِ شرقی، و یا به طورِ غیرمستقیمِ دچارِ بینش و متدِ اندیشمندانِ فلسفه یونانی، شدند، و همینها در فرهنگِ شیعیِ ما نفوذ کرد و متأسفانه آن روح و جهتِ اولیه تضعیف شد و در قرنهای بعد نماند).

فلاسفه هند در این مسائل بحث می کردند که "رابطه خدایان با عالم چیست؟"، "روح چیست؟" و "جسم چیست؟"، و "رابطه جسم با روح چیست؟"، "اول روح است و بعد جسم، یا اول جسم است و بعد روح؟"، "بعد از مرگ چه منازلی طی میشود و چه شکلهائی به وجود میآید و انسان چه سرنوشتهائی خواهد داشت؟" حتی خصوصیاتِ کوچه پس کوچه های بعد از مرگ را تشریح میکردند و همه عناصر را حتی لحظه ای را که داشت از هستی آفریده می شد بررسی میکردند و نظریه میدادند. بحثِ فکری و ذهنی و منطقیِ ارسطوئی و فلسفی در هر نوع مشکلاتِ فلسفی جهان مکتبی بود، و اکنون هم هست، که به وسیله "بودا" ضربه سختی خورد.

"بودا" گفت از طریقِ عقل و فلسفه، به جایی نمی توان رسید. نمیتوانی دریابی که روح هست و چگونه هست که اگر دریابی نیز بیهوده است و رابطه روح و جسم، روح

و جهان، ماده و معنی، و نیروهای غیبی و طبیعی، مسائلی نیست که حل کردنش را فیلسوفان بتوانند. این همه را رها کن و به یک چیز پرداز که هم سودمند است و هم ممکن، و آنها نه سودمند و نه ممکن: خودشناسی.

خود را بشناس

این تنها مسأله ای است که پیرو "بودا"، باید بدان پردازد. اما نه فیلسوفانه که مثلاً: خود جسم است یا روح، بخاری شکل است یا مایعی لطیف، غیبی است یا... که به هر حال احساسی از "خود" داری، و ایمان به موجودی به نام "خود". می توانی بسازیش، و می توانی از رنج و پریشانی و پلیدی نجاتش دهی. این کاری است که هم میتوانی انجام دهی، و هم مفید است که انجام دهی. پس حلِ معماهای جهان را رها کن. از دغدغه تأثیر نیروهای نامحسوس، و عوامل دور از دسترس انسان، و از خدایان و دغدغه توسل و تقرب به آنها، و ترس از آنها که زندگیت را از ترس و لرز آکنده اند و در جهانی از هولات افکنده اند خویشتن را رهائی ده. از دغدغه این که بعد از مرگ چه خواهد شد و چه مراحل خواهد بود، و پیش از مرگ چیست، و از دغدغه ای که اصلاً نیست، بیرون آی، و از ریاضتهائی که تمام نیروهای بدن و زندگیت را ذوب میکند بی آنکه سودیت برساند دست بشوی. و فقط "خود" را دریاب. "خود"ی که دردسترس تست و مسئول اوئی و ممکن است که در سرنوشتش هم دخالت کنی.

"خود" را چگونه دریابیم

با شناختن و عدالت عدالت به معنای بودائیش، نه معنایی که در ذهن ماست، با شناخت خویش و غرایز و پیوندها و نیازها، و فرصت رشد بخشیدنشان در وسعت عدالت و اعتدال. عدالت به معنای این است که، در زندگی یک مبنای اخلاقی داشته باشیم. مسائل ذهنی و نامحسوس و فلسفی و ریاضتها را رها کنیم، اساسی برای اخلاق بریزیم. اخلاق چیست؟ کیفیت بودن و عمل کردن، این اساس اخلاقی بر چه استوار است: بر عدالت.

عدالت یعنی چه

عدالت یعنی به هر کدام از غرایز و پیوندها و امیال و نیازها، به اندازه طبیعتشان، زندگی بخشیدن و مجال حیات دادن. و میان این همه، رابطه ای متناسب و متعادل برقرار کردن و در یک کلمه، یعنی اعتدال، میانه روی.

به اعتقاد من، افلاطون نیز مبنای اخلاق و سعادت را اعتدال میان قوای گوناگون (خشم و غضب و...) میداند، می گوید: اینها نیروهای مختلف روحی است. ایجاد اعتدال میان آنها، سلامت روح را به وجود می آورد. چنان که در بدن هم، میان چهار عنصری که مزاج آدمی دم، بلغم، سودا، صفرا را می سازد، باید روابطی عادلانه برقرار کرد، و روشی معتدل داشت. چون با اعتدال در زندگی مادی، به اقتصادی سالم دست

می یابیم، و با اعتدال میانِ قوای معنوی، به روحی سالم میرسیم، که آن "زندگیِ مادی" و این "اخلاق" است .

بودا، نیز چنین اعتقادی دارد و اخلاق را بر ده اصل بنا میکند، که میان همه خصوصیتی مشترک است .

۱. نکشتن حیوانات

۲. مصرف نکردن اموال غیر

۳. دوری از ناپاکی و بی عفتی

۴. دوری از فریبکاری

۵. اجتناب از شکم بارگی، بخصوص در بعدازظهرها

۶. دوری و اجتناب از مستیِ شراب

۷. اجتناب از رقص و آواز و طرب و لهو و لعب

۸. نفی زیور آلات و آرایش ها و تجملهای ظاهری

۹. کناره گیری از بسترِ نرم (به معنای خانمان، نه فقط تختخواب)

۱۰. ردِ زر و سیم (پول)

با نگاهی گذرا به این ده اصل، آنچه در ابتدا به ذهن می آید این است که هر ده اصل منفی است. و این خود، خطِ درشتِ چهره بوداست. که اگر بخواهیم سیمایش را نقاشی کنیم، خط درشتش "نه" است، و مذهبش، مذهب "نه".

اعمال و مراسم مذهب بودا

اعمال و مراسمی است بسیار ساده برخلاف مذهب "ودا" که سخت پیچیده و تکنیکی است که هر کس به تنهایی می تواند انجام دهد :

الف - جامه زرد پوشیدن (نوعی احرام است)، نشانه اضطراب است. رنگی که در نقاشی مدرن (امپرسیونیسم) نیز به همین معناست، و سمبل زندگی انسان است .

ب - تراشیدن سر و ریش .

ج - آرامش و تأمل و مراقبت درونی همان که در تصوف ما کشف و شهود، یا خلصه نامیده می شود و درون نگری، یعنی هر روز بعد از کار، چند ساعتی به درون خویش فرو رود و به تماشای حالات و حوادث و اسرار و امواج و نسیمهایی که در صحرای درونش می وزد، بنشیند. که البته آدمها گوناگونند و نسیمها متفاوت .

د - یکی دیگر از احکام، کشکول گدائی است اولین بار که بودا ریاضت را نفی می کند، کشکول گدائی به دست میگیرد. و این آغاز سفر اوست. و کشکول، سمبل

دو معنی است، یکی این که کشکول، شکوهم را در چشمها می شکند، و مرا متوجه خود میکند، و با حقیر دیدن و تحقیر شدن، به استغناء و بی نیازی و عظمت می رسم. که این آدمهای ذلیلند که همیشه میخواهند بدانند، در چشم دیگران چه ارجی دارند و در ذهن این و آن چه شکلی. و این همه نشان این که به همه محتاجند. اما آنکه کشکول گدائی به دست میگیرد از همه بی نیاز و بیزار میشود، و لطف و قهر و نفرین و آفرین دیگران، برایش یکسان میگردد.

دیگر این که با کشکول گدائیش می گوید من ریاضتکش نیستم، با همه بی نیازیم از نام و ننگ به خوردن و آشامیدن و خوابیدن محتاجم. روی احتیاج است که کاسه گدائی را برداشته ام ...

پس کشکول سبیل دو معنای متضاد است، محتاج بودن و محتاج نبودن. هم نفی غرور فردی میکند، و هم نفی ریاضت و دائی، و نفی شوق، شوق هر چه در تو، ای من! شوق هر چه در تو، تو را از آنچه که هستی رها میکند و به سوی آنچه که میخواهی میکشاند، و در این سفر از "خود" به "ایده آلت" با خود بیگانه می شوی، و به جای این که به خود پردازی، همواره به شوق و اشتیاق و ایده آلت می اندیشی. تو در آرزویت قربانی می شوی. این، به معنای "الینه شدن" انسان در تمایلاتش، است که در اگزیستانسیالیسم "هایدگر" بسیار عمیق، و در سوسیالیسم اخلاقی آلمان قرن ۱۹، بسیار

علمی مطرح شده است و اگر می‌خواهی خویشتن را از رنجِ رهائی بخشی و بر اساسِ یک نظام اخلاقی مبتنی بر عدل و میانه رویِ بودائی، خود را بنا کنی، باید ایده آل و هدف و عشق و شوق، "خودت" باشی. آن هم نه برای نمودنِ "خود"، بلکه برای نمودنِ خود که این دو یکی نیست. پس باید همواره در حالتِ "خودیابی" باشی، چون در حالی که خود را به رخِ دیگران میکشی و خود مینمائی، خود را فدای چشم و نظرِ دیگری میکنی، و این درستِ فریبی است که انسان در کارِ خویش میکند .

خودخواهان و خودنمایان و تظاهرکنندگان و ریاکاران، بیش از فروتنان به خلوت و تنهائی و خودنگری و خودگرایی نیازمندند، که خود را پایمال و قربانی کرده اند و مجهول و متروک نگه داشته اند .

اینها که در دهان و ذهن و قضاتِ این و آن، متلاشیند، و خود را به عنوانِ یک شخصیت، یک وجود و یک ذاتِ قائم به خود نمی یابند، به معنای روحی و معنوی کلمه نه به معنای فلسفیش آدم نیستند و فقط نمودهای بیرونیند^۱. این است که تا دری باز و بسته می شود و تنها می مانند، خویشتن را هیچ میبینند و در هراسِ مرگِ خویش غوطه ور می شوند. اینها ایند که از تنهائی می ترسند و همیشه در ازدحام و هیاهو و طرح

^۱ . خود نما و خود آرا کسی است که وجودش در ذهن و نظر و احساس و قضاوتِ دیگران است. اگر احساس کند که همه چشم ها بسته می شود و دیگر کسی او را نمی بیند، خود را نفی شده می یابد.

شدن هاست که میخواهند احساس وجود بیایند. و وقتی که مطرح نیستند، وجودشان را باور ندارند که به قول هایدگر، وجود حقیقی ندارند پس اگر وجود حقیقی می جویند باید به جای "خودنمایی"، "خودنموی" و به جای "تظاهر"، "صداقت" را برگزینند؛ که آدمی که تظاهر می کند، با عملش خود را نفی می کند، مکتوم می کند، چیز دیگری می نماید و فراموش میکند، که خود کیست و کدام است .

انسان، در پیوندها، شهوتها، نیازها و احتیاج به دیگران است که متلاشی و پوچ می شود و می پوسد، و بعد در جمع شدن در خویشتن است، که خویشتن را می یابد، "خود" می شود، و "من" مییابد، و جزیره ای میشود در قلب اقیانوس، "اوپا" .

"اوپا"، جزیره ایست در وسط اقیانوس، و آدم می تواند در وسط زندگی چون آن شود . میتواند مثل نیلوفر شود، پاک و پارسا. چگونه و چرا مثل نیلوفر؟ برای این که تنها گلی است که از قلب لجن و عمق آب سر می زند و به روی آب می آید. در بام دریا گسترش پیدا میکند و تمام وجودش را در زیر آفتاب می شکوفاند، و در قلب آب و اقیانوس، شکفته و خشک، و بی نمی از دریا، "خود" باشد .

انسان، میتواند در قلب زندگی مادی و آلودگی ها و پستی ها و پیوندهای پلید و پر از ضعف و دروغ و ذلت و احتیاج، جزیره ای پاک و نیلوفری وارسته و شکوفا بشود. از آنچه هست که پلیدی و زشتی و ناپاکی است دور نشود و گوشه نگیرد، اما از آن همه

پاک شود و در غلظتِ کثیفِ حیاتِ روزمره، همچون نیلوفر، به آفتابِ سرکشد و سهمش را از خورشید، بگیرد .

بودا، برای چنین سرکشیدنی، معتقد است که باید شناخت، و شناخت را بر سه اصل مبتنی می داند :

۱- جهان مجموعه ناپایدارها است

جهان مجموعه ناپایدارها و ناپایدارها است و همه هیچ در هیچ، همه پوچ، و "قصرِ امل سخت سست بنیاد است."، و جهان همه بر باد . اینها همه افکار و جهان بینی بودائی است .

در جهان بینی فلسفی، یا مذهبی، جهان، نظام معنی داری مستحکم، و یا مجموعه ای از دنیاهای غیب و شهادت که خدا یا خدایانی بر آنها حکومت میکنند و یا خیمه ای انباشته از "بود" و "نمود"هاست. اما اولین درسِ "بودا" این است که همه چیز از نظرِ ذات، عَرَض، صفت و واقعیت، همواره حقیقت و وضعش در ناپایداری است، در "بودن" و "شدن" و "نابود شدن" و "مرگ" و "زاد" است. بنابراین همه چیز پوچ و بی پایه است. هیچ چیز پایدار نیست. و به هیچ چیز نباید نمی توان وفادار ماند، چون خودِ "وفا" و خودِ "وفادار"، نیز در تغییرند .

۲- "من"، دروغ است

بودا، در اینجا به "پوچی" می رسد و پس از آن به "من". اما "من" نیز پدیده و واقعیتهایی است از جهان، و مجموعه مرکبِ نسبی که او را فرد به عنوان یک ذاتِ احساس می کند. در حالی که "من"، ترکیبی است از جسم، از احساس، از ادراک و از عقل جزئی و عقلِ کامل. مجموعه این چند عنصر را که نه همجنسِ همد و نه به هم ربطی دارند و همواره در تغییر و زاد و مرگند "من" خود احساس میکنم. پس "من" دروغ است و برخلافِ "ودا" که معتقد است در زیرِ منِ دروغین، منِ حقیقی به قولِ یاسپرس به وجود می آید (اتمان). به عقیده "بودا"، "اتمان" ی نیست. "من"، ترکیبی است از عناصر ناپایدار، که ذاتی حسش میکنیم. آن هم در جهانی که همه حباب و نمود و سایه و اشباحِ ناپایدارِ محکوم به زوال است.

۳- زندگی، رنج است

زندگی یعنی "من" در جهان، که زندگیِ من فقط و فقط از یک عنصر ساخته شده است: رنج. رسالتِ انسان، همه این که راهِ نجاتی، بیاید، آنهم نه با عقل و فلسفه و تفکرِ دماغی، نه با اشراق و احساس و ریاضت، نه با توسل به نیروهای گوناگونِ ماوراءِ مادی، و نه با مذهب، بلکه فقط و فقط با تأملِ خردمندانه در "خود". باید به شناختِ درستِ رنج رسید. باید دریافت که رنج از کجا می زاید؟، رنج چیست؟ و راهِ نجاتِ از

رنج کدام است؟ و اگر بدینها رسیدیم، از رنجِ رهائی مییابیم و به نیروانای حقیقی که بی رنجی است می رسیم. پس تنها هدفِ انسان در جهان این است که رنج نبرد .

می بینیم که جهان بینی بودا، از آن اوجِ عظیم و عمیق و پرشکوهش، در منحنی بسیار سریعی، چگونه سقوط می کند. که وقتی جهان را هیچ حقیقت و جهتِ ثابتی نباشد، خود به خود، پوچ می شود. و به قولِ داستایوسکی که سارتر نیز سخت بدان علاقمند است و همیشه تکرار میکند اگر خدا نباشد، هر کاری مجاز است. چرا؟ و "سارتر" جواب می دهد که در آن صورت همه چیز مساوی است. مساوی چه؟ مساوی هیچ! چون وقتی دنیا در برابرِ من و عملِ من، هیچ عکس العملی نداشته باشد و هستی، عملِ مرا درک نکند، بنابراین کارِ نیک و بدِ من مساوی است .

در راه احساس و شناخت عکس العمل است که اعمال به خوب و بد، زشت و زیبا و سود و زیان تقسیم می شود. و وقتی عکس العملی نیست، همه شبیه همدند و هر کاری مجاز .

"آلبر کامو" نیز در طاعون به همین جا می رسد به پوچی، به دَم غنیمتی چرا که وقتی جهان، بی معنا و بی شعور و بی صاحب باشد، انسان با شعور و معنا و سعادت‌مند ممکن نیست، و آنهایی که جهان را بی معنا و شعور میدانند و در عین حال، از زندگی و سعادت و حقیقتِ انسان می گویند، چنان است که بخواهند به قولِ "ژان ایزوله" : از

میان اقیانوسی زهر، کاسه ای آبِ گوارا و شیرین بردارند، که چنین چیزی ممکن نیست. چرا که انسان هر چند هم که متعالی باشد، از جنسِ هستی و درهستی و در این وضعِ انسانی (سیتواسیون اومن) است، بنابراین امکان ندارد حسابِ جداگانه ای داشته باشد، و چون درهستی و زیربنائی پوچ می‌زید، خود به خود، پدیده ای پوچ و بی‌معناست.

"بودا" برخلافِ آنهایی که "دَم را غنیمت می‌شمردند" و فردا را نیامده پس بی‌ارزش و نابود شونده، و انسان و هر چه را، میرنده میدانند و بد و خوب را یکسان و بی‌عکس‌العمل و پاسخ، به لذت روی نمی‌آورد و به اصالتِ لذت که به دروغ "اپیکوری" و "خیامی" معرفی و معروف شده است معتقد نمی‌شود. که این، جهان بینی کسی است که معتقد به پوچی و بی‌معنائی زندگی باشد، و "بودا"، عاقلتر از آنست که دیگر بار به اصالتِ لذت بازگردد.

"بودا"، همه رنجِ آدمی را لذت میداند، و شناختِ زندگی را، شناختِ رنج. و اولین درسِ "شناختِ رنج"، "خاستگاهِ رنج" است. از کجاست که "رنج" بر میخیزد و تمامیِ زندگی را می‌سازد؟ از "تشنگی"، عطش، احتیاج داشتن است که به سوئیمان میکشد، و این به جانبی کشیده شدن و رسیدن و گرفتن و نوشیدن و خوردن است که لذت نام دارد. پس لذت، پاسخی است که زندگی به تشنگیمان میدهد، و این مادرِ رنج

است. زیرا پیوند، تشنگی ماست، و پیوند است که آدم را به گسستن محکوم می کند، که رنجِ بزرگِ انسان است. فرزند، لذت است و مرگش رنجِ ماست، سیری لذت است و گرسنگی رنجِ ماست، وصالِ لذت است که رنجِ فراق در پی دارد، و لذتِ توطن، رنجِ غربت را، و لذتِ اُنس، رنجِ دوری را، سلامت، بیماری را، قدرت، ضعف را، نام، بی نامی را، جوانی، پیری را، و دوستی، کینه و جدائی را .

هر لقمه لذتی که از گلو فرو می رود، آهِ رنجی بر میآید. هرگز لذتی از لذت نمیروید که بذَرِ لذت، رنج را ثمر میدهد .

چنین است که وقتی زنی گریان و داغدیده به بودای بزرگ می گوید : فرزندیم بود که مُرد، و اکنون تحملِ مرگِ او برایم دشوار است، آرامشیم بخش! و بودا جواب میدهد که : خدا را شکر بگو و شاد باش که تمامِ مردمانِ "بنارس" فرزندانِ تو نبودند، و تو جز لذتِ یک فرزند داشتن را نچشیده ای، و گرنه باید رنجِ مرگِ این همه را تحمل میکردی .

بینید که این سخنان که دو سال پیش از رادیو شنیدم و نمیدانم از کدام لوحه نقل شده است چه سخت بودائی مآبانه است که :

... "هر که مال ندارد، آبرو ندارد. هر که فرزند ندارد، نورِ چشم ندارد. و هر که هیچکدام اینها را ندارد، غم ندارد ."

درس دوازدهم

هند، در واپسین نگاه

اکنون اصول اعتقادی مذهب "ودا" و "بودا" را شناخته ایم، و این، فقط می تواند مقدمه ای باشد برای شناخت مذهب "ودا" یا "بودا".

در شناخت "مذهب"، یکی از مشکلات این است که بر خلاف موضوعات دیگر علمی که علمهای مختلف از آن سخن می گویند، تنها با دلایل عقلی و استدلال و تجزیه و تحلیل و آنالیز علمی، نمی توان مطمئن شد که این مذهب را شناخته ایم. در زمین شناسی، طب، جانور شناسی، گیاه شناسی و ستاره شناسی، زمین، بدن، جانور، گیاه و ستاره موضوع علمند و در علوم انسانی، تاریخ و اقتصاد موضوع علم تاریخ و اقتصادند. برای شناختن اقتصاد، زمین، جانور، گیاه، یا ستاره، عالم باید اصولی را که این علم یا این مکتب بر آنها مبتنی است کشف کند و تعریفی منطقی به دست دهد و بعد مسائلی را که در این مکتب، یا در این موضوع علمی، مطرح است، تحلیل آنالیز کند، بعد از این کار، مطمئن است که تمام مقدمات و وسایلی را که به کشف موضوع علمیش می انجامد فراهم آورده است. اما بر خلاف این علوم، متد مذهب برای عالم

گول زننده است. به این معنی که عالم، مذهب را چون تاریخ در علوم انسانی یا بدن در علوم طبیعی موضوع علم قرار می‌دهد و برای شناختن آن، به کشف اصول می پردازد و بعد از کشف، چون مسائل مربوط به موضوع و عوامل پیدایشش را تحلیل کرد، می‌پندارد که شناخته است. در صورتی که هم علمای مذهبی و هم مذهب شناسان و هم مردم معتقد به مذهب هر که وقتی که با شناخت مثلاً اصول و فروع یک دین، احساس میکنند آن دین را شناخته اند، در این نکته اشتباه میکنند .

مثلاً در مورد اسلام به عنوان مذهبی که ما بهتر می شناسیم ، یک عالم مذهب شناس که برخلاف عالم مذهبی، یعنی روحانی مذهب را چون رشته های دیگر، از طریق متد علمی، تحقیق میکند، با شناختن و رسیدن به اصول و فروع و احکام دین اسلام، در پایان به احساس کاذب شناخت اسلام، دست می یابد، در صورتی که اسلام مثل هر مذهب دیگر عبارت است از مجموعه ای از عقاید، وظائف، روابط اجتماعی و ارزش های اخلاقی .اما اینها، عناصر تشکیل دهنده این مکتب را به طور مجزا در بر میگیرند و مجموعه این ها اندام زنده ای را می سازد که دارای روح و خصوصیات و صفات و رفتار و بینش خاصی است. و اسلام حقیقی، همین روح و بینش و صفات است. این است که معمولاً علمای مذهبی یا مذهب شناسان و یا معتقدین یک مذهب، مذهب را نه به عنوان موجودی زنده، بلکه به عنوان مجموعه ای "ارگانیك" از اندامها و سلولهای مختلف در زیر انگشت و ابزار تشریح، جدا جدا مورد بررسی قرار میدهند و

این بررسی های یکایک اندام و اجزاء، در عین حالی که علمی و دقیق است و به نتیجه درست هم می رسد، معذالک مجموعه اش حقیقت مذهب نیست، همچنان که با دراز کردن کسی بر تخته تشریح، و تشریح دقیق و متدیک تمام عناصر و اجزایش، باز او را نشناخته اید، گرچه همه بررسی های شما درست است. او را وقتی می شود شناخت که مجموعه عناصر را در حالت ترکیب ارگانیک و زنده اش در برابر خود قرار دهید و با آن آشنا شوید و تبادل فکری بکنید و مجموعه این اندام را که یک روح، یک رفتار و یک حیات دیگری است، با آن محتوی مورد تحلیل قرار دهید .

بنابراین هر مذهبی دارای لش و اندامی و نیز دارای روحی است، و غالب بررسی کنندگان مذهب، شناخت آن اندام را، شناخت خود آن مذهب میگیرند و ما از این نکته نباید غافل باشیم .

من از همان اول بیشتر تکیه ام بر روح مذهب است، و اگر به اندام اشاره ای می کنم به صورت مثال است و شناسایی و تشریح اندام را به کتاب هایی رجوع میدهم که بیشتر بدین کار همت گماشته اند .

موجود زنده ای به نام مذهب هند

روح مذهب هند عبارت از رفتار و شخصیت و خصوصیات شخصی است به نام "مذهب هندو"، و بدن و اعضایش، اقسام نمازها، روزه ها و اعمال و احکامی است که

هندو بر اساس شرعش انجام میدهد. بدن و اعضا، نمی توانند در شناخت قطعی و تضمین شده روح مذهب، یاریمان دهند. این است که گاه میبینیم مثلاً در جامعه خود ما اندام حتی قویتر از همیشه، حفظ شده و رشد کرده است، اما مجموعاً ترکیبی هماهنگ و زنده ندارد. و به همین دلیل است که هم هست و هم نیست .

اکنون که از بررسی یکایک اصول اعتقادی مذهب هند که دو مکتب بزرگش "ودایی" و "بودایی" است^۱، فراغت یافته ایم، از هند بیرون میرویم .

اکنون، از هند بیرون می آیم و همانند کسی که سرزمینش را رها میکند، بر دروازه هند می ایستم و باز پس می نگرم و آنجا را که وا می گذارم، برای آخرین بار با نگاهی کلی، نگاهی علمی به نام سورول، (Survol) می نگرم .

نگاهی کوچه به کوچه و نگاهی وسیع

برای روشن شدن معنای "سورول"، ناگزیر از بیان این مثال: شما کوچه به کوچه، و محله به محله، و خیابان به خیابان، تهران را مثلاً دیده اید و آماری دقیق گرفته اید، و به شناختی نسبی رسیده اید، اما میدانید که شناختتان کامل نیست، اکنون با هواپیما،

^۱ . مذاهب دیگر، همه از دو مذهب "ودایی" و "بودایی" و به خصوص مذهب "ودا" که مادر است جدا شده اند و "بودا"، رفرمیست و اصلاحگر انقلابی مذهب "ودا" بود ولی چون از اصول اعتقادی مذهب "ودا"، بسیار فاصله گرفت، مانند مذهبی مستقل بیان شد.

تهران را زیر پر میگیرید، و یک بار دیگرش با نگاهی کلی می نگرید، این نگاه "سورول" است، و مکمل آن نگاه است، همچنان که آن نگاه، مکمل این نگاه است، که اگر جزئیاتی را ذره به ذره بشناسید اما کلیتش را نبینید، چهره کامل شهری را به نام تهران ندیده اید. همچون بسیاری از متخصصین که جزئیات یک حقیقت یا مکتب و یا دین را به دقت می شناسند، اما تصویر کلی آن مذهب یا مکتب و... را نمی شناسند، و کاملاً بیگانه اند و عامیانه می اندیشند. یا به عکس، آنهایی که فقط و فقط نگاهی "سورول" دارند و جزئیات یک مذهب یا مکتب را بررسی نمی کنند، گرفتار کلی بافی های ذهنی می شوند. همچنان که روشنفکران ما و روشنفکران دنیا گرفتارش هستند، و به همین دلیل بام تا شام از واقعیتهای ملموس جامعه و از تولید می گویند، بی آنکه هرگز با واقعیت ملموس تماس مستقیم داشته باشند، و یا در تمامی طول عمرشان در "تولید" دخالتی کرده باشند. یا از مردم و متن توده و تضادهای طبقاتی و فقر و... می گویند بی آنکه لحظه ای اینان را حس کرده باشند، بلکه فقط با استفاده از مطالعات و تحقیقات و اطلاعات و بحث ها، به این کلی گویی ذهنی می افتند .

بنابراین در کار علمی و متدیک چه درباره مذهب خود ما باشد و چه مذهبی دیگر، و چه ایدئولوژی ما باشد و چه مکتبی دیگر باید دارای دو نگاه کلی نگر و جزئی نگر باشیم و با این هر دو نگاه موضوع را ببینیم، که هم در جزئیات غرق نشویم و هم از معنی کلی و حقیقت و جهتش بار نمانیم .

نگاه کلی به هند

اکنون از این بلند دروازه، نظری کلی به هند می افکنیم، تا تصویری کامل به دست آریم و بتوانیم با مذاهب و مکاتب سرزمینهای دیگر مقایسه کنیم، که در مقایسه، می توان به شناخت کامل رسید .

یکی از بزرگترین وسائل تحقیق و شناخت در علوم انسانی، مقایسه است. اگر ما در مسائل مذهبی و انسانی، به مقایسه کردن میپردازیم، شناختمان هم از لحاظ سطح و هم از لحاظ عمق بیش از این ها بود که هست، چون در مقایسه است که می فهمیم شناختمان، شناختی راستین نیست. مثلاً می دانیم که " ابوذر غفاری " صحابی پیغمبر بوده است و می دانیم که چگونه وارد اسلام شده است، قبل از اسلام چه میکرده است، در اسلام چه کرده است، بعد از پیامبر چه گرفتاریهایی داشته است، در برابر خلفا و عثمان چه شعاری داشته است، و در " ربذه " مرده است و ... با این جزئیاتی که در ذهن داریم، میتوانیم تصویری از " ابوذر " ترسیم کنیم، اما کار تمام نیست. وقتی میتوانیم چهره حقیقیش را بشناسیم که بعد از جمع آوری تمام جزئیات بیوگرافی و تحلیل دقیق اسناد و ترسیم دقیق و درست و مستند تاریخی " ابوذر " به عنوان یک شخصیت مذهبی اسلامی یا تاریخی این چهره را برداریم و در برابر "سقراط" قرار دهیم، در برابر افلاطون"، "بودا"، "اسپارتاکوس"، "ناپلئون"، "ژان ژرس" و رهبران و ایدئولوگهای

قرون ۱۸ و ۱۹ که برای عدالت و برابری طبقاتی، به مبارزه ضد طبقاتی دست یازیدند و قابل مقایسه با او هستند قرار دهیم، در برابر "پاسکال" کسی که با دل خدا را شناخته و از نظر احساس شبیه به کاری است که ابوذر کرده است و در برابر "پروتن" که در برابر مالکیت فردی و گنج اندوزی حمله هایی شدید دارد قرار دهیم. چهره "ابوذر" در مقایسه با این چهره هایی که می شناسیم، دقیقاً مشخص میشود، و شناخت بسیاری از ارزشهای مجهول ابوذر نیز ممکن می شود .

در مذهب هم همین طور است. چنان که اشاره کردم، اصولاً هنگامی که اسلام یا تشیع به عنوان یک مذهب، یا شخصیت‌های مذهب ما به عنوان شخصیت‌های مذهبی یا حتی بعضی از سخنان و عقاید و احکام مذهب ما که به آنها معتقدیم، با مذاهب مشابه مقایسه می شوند، ارزشهای تازه ای در برابر ما که می‌خواهیم تحقیق کنیم کشف می‌گردند، که بدون مقایسه اگر ۶۰ سال هم دائماً در علوم اسلامی "بلولیم"، هرگز آن ارزش ها را به دست نمی آوریم. همچنین بعد از شناخت کلی "بودا" و "ودا"، در مقایسه روح مشترک و مشترکات اعتقادی مذاهب هند، با مذاهب و مکاتب و ایدئولوژیهای "غیر هندی" است که یک باره، نقطه های بسیار درخشان و مثبت مکتب هند را در می یابیم، و با نقطه های ضعف بسیار وحشتناکی رو به رو می شویم، که در غیر مقایسه متوجه نبوده ایم .

خصوصیاتِ مذاهبِ هند

۱- یگانگیِ هنر و فلسفه و اخلاق و دین، در هند

یکی از مختصاتِ روحِ مذهبیِ هند این است که در هند هرگز فلسفه و دین و علم و اخلاق و حتی هنر، از هم جدا نبوده اند و امروز نیز جدا نیستند. چرا که مذهبِ برهمنی، ودایی، و حتی بودایی، برای مفاهیمِ متضاد و متنوع، صاحبِ وسعتِ پذیرشند. آنقدر که افرادِ مختلف با بینش و رفتار و اخلاقِ گوناگون و گاه متضاد با همهٔ اختلافاتشان، می توانند ودایی باشند.

همین وسعتِ پذیرش است که موجب شده فلسفه و دین و هنر و اخلاق نه به عنوانِ چهار اصل، چهار بُعد، و چهار چهره بلکه به عنوانِ یک نوع احساس و اندیشه در بینشِ خاصِ هندی در کنارِ هم و با هم حفظ شوند. این است که در هند، فیلسوف، همان متفکرِ مذهبی است، و متفکرِ بزرگِ ودایی، فیلسوف، و فیلسوفِ مظهرِ یک شخصیت و صاحبِ مکتبِ اخلاقی است، و مردِ بزرگِ فلسفی و اخلاقی و مذهبی، بی شک صاحبِ هنر و هنرشناس نیز هست. این واقعیت از شخصیت‌هایی مثلِ تاگور که حتی در زمانِ خود می شناسیم، معلوم است: تاگور هم شخصیتِ مذهبیِ بزرگی است، هم فیلسوفِ معروفی است، و هم از نظرِ اخلاقی چهرهٔ مشخصی در دنیاست و در عین حال همین فرد، موسیقیدان و نقاش و نویسندهٔ تأثر و رمان‌های بسیار برجسته است.

اکنون نیز در فستیوالهای هنری هند یا بین المللی هنرمندان هندی را، در میان هنرمندان کشورهای دیگر، کاملاً مشخص می بینیم، که هنرمند هندی، مذهب را در هنرش باز می گوید در حالی که هنرمندان سرزمینهای دیگر از مذهب سخنی ندارند، که از پایگاه مذهبیشان کاملاً بریده اند حتی در کشورهای مذهبی. و هنرمندان مذهبی، که اگر چه خود مذهبیند، هنرشان جدا از مذهب است. اما در هند، موسیقی و رقص و نقاشی نیز، نه تنها مذهبی است که جزء لاینفک مذهب است؛ همچنان که در مذاهب قدیم، همیشه موسیقی و رقص و سایر هنرها، جزئی از مراسم عبادی ادیان بوده است، و بعدها، از مذاهب جدا افتاده است. ولی در هند هنوز به صورت یک عمل عبادی، یک نیایش و به صورت مراسم مذهبی انجام می شود .

این است که دنیای امروز، ناامید از هنر پوشالی، خالی از محتوی و پوک ولی زیبا و لوکس بورژوازی که بسیار هم پیشرفته است شدیداً به هنر هند متوجه شده است، و هنرمندان بزرگ اروپایی روگردان از هنری که به تفنن گراییده و به تحریک احساسات و غرایز و یا نیازهای اقتصادی پرداخته است در جستجوی وسیله تازه ای برای بیان اسرار آدمی، به هنر هند روی می آورند که هنوز از سرچشمه مذهب و فلسفه تغذیه میکند، و موسیقیش آوای دین است و هنرش زبان احساس مذهبی، و هنوز در خدمت فلسفه است و با اخلاق پیوند دارد. این یکی از مختصات مذهب هندی است، در حالی که از ۲۳۰۰ سال پیش میبینیم که در یونان و رم هنر از مذهب جدا شده است .

۲- تعالی و کمال گرایی هند

بزرگترین افتخار و ارزش روح هندی، کمال نگری و علو گرایی است، و عامل انحطاط اجتماعی هندی نیز همین است. چرا که در مسائل علمی، هرگز پدیده ای را به طور مطلق نمیتوان قضاوت کرد، چون هر پدیده ای نسبی است یعنی از نقطه نظری مثبت و از نقطه نظری دیگر منفی است، و آدمی که میخواهد بی طرف باشد و به علم وفادار بماند، باید دچار یک جانبه دیدن و یک جانبه قضاوت کردن مسائل نشود.

جهان بینی هندی براساس نوعی بینش منفی از جهان محسوس است و اصطلاحاتش، همان هاست که در تصوف ما فراوان است، که اینها پس از دوره مکتب انبیاء و ائمه و اصحاب و هجوم فرهنگهای شرق و غرب به اسلام و حکومت یافتن علماء، به نام اخلاق و حکمت اسلامی و دینی در اخلاق و فلسفه و حتی در نوع برداشت و تلقی از مذهب مسلمین نفوذ کردند و معروف شدند، آنچنان که امروز اصطلاحات بودایی و ودایی و لائوتسویی را در ادبیات و فرهنگ و حتی اخلاقیاتمان، فراوان می یابیم.

متفکرین امروز هندی چون "رادها کریشان" و "تاگور" برای دفاع از مذهب هند و بینش منفیش از جهان محسوس، به توجیه کردن پرداخته اند، اما میدانیم که همیشه متفکرین و علمای مکتبها و مذهبهای که نقطه ضعفهایی دارند، با روشن شدن و آگاهی

یافتنِ مردم، به توجیه یا انکار کردنِ نقطه های ضعف میپردازند، تا بتوانند از مذهب و مکتبشان در برابرِ زمانِ دفاع کنند، ولی اسناد و مدارکِ گویاتر از هر توضیحی است .

مثلاً در مذهبِ زرتشت، به صراحت در اوستا، میخوانیم که ازدواج با خواهر نه تنها جائز است، بلکه باعثِ بخشایشِ گناهان میشود و از مستحباتِ موکد است. و " ازدواج با محارم" از ستایشهایی است که از شخصیت های تاریخِ مذهبشان میگویند. اما بعد که وجدانِ اخلاقی عوض میشود و ازدواج با محارم، عملی نفرت انگیز تلقی میشود، علمای مذهب به فکرِ چاره جویی میافتند و به توجیه و انکار میپردازند. امثالِ این نمونه فراوان است و منفی گراییِ هندی و دفاعِ علمای امروزِ هند نیز از آن جمله است .

اصولاً بینشِ بودایی و بینشِ هندو، بر پوچگراییِ جهانِ محسوس است که امروز اروپا تازه مدعیِ رسیدن به این بینش شده است، غافل از اینکه هندی سه هزار سال قبل رسیده است و این همان جهانی است که ما "دنیا" می گوئیم، و با "دنیا"یی که اسلام می گوید، متفاوت است .

"دنیا"، در اسلام، جهانِ مادی نیست، بلکه به معنای هر چیزی است که پست و مادی و خودخواهانه و نزدیکِ به خود است. اما مفهومی که "دنیا" در ذهنِ ما دارد، تحتِ تأثیرِ "سنتِ اگوستین" بوجود آمده است که برای اولین بار دنیا و جهان هستی را به دنیا و آخرت به معنای دو جهانِ ضدِ هم و دو اقلیم و دو منطقهٔ جغرافیایی تقسیم کرد

:آنچه را که غیب است و بعد از مرگ، آخرت نامید و آنچه را که هست و پیش از مرگ است، دنیا خواند و آنچه را که پس از مرگ است متعالی و مقدس دانست و هرچه را که پیش از مرگ، پست و مذموم .

دنیا، با مفهومی که در ذهن ما است زندگی مادی محسوس در هند، "مایا" نامیده می شود و عبارت از جهان محکوم ناپایدار زوال پذیر همچنان که در ادبیات ما هست است . دنیای "مایا"، دنیایی نمودی است. واقعیت عینی مسلم و بالذات ندارد. اشیایی که دیده می شوند سایه هایی اند از یک واقعیت و حقیقت غیبی. "نمود"ند، نه "بود" . اشباح قائم به غیبی هستند که آن غیب وجود حقیقی است و بیرون از دسترس ما . بنابراین هر چه در هستی می بینیم، نیست، "مایا" است .

پس جهان عبارت از مجموعه اشیایی است که نیستند، و ما به دروغ هستشان می انگاریم، چرا که احساسهای ما نیز دروغند، و چون خود حس، و خود آن "من" واقعی من که حس می کند و می شناسد نیز از جنس دنیا و از جنس "مایا"ست، زوال پذیر و نابودشدنی و متغیر است، بنابراین خود به خود نمیتواند حقیقت مطلق ابدی را حس کند . این است که فقط چیزهایی را حس میکند که مشابه جنس خود اوست، یعنی چیزهایی که واقعیت بالذات ندارند و اشباح ناپایدار دروغینی هستند، که "من" ناپایدار میرای غیر ذاتی حسشان میکنم و هستشان می انگارم، در حالی که نیستند .

بنابراین، "مایا" جهانی است ناپایدار و "آنچه که نمی پاید، دلبستگی را نمی شاید" سخن سعدی عین جمله ای است از "اوپانیشادها"؛ بر اساس این جهان بینی، همه چیز ناپایدار و همه اشیاء دروغین هستند و خود به خود، یکی از چیزهای دروغ که هست، اما وجود ندارد(!) خود انسان است. خود درک کننده، خود عقل، خود ادراک، خود احساس، خود استدلالهایی که می کنم، خود معلومهایی که از مجهول به سویشان هدایت می شوم، و خود دلیلهایی که مرا از معلوم به مجهول می برند، همه اینها غیر قابل اتکاء و غیر قابل باورند و هیچ کدام انسان را به یقین نمی رسانند. بنابراین رابطه من با جهان خارج که احساس و منطق و تعقل است، دروغین است و همچنین متعلق علم و احساس من که جهان خارج باشد نیز، ناپایدار و دروغین است و وجود خارجی ندارد، به قول شاعر ما، جهان و زندگی، خوابی آشفته است که مستی میبند .

این جهانی بر اساس "مایا" است، یعنی بر اساس تلقی این مذهب از رابطه انسان و هستی، و همین است که برای اگزیستانسیالیست های اروپای امروز، بیشترین جاذبه را دارد، بینشی بر اساس "پوچ انگاری" جهان و زندگی. و در برابر، فلسفه ای به نام رآلیسم وجود دارد، که بینشی است بر اساس "واقع انگاری" آنچه که در خارج حس می شود .

۳- رآلیسم

"رالیسم" از "رآلیته" است، مکتبی که به "رآلیته" اعتقاد دارد، و "رآلیته" یعنی آنچه که واقعیت دارد و این جدا از "حقیقت" است، برخلاف آنچه که در زبان آشفته ما رایج است، که این دو را یا با هم و مترادف هم، و یا معادل هم، به کار می گیرند، در حالی که دو مفهوم جدا از همند و اصلاً ربطی به هم ندارند و واقعیت، در خارج وجود دارد و حسش میکنیم. مثلاً بلندگویی که کارآیش را میدانیم و شکل و سنگینی و جنسش را احساس میکنیم، واقعیت بزرگی است که از واقعتهایی کوچک، درست شده است .

"رآلیسم" معتقد است که "واقعیت"، "حقیقت" هم دارد. "حقیقت" عبارت است از رابطه میان قضاوت ما با آنچه که در خارج به قضاوت می گیریم، که در این ارتباط گاه حقیقت وجود دارد و زمانی باطل، و حقیقت، چیزی است، آنچنان که باید باشد، در صورتی که "واقعیت"، چیزی است که هست، واقعیت دارد، گاه چیزی هست و واقعیت دارد، اما حقیقت و حق نیست، بلکه باطل است .

جنایت و فحشاء در جامعه رآلیته و واقعیت است، اما حقیقت نیست، و بسیاری چیزها حقیقت انسانی است، اما رآلیته ندارد و در جامعه نیست. "رآلیسم" در فلسفه و علم و در ادبیات مکتبی است که می گوید، دنیای خارج و اشیاء را به هرگونه که انسان ببیند و حس و تجربه میکند، همچنان حقیقت دارد. ادبیات رآلیستی از مردمی می

گوید که هستند، بوده اند و یا میتوانند وجود داشته باشند، و از حوادثی که اتفاق افتاده است و یا می تواند اتفاق بیفتد، برخلافِ رمانتیسیم، ایده آلیسم و قصه های فانتزی، که مقید به نقلِ داستانی نیست که واقعیتِ خارجی داشته باشد، یا بتواند واقعیت بیابد .

ادبیات، شعر، نقاشی، مجسمه سازی و... رآلیستی، اشخاص و اشیایی را تصویر می کند که "رئل" باشند و واقعیت داشته باشند، و آدمی چون "پیکاسو" کبریتی می کشد که شب پره نیز هست، و شب پره ای که کبریت است، و آدمی تصویر میکند که صاحبِ یک چشم است. و "تنتوره" مثلاً آسمانی تصویر میکند که به رنگِ "زرد" است. اینها "رئل" نیستند و "رآلیته" واقعیت ندارند، اما نقاش، نقاشیشان میکند، چون رآلیست نیست .

ایده آلیسم

ایده آلیسم، برخلافِ رآلیسم، معتقد است که عالمِ "رئل" واقعیتِ حقیقی ندارد، و این ذهنِ ماست که عالمِ خارج را میپندارد، و "ایده" اصل است نه "رآلیته". یعنی واقعیتِ خارجی بی ذهنِ ما، وجود ندارد، و اگر ذهنِ ما نباشد، آن هم اصلاً نیست .

ایده آلیسم، در معنای مطلقش، بر این اساس است که جهانِ خارجِ آنچنان که هست ساخته ذهنِ آدم است. چشم، رنگها را برخلافِ آنچه که هست می بیند، درشتی و نرمی ای که به احساس می آید، نه آن است که هست و سنگینی و گرما و سرما، بی

آنکه در عالم خارج وجود داشته باشند، احساس میشوند، و طرح و شکل و اشیاء نیز به همچنین. پس ما به عنوان کسانی که صاحب ذهنیم جهان خارج را می سازیم .

رآلیسم درست برعکس معتقد است که انسان، خود، کوچکترین دخالتی در عالم خارج ندارد. جهان بیرون، همچنان است که دیده می شود. مثلاً درختی که به چشم می آید، به همان صورتی است که در عالم خارج وجود دارد. بنابراین عالم خارج اصل است و ذهن من تابع و آئینه ای است در برابر اشیاء خارجی .

این بینش ماتریالیستی و ناتورالیستی است که مکتهایی منشعب شده از رآلیسمند ماتریالیست ها که تمام جهان را از ماده میدانند، انرژیست ها که همه جهان را از انرژی میدانند، و ناتورالیست ها که طبیعت زنده را اصل و سازنده همه چیز حتی انسان می شناسند، همه دارای مکتهایی هستند که از بینش رآلیستی منشعب می شوند .

از این همه، مقصودم این است که تمدن و فرهنگ و حتی انسان شناسی غربی، از یونان زمان سقراط و ارسطو گرفته، تا هم اکنون که زمان تمدن و علم بعد از رنسانس است و دوره " انشتن " و "ماکس پلانک" و امثال اینها براساس رآلیسم حرکت می کند. همین بینش رآلیستی است که غرب را بر طبیعت مسلط کرده است و غربی را، در زندگی و واقعیتهای اجتماعی، علم و اقتدار بخشیده است، چرا که غرب و غربی اصل را "رآلیته" قرار داد و تصویر کرد. و شرقی عالم رآلیته را پندارهایی بی ارزش و

دروغین، شناخت . و در آن سوی این دروغ های ناپایداری که زندگی و طبیعت است، به جستجوی راز و حقیقتی پنهان برآمد، که در پشتِ واقعیتِ پوچ و میرا، منتظرش بود. این است که غربی بر طبیعت و رآلیته، تسلط و قدرت و شناخت دارد، چون مکتبِ فکریش از همان ابتدای تدوین بر "رآلیته" بنیان شده است. و می تواند هم پای دگرگون کردنِ طبیعت، تمدن و جامعه و سنتش را نیز تجزیه و تحلیل و دگرگون کند، و با عوض کردنِ اتومبیل به همان سادگی روابطِ اقتصادی و اجتماعیش را نیز عوض کند. در حالی که شرقی، روابط و سنتهای اجتماعیش را ازلی و ابدی و لایتغیر می پندارد، و خیال می کند که قبل از عالم و آدم، از جانبِ خدا، بر او مسلط شده است، و دگرگون کردنش ناممکن می نماید. همچنین بینشِ شرقی طبیعت را به صورتِ یکِ موهومِ مجهول که قابلِ توجه نیست، میبیند. سَمبلِ این بینش، همان بینشِ هندی "مایا" است .

غربی در طولِ ۲۶۰۰ سال تاریخِ خود از زمانِ "فیزیوکرات"ها در یونان تاکنون، با بینشِ رآلیستی، دنیا را واقعیتِ اصلی و منحصر دیده است و انسان را تابعِ دنیا و پدیده ای از پدیده های دنیای مادی، و همین او را حاکمِ بر جهان کرده است و بر طبیعت تسلطش بخشیده است و شرقی با تحقیرِ زندگیِ مادی و طبیعت، همواره خویش را در برابرِ طبیعتِ عاجز و بیگانه و تنها احساس کرده است. اما غربی در عینِ قدرت و تسلطش بر طبیعت، دچارِ سطحی بینی و کوتاه فکریِ فلسفی و بی عمقیِ روحی شده

است، در حالی که فلسفه ها و مذاهب و حتی هنر شرق، همواره از رازی فوق همه محسوسات و حقیقت مشترکی در همه کسوتها و حقیقت متعالی ای ماوراء قدرت تعقل و احساس انسان حکایت میکند .

بر اساس همین نگرش مذهبی است که هند، همواره انسانهایی در درون عمیق و در طبیعت بیچاره و ضعیف، به تاریخ عرضه کرده است، و غرب، انسانهایی در طبیعت قوی و در درون تاریک و منجمد. و همین حالت در همه مسائل دیگر هنر، ادبیات، شعر و فلسفه نیز تعمیم پذیر است، حتی در مکتبهای متضادش، و حتی در مارکسیسمش که نوعی بینش غربی است و در ضدش، که بورژوازی است. در گذشته نیز بین افلاطون که یک بینش عرفانی شدید دارد و ارسطو که دارای بینش رآلیستی شدید است چنین وجه مشترکی هست . (عرفان افلاطون، عرفانی است که از شرق گرفته، و در یونان عاریه ای است) .

روحانیت هندی در برابر عقلانیت یونانی

روحانیت هندی، دغدغه و نیاز و درد معنوی ماوراء غریزی و ماوراء روزمرگی است که روح هند همواره، بیتابش بوده است و تمام زیبایی و ظرافت فلسفه و هنر هند نیز همین جاست .

در همهٔ مکتب های مذهبی و فلسفی و هنری و اخلاقی هند و اصولاً در روح هند همواره، در طول این دو هزار و چند صد سال، دغدغهٔ "موکشا"ست. و "موکشا" یعنی نجات، فلاح و رستگاری نشانهٔ این است که روح هندی، همواره خویش را در زندگی و در طبیعت، بیگانه و تنها احساس میکرده است .

و همچون "هایدگر" که انسان را موجودی می داند که از جایی که نمی داندم کجاست، به جهان و طبیعت پرتاب شده است هندی خویش را "پرتاب شده" به طبیعت می دیده و همواره غربت را در روح خویش احساس می کرده است و خود را ناخویشاوند و ناآشنایی با جهان می یافته، که هر چه خود آگاهیش نیرومندتر می شده و به نژاد و تبار و شرف خویش وقوف مییافته، غربت و تنهایی و بیگانگی با جهان، شدیدتر، سیاهتر و غمگینانه تر می شده است. اما بینش عقلانی غرب راسیونالیسم غرب از زمان سقراط تا هم اکنون، همواره انسان را همذات و خویشاوند طبیعت مادی تلقی کرده است که به وسیلهٔ تعقل می تواند روابطش را با کائنات و طبیعت، تدوین کند و به وسیلهٔ نیروی تعقل که خود نیروی مادی است اسرار طبیعت را کشف کند. و با قدرت تکنیک و هنر که استعدادی است که انسان از طبیعت گرفته است ، می تواند همهٔ نیازهای انسانیش را که همه نیازهایی طبیعی است در طبیعت بجوید و بیابد .

اما روح هندی، به میزانی که تکامل می یابد، حس میکند نیازهایی که او را به طبیعت و اشیاءِ طبیعت مثل خور و خواب و امثال این ها می کشانده است، نیازهای مصنوعی و تحمیلی و دروغین بوده است، و به میزانی که تلطیف پیدا می کند، نیازهای تازه ای در عمقِ فطرتش می جوشد، که طبیعت نمی تواند پاسخگویشان باشد. از اینجاست که فاجعهٔ گرسنگی و تشنگی همیشه به آب ها و مائده هایی که طبیعت از هدیه کردنش عاجز است آغاز میشود. این است که هر چه، انسان به بیداری و خود بینی می رسد، تشنگی و گرسنگی همیشه و غربت و تنهایی همواره را بیشتر احساس میکند و در می یابد که همذاتِ جهان و طبیعت نیست، و تنهایی بوجود می آید. دغدغهٔ وطن و بازگشت به سرچشمهٔ نخستین، نتیجهٔ تنهایی است و بعد آرزوی "نجات" و بعد اخلاق مجموعهٔ اعمالی که آدم را به نجات نزدیک می کند، و بعد مذهب راهی که آدم را به آن روزنه ای میکشاند که به بیرون از این جهان باز است، و هنر زمزمهٔ شیرینِ خاطراتی که انسان در آن "نمی داند کجا"یی که وطنش بوده است، داشته و اکنون، محتاجِ شان هست و نمی یابد، و به زمزمه شان می خواند. و این درست همان است که "مولوی" در داستانِ "تشنه و آب" می گوید، "جوزیز"ی به کنارِ چاهی رسید و برای اینکه وجودِ آب را در چاه، دریابد، گردویی به چاه انداخت، صدای آب آمد، وسیله ای برای آب برداشتن نیافت، و تشنگی لحظه به لحظه نیاز به آب را نیرومندتر میکرد، گردویی دیگر و صدای آب، و گردویی دیگر و صدای آب،

و باز گردویی و باز صدای آب، و تشنگی فزونتر و فزونتر و هیجان بیشتر و نیاز به سیرابی و احساس تشنگی شدیدتر و شوق شنیدن صدای آب، قویتر و قویتر. و باز تنها راهی که برای پاسخ گفتن به نیاز به آبی که در دسترسش نبود، وجود داشت، این بود که گردویی دیگر بیندازد و باز صدای آب را بشنود .

در این دنیا، تشنه آب ها و گرسنه مائده هایی هستیم که در طبیعت نیست، مذهب به بیرون از طبیعت هدایتان میکند، تا بر سر آن سفره بنشانندمان، و اخلاق می آموزد که چگونه دل بدین مردار و این آبهای عفن مسپاریم تا نیاز بدان آبهای زلال و خوشگوار غیب در جانمان کور نگردد، و هنر بانگ آب است، آبی که در طبیعت نیست اما صدایش همواره در گوش ما هست. و ثروت و داشته هاماں همه آن چیزهایی که به دل و جانمان وابسته است گردوهایی هستند که باید به چاه افکنیم تا بانگ آب را بشویم، که بانگ آب، لبیکِ ایثار است و بشارتِ فلاح :

بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان

همچو باران می رسم از آسمان

برجّه ای عاشق برآور اضطراب

بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟ "مولوی"

این دغدغه روح هندی است. آدمی به هر ذلت و مسکنتی در زندگی بیفتد، شرافت او بسیار عزیزتر از آن است که نیاز بزرگش را فدای بی نیازیهای پست کند. این است که در گرسنگیها و تشنگیهای بلند مردن را بهتر می داند تا این که نیازش را به آب های عفن و ناگوار بیالاید و بنشاند .

در صورتی که برعکس، "راسیونالیسم" غربی در طول این دوره ای که از بودا تا الان، هند دنبال کرده است، با تعقل میاندیشیده و بر این اساس استوار بوده که ما جزیی از طبیعت و خویشاوندِ آنیم. این بینش "انسان خویشاوندِ طبیعت است"، همه چیز را در این منطقه فرهنگی حل میکند، درست همانندِ همان بینشِ هندی که انسان را در طبیعت تنها میدانست، و فلسفه و اخلاق و مذهب را روشن کرد. پس معلوم می شود که همه احتیاجاتی که بشر در خود حس میکند، چیزهایی است که طبیعت در بدن یا روانش نهاده است و همه علم و استعدادی که در ما وجود دارد، ما را برای فرونشاندنِ نیازهایمان تکافو میکند و همچنین بی شک طبیعت قادر است که به هر نیازی، در هر سطح که داریم، جواب بدهد. در صورتی که در هند، این بدبینی از همان اول هست که به محض اینکه یک قدم از سطح زمین بلند شویم، طبیعت از سیر کردنمان عاجز می ماند و تحمیلِ یک لبخندِ رضایت و سیری و پُری را بر لبِ انسانی که اندکی از خوابِ زندگی بیدار شده، نمی تواند .

در آنجا همه چیز زمینی است و روشن و محسوس و شناخته شده، و در اینجا هند همه چیز روحانی و الهی است. در هند اشیاء مادی نیز الهی و روحانند، و در یونان، خدایان نیز مادیند(!) و به قهرمانان و پهلوانان شاهنامه، مانده اند. خدایان بزرگی چون "زئوس" نیز، مظهر عقده ها، خیانت ها، شهوتها، خودخواهی ها، کینه توزی ها، تجاوزها، کلاهگذاریها بر سر خدایان دیگر! و رقابتهایند، چرا که اینها همه، خود یونانیانند، که به هیات خدایان درآمده اند.

عالم غیب و ماوراء الطبیعه یونانی، همسایه دیوار به دیوار "سیتۀ" آتن است. میان طبیعت و ماوراء الطبیعه جهان آدمیان، و جهان خدایان دیوار حریری بسیار نازک و قابل نفوذی است که آدمیان بدان سو می روند و به قهرمانان تبدیل می شوند، و خدایان بدین سو می آیند و به آدمی معمولی، و حتی پست تر از معمولی، تبدیل می شوند. این نشان می دهد که سقف آسمان ماوراء الطبیعه یونان چقدر کوتاه است. اما در فلسفه هند، هنگامی که از ماوراء الطبیعه گفته می شود، سخن از یک نمی دانم کجای دور و دست نیافتنی است که نه تنها با زندگی طبیعت، شباهتیش نیست، بلکه با هر چه که بتواند در توهم و تخیل انسان نیز شکل بگیرد، بیگانه است.

سعادت

سعادت در هند، حالتی شگفت انگیز و معجز آسا است. انسان وقتی به سعادت می رسد که از صحرای عدم بگذرد و همه کششهایی را که از فطرتش می جوشد و به سوی زن و فرزند و خویشاوند و وطن و حتی علم و آزادی و عشق و دوست داشتن، و حتی نیایش، می خواند و همه، نیازهای آدمی است قطع کند و در خود بمیراند .

همین است که تعریف سعادت را در فلسفه هندی چنان دشوار می کند که برای فلاسفه و شعرای بزرگ نیز ممکن نیست. اما در یونان، حکیمی به سادگی و روشنی میگوید : "سعادت در دو چیز است، توفیق و شهرت"، و حکیمی دیگر سعادت را در زندگی مرفه، فرزند خوب، تن سالم و خوشنامی اجتماعی می جوید. فلسفه پنج سیر تافتون خودمان .

می بینیم که چه تفاوتی است میان دو برداشت. در هند، آن که با نگاه ودایی به جهان مینگرد و به "بودی" خودآگاهی و خود زنده بودن رسیده است، در یک قطره شبنم اشکی که از چشم آن حقیقت غیبی بر برگی چکیده است ، در یک زمزمه و حتی در فرو ریختن یک صخره خشن، نشانی از غیب و خدا می بیند و الهام می گیرد، چنان که پنداری سروشی در گوش او می خواند، و جز او هیچ کس را حق شنیدنش نیست، اما در یونان، آن که با نگاه "راسیونالیسم" به جهان مینگرد، نه تنها خود و انسان را ماده میبیند، بلکه خدایان نیز در چشمش زمینی و مادیند .

"نجات از درون"، از خصوصیاتِ هند است، و "نجات از بیرون"، خاصِ سامی و ابراهیمی و آرامی و اروپایی است، که این ها از این جهت با هم مشترکند که همواره در جستجوی منجی ای از بیرونند .

مذاهبِ سامی که ما نیز از آن گروهیم همواره در انتظارِ نجات بخشی بیرونیند، که یا خداست و "غیر ما" و یا فرستادگانش که باز هم "غیر ما" است، که می آیند و دستمان را میگیرند و نجات و رستگاریِ مان می بخشند. و یا موعود، منجی ای است که باز باید از غیب بیاید و جامعه را نجات دهد. معلمِ رستگاری، در هر حال، کسی است که از بیرون می آید و خارجی است .

بنابراین یکی از خصوصیاتِ مذاهبِ غیرِ هندی، انتظار از بیرون است، برای نجات و آموزش و رستگاری؛ و از خصوصیاتِ هندی این است که هر چه تکامل میابد، چشم از بیرون فرو میگیرد و به درون می گشاید، و به انتظارِ منجی ای مینشیند که از درون ظهور میکند .

خدا در مذاهبِ هندی

مفهومِ خدا در مذاهبِ هندی، با مذاهبِ دیگرِ منجمله مذاهبِ ابراهیمی فرق دارد. و همین تفاوت است که جامعه شناسانِ اروپایی را به اشتباه انداخته است، تا حکم کنند که در مذاهبِ هندی و بودایی یا چینی خدا وجود ندارد! چرا که چون جامعه شناسان

برای خدا مفهوم خاصی داشته اند، و مذاهب هندی مفهومی دیگر، اینان پنداشته اند که در این مذاهب احساس خدا، یا ایمان به خدا، وجود ندارد. و این همه نشان شناختن است (برای فهم مفهوم خدا در مذاهب هندی و تفاوتش با مذاهب دیگر، باید بسیار دقت کرد، چون بینهایت عمیق است و چنان لغزنده و لطیف، که برای دانشمندان نیز، می تواند به سادگی اشتباه شود) .

من، به عنوان یک مسلمان، یک مسیحی، یک معتقد به دین ابراهیم، به خداوند معتقدم، به عنوان :

۱. آفریدگارِ خودم .

۲. رب، به معنای خداوندِ خودم، صاحبم، مالکم، که "رب" به معنای صاحب است، نه پروردگار، این معنای ضمنی "رب" است .

۳. ذاتِ مطلقِ متعالی که می شناسم، و کمالِ مطلق، ابدی، مخلد و منحصر .

بنابراین، خداوند در عین حال که خداوندگار و اداره کننده جهان و من است، به معنای ذاتِ متعال نیز هست، و ذاتِ متعال، یعنی تنها وجودِ حقیقی بالذاتی که برتر است و کمالِ مطلق، و شناختِ مذهب، مستلزم شناختِ خداست. مذهب ما را دعوت میکند تا با عشق ورزیدن و کوشیدن برای تقرب و هر چه بیشتر نزدیک شدن به "او"، این ذاتِ پستِ دنیایی را به ذاتِ خدایی تبدیل کنیم :

"تخلقوا باخلاق الله" (خلق و خوی خدایی بگیرید) .

بنابراین، نزدیک شدن به خدا، بی معنی است که خدا دور و نزدیک ندارد، از خودِ ما و از شاه‌رگِ ما، به ما نزدیکتر است مگر این که در سیرِ تکاملیمان به آن اوجِ کمالِ مطلقِ نزدیک شویم، و نزدیک شدن به خدا را با این مفهوم دریابیم که :

با این اعمال می توان به سوی کمال صعود کرد و این معراجِ دائمیِ انسان است به طرفِ خدا و از جانبیِ دیگر، خداوند منجیِ من است از پستی و ضعفِ نفس، چون او ذاتِ کامل و متعالی و بلند است .

در هند، عکسِ این قضیه صادق است : می گوید که شناختِ خدا، به عنوانِ ذاتِ برتر و متعال با دلیل و آیه و استدلال در ذاتِ پستِ تو "هرگز" تاثیر کمال بخشی ندارد، همچنان که شناختِ آتش و قدرتِ سوزندگیش، منِ سرما خورده و در برف و یخ منجمد شده را گرم نمی کند. پس چگونه میخواهی کسی را نیایش و عبادت کنم و با او سخن بگویم و عشق بورزم که نه بر انسان تاثیری می بخشد و نه می تواند آدمی را نجات دهد! این، ممکن نیست. برای نجات، باید در ذات و فطرت خویش دگرگون شوی، و به صورتِ ذاتیِ متعالی در آیی. یعنی اگر دائماً از آتش بگویی و به آتش چشم بدوزی و تمام صفات و خصوصیاتِ آتش را بشناسی و تحلیلِ منطقی کنی و به ستایشش بنشینی و سرود بخوانی، گرم نمی شوی. برای گرم شدن، بکوش تا ذاتِ خو

کرده به سرما، ذاتی را که حرارت از دست داده و به لرز افتاده است، از درون شعل هور کنی و آتش مقدس الهی را در عمق فطرت خویش برافروزی. آن وقت است که از درون گرم و روشن می شوی، بی آنکه حتی یک دلیل در اثبات وجود آتش داشته باشی، که لزومی هم نیست. چون به قول دانشمندی از همانها وقتی به آتش اشاره میکنی، از آتش دوری. اما آتش را به چشم میبینی و به دست میگیری، انگشت را بر می داری. آتش به درون تو راه می یابد، و تب آتش می گیری، و آنگاه اشاره به آتش و استدلال و نشانه یابی برای نشان دادن آدرس آتش و جایگاه آتش و صفاتش، بی مورد است .

پس برای به خدا رسیدن، به جای شناخت و عشق، بکوش تا "خدایی بشوی"، و آدمی می تواند خدایی شود، اگر بتواند گریبان وجودی خویش را از آنچه که او را از کمال مطلق محروم کرده است، رهایی بخشد. آنچه انسان را از "خدایی شدن" محروم کرده است، زندانهای آدمی است که او را پست زاد و پست نهاد کرده است. و تا نبریدن از این زندان ها، خدا هرگز به عنوان نجات دهنده ای از خارج رهایی نمیبخشد. چرا که نجات انسان پست، از جایگاه انسانهای پست، نه ممکن است و نه معقول .

برای پرواز به آسمان ها، منتظر نمان که عقابی نیرومند بیاید و از زمینت برگردد و در آسمانهایت پرواز دهد چنین انتظاری نه معقول است و نه ممکن ، بکوش تا پر پرواز

به بازوانت جوانه زند و بروید و بکوش تا این همه گوشت و پیه و استخوان سنگین را که چنین به زمین وفادارت کرده است سبک کنی و از خویش بزدایی، آنگاه، به جای "خزیدن"؛ خواهی پرید .

جز این راهی نیست. منتظر نمان که پرنده ای بیاید و پروازت دهد. در پرنده شدنِ خویش بکوش، و این یعنی بیرون آمدن از زندانهای اسارتِ انسانی. بزرگترین ارزشِ مذاهبِ برهمنی، ودایی و بودایی در برابرِ مکتب های علمی و ایدئولوژیکی حاکم بر جهانِ بشری، از قرن ۱۷ تا ۲۰ کوشش در شناختِ این زندانها و راهبریِ انسان به بیرون از اینجاست. این اصطلاحات که "خود را بشناس تا خدای خود را بشناسی"، یا "خدا در دلِ صاحبِ نظران است" در اینجا قابل توجه است، و یا این شعرِ معروفِ حافظ که :

سال ها، دلْ طلبِ جامِ جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

حدس می زنم، تا حدودی تحتِ تاثیرِ این مکتب بوده است، و یا :

اَلَا ای طوطیِ گویای اسرار

مبادا خالی ات شگر ز منقار

سخن سر بسته گفتی با حریفان

خدایا زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی

که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

این طوطی گویای اسرار، سمبل متفکر هند است .

پس یک راه، خودیابی است و جستن و یافتنِ بال و توانِ پرواز و پریدن از بلندِ این دیوارهای زندان، و دیگری یافتنِ "پیر" و "تأییدِ نظر"ش که :

مشکل خویش بر پیرِ مغانِ بردم دوش

کو به تأییدِ نظر حلِ معما میکرد

"تأییدِ نظر"، علمِ حضوری است که "ودا" به دنبالش است علمِ حس کردن و در خود یافتن و علمِ "خود" شدن است، نه علمِ نمودن و دلیل آوردن و شرح دادن. آنچه می آموزیم، دانستی‌هایی است که به ما اضافه می شود، "صورتِ اشیاءِ خارجی است که در ذهنِ ما حضور می یابد" تعریفِ علم، به قولِ فلاسفهٔ قدیم اما این، علمِ حضورِ حقیقت است در ذاتِ پنداری و دروغین و وجودِ کاذبِ ما، علمِ "شدن"، تغییر یافتن و انقلاب در درونِ خود بر پا کردن، نه علمِ بار کردنِ معلومات بر تن، و علامه و فاضل

شدن، و علمِ تخته و جزوه و کتاب و نسخهٔ علمِ درد و داغ است و مشتعل شدن، و علمِ ساختنِ جهانی دیگر، در درونِ این جهانِ "مایا" است .

اصول ذاتِ حقیقی انسان

هنگامی که "منِ دروغین" فرو ریخت، "منِ حقیقی" (اتمان) طلوع می کند، این "من" است که سه صفتِ مشخص دارد. هرگاه این سه بُعدِ تازه را در خویش احساس کردید، بدانید که شُمایی تازه در شما، طلوع کرده است، و از منِ موروثی و ساختِ پدر و مادر فاصله گرفته اید و به منِ ساختِ خویش رسیده اید، اما آن سه صفت :

۱. "فت"، به معنای تعالی، وجودِ متعالِ آدم، منِ متعال، منِ بر من،

۲. "کت"، به معنای بیداری .

۳. "آنده" (آند) به معنای رهایی .

اکنون این هر سه در ما مدفون است، و اگر گاهی احساسِ رهایی میکنیم، نه رهایی، که گرفتار شدن در بندِ دلخواهِ تازه ای است؛ به اسارتِ شیرینی در میآییم و می پنداریم که به نجاتِ تازه ای رسیده ایم .

مکتب های انسانِ امروز

مجموعهٔ مکتب‌های حاکم در فرهنگ و فلسفه و ایدئولوژی و هنرها و حتی علم هر چه هست، اینهاست و از این‌ها بیرون نیست و تنها همین‌هاست که انسان امروز را به خود معتقد کرده‌اند :

رادیکالیسم : مکتبی که معتقد است به جای این که اخلاق انسانی را بر اساس تکالیف منبث از مذهب استوار کنیم، باید بر اساس ذاتها و نهادهای موجود در فطرت و وجدان طبیعی آدمی، برپا سازیم. یعنی به جای پیروی از فرمان خدا و امید به بهشت و هراس از دوزخ و یا ضرورت‌های اخلاقی و مذهبی می‌توانیم بر اساس فطرت انسانی، "ناتور اومن (Nature Humaine)" که نهادهای ثابتی دارد و همین‌ها را رادیکال (ریشه) مینامند زندگی انسانها را به نیکی برانیم .

اعلامیهٔ رادیکالیستها در ۱۸۰۰ منتشر شد، و این آغاز مکتب بزرگ و نیرومند و وسیعی در اروپا بود که تمام آموزش و پرورش اروپا را گرفت، و با نامه‌های رسمی از مدارس خواستند که دیگر از خدا و اخلاق که پشتوانه اش دین است به بچه‌ها چیزی نگویند، و تنها از نیکی و بدی به عنوان نیکی و بدی سخن بگویند، چرا که اگر فطرت آدمی بیدار شود و پرورش بیابد، خود ضامن اخلاق است .

اما هنوز "رادیکالیسم" سی ساله نشده بود که چنان فساد و وحشتناک و متزلزل‌کننده‌ای در آموزش و پرورش فرانسه به وجود آمد، که عده‌ای از اصحاب "دایره"

المعارف " که اعلامیه رادیکالیست ها را امضاء کرده بودند به خاطر مصلحت اخلاقی بازگشتند و گفتند هنوز زود است، به هنگامش دوباره آغاز میکنیم !!

پس "رادیکالیسم" مبنای فکری و اخلاقی مبتنی بر نهادهایی است که در ساختمانِ آدم است. میبینیم که رادیکالیسم، نوعی "اومانیسم" است .

اومانیسم (Humanisme)

اومانیسم می گوید که باید ارزش های خارجی را به نام دین، به نام خدا، به نام طبیعت، حقیقت علمی، مصالح عقلی... و به هر نام دور بریزیم، که این خود انسان و طرز ساختمانِ اوست که مهم است .

همچنان که انسان زیباترین و به اندازه ترین ساختمانِ ارگانیکِ جهان است، از لحاظِ روحی نیز، طبیعت، یا خدا، عالیتِ ساختمانِ روانی را در او به وجود آورده است، بنابراین بهترین ملاکِ حق و باطل، نیک و بد، و خیر و شر، اقتضای نیازها و رفتارِ تن و روانِ آدم است .

متدهای اخلاقی و تربیتی را از خارج، بر این بدن و روان تحمیل نکنیم، رهایش کنیم تا آزاد بروید، چون این انسان بهترین نژادِ موجودِ زنده و بهترین معجزه طبیعت است، به شکلی که باید، خواهد روید .

پس اومانيسم (اصالتِ انسان) بدین معنی است که خودِ انسان بودن، و خواستهای معمولی و عادی (چه از بدنش در فیزیولوژی و چه از روانش در پسیکولوژی منشعب شود) ملاکِ حق است. به فلسفه و مذهب و اخلاق کاری نداشته باشیم، که اصل، انسان است، و هر چه جز او فرع .

رآلیسم

رآلیست، معتقد است که آدمی باید زندگی را بر اساس آنچه محسوس است و ملموس، استوار کند، نه بر رنجها و ایده آلهای و نیازها و حساسیت های غیر "رئل" چه حقیقت داشته باشند و چه نداشته باشند و فقط نیازهای عادیِ انسان معلوم است و هر چه را که آدم خوش داشته باشد و در دسترسش هم باشد، و با دیگران هم مشترک باشد اصل است و رئل، و هر چه جز این ها آنورمال و غیرِ رئل است. چه مقدس و چه مبتذل، فرقی نمیکند .

ماتریالیسم

ماتریالیست، اساسِ جهان را بر ماده میدانند و ماده هم همان ذراتِ اتمی است .
ماتریالیسم امروز، مکتبِ قرنِ ۱۹ است، ماتریالیسمِ قرنِ بیستم نداریم .ماتریالیسمِ "فویرباخ" داریم و ماتریالیسمِ مارکس و انگلس که مجهز به دیالکتیک است و در هر

حال، این هر دو متعلق به قرن ۱۹ است. ماتریالیسم کلاسیک نیز داریم که از دوره فیزیوکراتها و یونان باستان است .

به هر حال این ماتریالیسم که الان داریم و کسانی که تابع ایدئولوژیها و مکتبهای علمی و اجتماعی قرن نوزدهم هستند، به این معنا ماتریالیستند به معنای اصالت منحصر به فرد ماده به عنوان آجر بنای همه چیز، از انسان و طبیعت است .

ناتورالیسم ناتورالیسم بر خلاف ماتریالیسم، ذات ماده را که در فیزیک قرن نوزدهم، اتم است اصل نمی داند، بلکه مجموعه یک کالبد ذی حیات و ذی حرکتی را که طبیعت نام دارد و تولید میکند و مرگ و زندگی موجودات را در اختیار دارد و از اعمالش احساس آگاهی میکنیم و بر آن نظمی حاکم است، و به طور کلی ماشین بزرگی است به نام جهان، اصل میداند. برای ناتورالیست مهم نیست که موضوعش را چه ذات اتمی و چه انرژیایی، تشکیل داده اند و از چه ساخته شده است؛ آنچه اصل است و مهم، نظام زنده ای است که جهان طبیعت نام دارد. این است که پرورش دادن بچه را در بهترین کودکانها و پرورشگاه ها، با بهترین لباسها و غذاها، ضد طبیعت می داند. میخواهد بچه را همچنان که طبیعت در دامن ما در افکنده، همان جا پرورشش دهند. هر نظام اجتماعی ای که جز این کند و کودک را از مادر بگیرد برخلاف طبیعت

عمل کرده است. بنابراین ناتورالیسم، بازگشتِ انسان به تمام نیازها، روابط و غذاهای طبیعی و حتی غذا خوردنِ طبیعی است.

پسیکولوژیسم

پسیکولوژیست به حقیقتِ روح و بدن و حقیقتِ فلسفهٔ جهان و به هیچ چیزی، کار ندارد، بلکه مظاهرِ فنومن های بیرونی ای را که از درون و از روانِ او، در معرضِ تجربه و احساس قرار میگیرد، به عنوانِ آثارِ حقیقتِ انسان تلقی میکند و می گوید بیش از این دربارهٔ انسان فلسفهٔ بافی نمی کنم، که انسان جز این هیچ نیست، حقیقتِ انسان به پدیده های روانیِ خارجی و آثارِ روانی ای که بتواند در معرضِ تجربهٔ روان پزشک قرار گیرد، خلاصه میشود. این حقیقتِ انسان است.

اپیکوریسم

اپیکوریسم، فلسفهٔ اصالتِ لذت (برخلافِ عقیدهٔ اپیکور) و اعتقاد به غنیمت دانستنِ دم است. اما نه به این دلیل که برخورداری از لذتِ بهترین است، بلکه به این جهت که جز لذتِ گرفتنِ هر چیزی فاقدِ معناست. چون زندگی دارای معنایی نیست و جهانِ روح و هدفی ندارد و روابطی که بر جهان حاکم است، براساسِ عقل و آگاهی نیست، و ملاک و ضابطه ای برای حق و باطل و خوب و بد وجود ندارد، و در نهایت نیز زوال و مرگِ دائمی است، پس اکنون که همهٔ اعمال مساوی است، و خوب و بد و

امانت و خیانت و پلیدی و پاکی، همه یکی است، تنها یک ملاک وجود دارد: "دم غنیمت است" و دم را به لذت گذراندن، اصل است. این فلسفه ای است که آلبر کامو نیز یک بار به آن می رسد .

میبینیم که در همه این مکتب ها، انسان مبتدل شده است و به صورت پدیده ای از پدیده های طبیعت در آمده است که یا ماده است و یا چیزی مبهم و گنگ .

"اومانیسم"، "رادیکالیسم"، "پسیکولوژیسم"، "اپیکوریسم" و ... در جواب این که "حقیقت انسان چیست؟" پاسخی نمیدهند، جز راه حل هایی موقتی، بر اساس جعلیاتی که ائتلاف می کنند. "ماتریالیسم" و "ناتورالیسم"، معنی را روشن میکنند اما در سطح یک پدیده کاملاً اتمی و پدیده ای کاملاً مادی طبیعی، انسان را تا حدی پایین میآورند که دیگر هیچ راز و عمق و فضیلت و ویژگی خاصی ندارد .

بنابراین مکتب های وابسته به عالترین مرحله تمدن بشری، بیش از همه مذاهب بدوی، انسان را تحقیر کرده اند و ایمان به خویشتن خویشش را گرفته اند. بر اساس انسان تحقیر شده و بی اعتقاد به خویش، نمیتوانیم دارای نظامی مبتنی بر عدالت و فضیلت و انسانیت و اخلاق باشیم، چنین چیزی ممکن نیست، چرا که وقتی ایمانمان را به عنوان یک انسان از دست دادیم، همه چیز را از دست داده ایم و دیگر دین و خدا و

اخلاق، در ما اثری ندارد. زیربنای نگهداری همه این فضیلت ها، ایمان به خویشتن است، چه به معنای کلی نوع انسان و چه به معنای فردیش .

زندانه‌ای "من"

اصالتِ جامعه‌شناسی

اصالتِ جامعه‌شناسی سوسیولوژیسم معتقد است که انسان ساخته جامعه است. جامعه، مزرعه‌ای است یا آب و هوایی است که در آن محصولی به نام "من"، "فرد" و "انسان" می‌روید، و طعم و رنگ و خاصیتش را نظام اجتماعی است که تعیین و تحمیل میکند .

پس "من" آنم که جامعه می‌سازد .

اصالتِ تاریخ (Historisme)

"ایستوار" به معنای تاریخ است و ایستوریسم، اصالتِ فلسفه تاریخ. ماتریالیسم دیالکتیک، مارکسیسم نوعی ایستوریسم است، اگزیستانسیالیسم سارتر نیز یک نوع ایستوریسم است (منتها یک ایستوریسم خیلی متعالی و قوی) و هگل هم فیلسوفی ایستوریست است .

در ایستوریسم، انسان یک "ممکن" است، که در تحول و تکامل و حوادث و توالیِ قرن‌ها و عصرها یعنی در مسیرِ تاریخِ انسان می‌شود، چگونه؟ آنچنان که قوانینِ جبری اقتضا کند و عللِ موجودِ در تاریخِ ما را به عنوانِ معلولهای خود بسازد. پس، اگر منْ مذهبییم به این جهت است که تاریخم مذهبی است، و اگر مسلمانم، به این دلیل است که مسلمانانِ ایران را فتح کردند، و اگر به فارسی سخن می‌گویم به این علت است که قرن‌ها پیش از این، حکومت‌های محلی، زبانِ فارسیِ دری را به زبانِ ملی تبدیل کردند، اگر به پهلوی سخن نمی‌گویم، به خاطرِ این است که چند قرنِ پیش اعرابِ زبانِ پهلوی را محکوم کردند؛ و اگر طرزِ فکرِ این است، به این خاطر است که حوادثی در صد سالِ پیش باعث شد تا ایران با اروپا ارتباط پیدا کند و این ارتباطِ فرهنگی و مدنی و فکری ناگزیرمان کرد که اکنون صد سال بعد از آن تاریخ چنین فکر کنیم .

پس اگر هنرمندم، اگر فارسی‌زبانم، اگر مذهبییم، اگر شیعیم، اگر ضدِ مذهب و ضدِ اسلام هر چه و هر که همهٔ این "من هستم" ها، عبارت است از : " او هست"، یعنی تاریخِ من. پس من عبارت‌م از هیچ چیز، در اختیارِ تاریخ، و او تاریخِ آن چنانم می‌سازد، که خود می‌خواهد. چنان که اگر من به جای دنبالهٔ تاریخِ ایران و اسلام، در آخرین حلقهٔ تاریخِ فرانسه یا آفریقای شمالی و یا جنوبی قرار می‌گرفتم، چیزِ دیگری بودم، پس اگر من چنینم، به خاطرِ این است که من مجموعهٔ صفات و خصوصیاتِ هستم که

جریانهای جاری از گذشته های دور در من فرو ریخته اند و مرا ساخته و پرداخته اند. پس هر کس عبارت است از دفتر سفیدی که گذشته، آن را نگاشته است .

ناتوریزم (Naturisme)

"ناتوریزم" یا "ناتورالیسم" از نظر فلسفی ناتوریزم، درست تر است به معنای اصالتِ طبیعت است. یعنی همچنان که میوه ای، در شهری رنگ و طعمی دارد و در شهری دیگر رنگ و بو و طعمی دیگر می یابد، انسان نیز در این منطقه و در این نظامِ بزرگِ طبیعت رویده است و طعم و رنگ و بو، از طبیعت گرفته است. اگر نژادی چنین، رنگِ پوست و روحی چنان دارد، به دلیلِ طبیعت و جای رویشِ اوست. این است که کوه زادان به گونه ای هستند و کویرزادان به گونه ای دیگر. شهرنشینان مشخصاتی دارند و ساحل نشینان خصوصياتی .

پس، من آنم که طبیعت آن چنان که خود خواسته، ساخته است .

پسیکولوژیسم

چهارمین زندان، پسیکولوژیسم (Psychologisme) ، یا بیولوژیسم (Biologisme) است که می شود مجموعاً پسیکو بیولوژیسم (Psycho-biologisme) گفت، که مکتبی است بسیار تالیفی و ترکیبی .

پسیکولوژیسم عبارت است از تعریف انسان براساس اصالت صفات زیست شناسی و روان شناسی .

در اینجا سخن همه مکتبهای علمی پایان میگیرد و فرهنگ و تمدن و علم امروز دنیا دیگر حرفی ندارد. ایدئولوژیها و همه فلسفه ها، خاموش می شوند؛ اما انسان هم دیگر تمام است! "من"، به عنوان موجودی که اراده و آزادی و آگاهی دارد و صاحب اختیار است و مسئول، پس از این در این مکاتب بی معنی است. چرا که، یا ساخته جبر جامعه است در سوسیولوژیسم، یا ساخته جبر تاریخ در هیستوریسم، یا ساخته جبر مزاج در بیولوژیسم، و یا ساخته جبر طبیعت در ناتوریسم. یا هر چهار زندان است، و یا یکی. در هر صورت "من"، زائیده ناخودآگاه "نه من" است و حقیقت انسان فاقد معنا و مفهوم است و پوچ. این است که انسان امروز از هر سو به عبث می رسد .

اما روح هندی با آگاهی بر این که من انسانی زائیده طبیعت و وراثت و محیط اجتماعی و تاریخ است، در عین حال معتقد است که این من، گورستان من است و روح "من" مثل دانه ای در درون "من" مدفون و پنهان است. اگر با آگاهی یک کشاورز دانا و سخت کوش، به پرورش دادنش پردازی و آن را در درون خویش بشکنی، بشکوفایی و از خاک خود بگذرانیش و در حجاب خویش پناهش دهی و بار و آبش دهی و پرورانش و برومند و بارآورش کنی، آنگاه است که حاصل زندگی

خویش را به دست آورده ای. اما اگر چنین رهایش کنی و در درونِ خاک پنهانش نگاه داری، بی هیچ کوششی در پروردن، ناکام و پریشان و زیان مند میمانی، و دیگر هیچ .

"و نفس و ماسواها. فالهمها فجورها و تقواها ..."

..."سوگند به نفس و آنکه نفس را تصفیه کرده، راست کرده و پرداخته، و بدکاری و پرهیزکار بودنش را به او الهام کرده (امکان داد)."

این کلام قرآن در همین معناست که انسان را میان گزینش "فسق و فجور" و "تقوی" مخیر کرده است، که "هرکه نفس مصفا کرد رستگار شد و هر که آن را بیالود، زیان کار شد" (قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها)

در اینجا "افلح من زکیها" یک شعار است، و ضدش "خاب من دسیها"، که دسیسه، پنهان کاری است. حیواناتی را که در زیر خاک میلولند و از روشنایی و آفتاب و فضای آزاد میترسند، و همیشه در خاک می زنند، دسیسه می گویند. "خاب" کسی که کاری کرده اما نتیجه ای نگرفته و ناکام و ناامید شده است. و "افلح" در عین حالی که به معنای فلاح و رستگاری است، به معنای کسی که فلاحش ثمر داده و محصولی به دست آورده است، نیز هست. و از همه مهمتر "زکیها" است که به معنای تزکیه و رشد و نمو است زکوه هم از همین معناست بنابراین اگر قرآن به نفس سوگند می

خورد، به معنای نفسِ اماره و لوامه در علم اخلاق نیست، و نه به نفسی که فرمان بکشید، بکشیدش بلند است غافل که اگر بکشیش، خودمان هم میمیریم! بلکه به چیزی مقدس سوگند می خورد :

سوگند به نفس و آنچه که نفس را راست و درست کرد. "و قد افلح" : ثمر یافت، محصول برداشت، کسی که نفس را چون دانه ای شکافت و از خاک درآورد و پرورشش داد و بارورش کرد. و "خاب"، تهیدست و محروم و ناکام ماند، کسی که دانه خویشتن را در درون خویش پنهان و مدفون نگه داشت، و ثمر نگرفت .

"من" در "خود" خود ساخت طبیعت، خود ساخت جامعه شناسی، خود ساخت تاریخ، خود ساخت روانشناسی، خود ساخت بیولوژی مدفون است. در میان چهار خود دروغین و چهار دیوار و حصار، زندانی است، و رسالت آدم بودن این نیست که این چهار دیوار را به نام خود، بال و پر بدهد بلکه رسالتش همه این است که دیوارها را فرو بریزد و آن دانه را من حقیقی را، از میان این خاک من دروغین در آورد، پروراند و بیالاند .

می بینیم که هند، در برابر همه مکتب های غربی از سقراط و ارسطو تا اکنون بزرگترین جلال و کرامت را برای انسان حفظ می کند و به رسمیت می شناسد و بزرگترین عظمت و رسالت انسان را در پریدن به طرف تعالی و تغییر جنسی خود به

وسیله خود و طلوع ذات متعال در درون خود آدمی، و دغدغه دائمی انسان برای دست یافتن به آنچه بیرون و ماوراء محسوس است، میداند. و شرافت آدمی را در تنها ماندن و غریب بودن در جهان، می بیند. و تلاش و تشنگی و جستجوی دائمی، و پنجه کشیدن همیشگی به در و دیوار جهان برای یافتن روزنه ای به بیرون را، بزرگترین رسالت آدمی می شناسد. در صورتی که آن مکتبها، همواره انسان را در برابر یکی از پدیده های ساخته یکی از این نظام های فلسفی، شبه علمی یا مادی پایین می آورند .

این بزرگترین عظمت هند و فلسفه و روح و اخلاق و جهت اساسی همه مذاهب هند است. اما در اینجا هند عقل تعطیل است، چرا که علم، فقط خود یافتن است و طبیعت تعطیل است. چرا که طبیعت "مایا" است، که باید رهاش کرد و همواره در جستجوی ماوراءاش بود، و زندگی محکوم است، چون حجاب خویشتن خویش و من راستین آدم است .

می بینیم که از این جهت، باز نیمی از انسان تعطیل است. در آنجا غرب بر نیمه عقل، قدرت، واقعیت، زندگی، سعادت، رفاه، پیشرفت و علم و منطق تکیه شده است و ارزش و عظمت و راز و دغدغه متعالی انسان، در دورن انسان کشته شده است. و هند که بر دغدغه های متعالی و معراج دائمی روح انسان تکیه های دقیق و راهنماییهای

عمیق میکند. و اخلاق و فلسفه و احساس مذهبی ای چنین عظیم و لطیف و ماوراءِ مادی می آفریند، متأسفانه آن بُعد را تعطیل میکند .

و ما به هر دو نیازمندیم، نه تنها به عنوانِ دو بالی که یکدیگر را قطع میکنند، بلکه بالهایی که انسان را در پرواز به سوی تکامل و مطلق یاری میدهند و انسانی می سازند که میتواند هم آهنگ و هم آواز پرواز کند .

ضمیمه مطلبِ زیر توضیحی است که احتمالاً در پاسخ به یک سؤال پس از پایانِ درسِ دوازدهم توسطِ معلمِ شهید داده شده است و ما آن را علی رغمِ عدمِ ارتباطِ مستقیم با متنِ دروس و در عینِ حال به دلیلِ اهمیتِ آن، در اینجا می آوریم :

...آنچه که در حسینیهٔ ارشاد، از سخنرانی ها، جزوه ها، پلی کپی ها و کتابها مطرح شده و منتشر گردیده خوب یا بد، درست یا نادرست عاملِ برانگیختنِ بحث و انتقاد و نظر بوده است. این است که کارِ ما، اگر هیچ فایده ای نداشته باشد، جز اینکه همین حرکتِ فکری و تصادمِ اندیشه ها را برای فهمیدنِ حقیقت، در این جامعهٔ موروثی و سنتی یکنواخت به وجود بیاورد، یک رسالتِ بزرگ و با ارزش را انجام داده است .

این سؤالات، که مسائل و یا حرکتِ تازه ای ایجاد کرده است، خود به خود در جامعه انتقادهائی شدید یا لطیف! به وجود آورده است، و حتی گاهی ایرادهائی که از حدِ انتقاد هم شدیدتر است. البته این انتقادات طبقه بندی می شود :

بعضی (از انتقادات) طبیعی است؛ که هر کس حرف تازه ای می شنود، این حرف تازه، یک مجهول را که حل می کند، به صد مسأله دیگر که در ذهن خواننده است، برخورد پیدا میکند، و باید حل شود. اگر این سئوالات طبیعی و علمی پیش نیاید، معلوم می شود که کار علمی صورت نگرفته، بلکه تنها مراسمی تکراری که ثوابش باید در آخرت نصیب ما شود، انجام پذیرفته! ولی مراسم مذهبی باید در این دنیا ارزش و اثر داشته باشد، تا در آخرت هم اثر و ثواب داشته باشد؛ چیزی که اینجا به درد نمی خورد، آنجا هم به درد نخواهد خورد! کسی که در اینجا کور باشد، آنجا هم کور برم یخیزد (کور، به معنی نا خود آگاه). بنابراین هر کاری که می کنیم، در اینجا باید آگاه بشویم. به هر حال این انتقادات و این ابهامات در ذهن این طبقه از همفکرهای ما که اغلب از روشنفکران بی غرض و دوستدار و کنجکاو نسبت به حقیقت و از بهترین متفکران با ارزش جامعه مایند، هست. این، یک نوع از انتقادات است .

گروه دوم، گروهی هستند که چون تماس نداشته اند، قضاوتها را از هوا میگیرند؛ همان طور که ما وقتی در تهران راه می رویم، گازوئیل از هوا استشمام میکنیم، بدون اینکه تقصیر داشته باشیم و بدانیم این گازها در کجا تولید می شود، بعضیها هم از فضا قضاوت و نظر و عقیده میگیرند! که جزء عقیده شان می شود و بعد در خانه نقل میکنند. اینها تیپ هایی هستند که قضاوت ها را از هوا میگیرند، چرا که تماس و عادت به تحقیق کم است و ما از همان اول با دیکته بزرگ شده ایم! (این نمایشنامه "دیکته و

زاویه "آقای ساعدی را نمیدانم خوانده اید یا نه؟!) این دیکته، مغز را از همان بچگی معیوب کرده : معلم دیکته می گفته، ناظم، مدیر، مامان، بابا، لله، آبِ حوضی و ... همه دیکته میگفته اند و نصیحت میکرده اند. هر کس دستش به یقه کسی می رسد، نصیحت میکند، و این عادت ما شده که نصیحت و راهنمایی و حتی قضاوت را همیشه از دیگران بگیریم و خودمان از زیر بار کنجکاوی، دقت و مطالعه و قضاوت فرار کنیم؛ و مسلماً این عادتی است دیکته گرفتن از کوچکی، "دیکتاتوری" هم از همین "دیکته" می آید؛ ریشه اش از لحاظ لغوی یکی است .

این یک تیپ است، که انشاءالله پس از این که تماس های فکری، آشنائی، تصادم اندیشه، تفاهم، روشن شدن، خواندن ها و مطالعه بیشتر شد، از شماره کسانی که قضاوتها را از هوا و از دیکته میگیرند، کم خواهد شد و شمار کسانی که از خواندن و فهمیدن و بررسی و مطالعه میگیرند، اضافه خواهد شد. و از این طریق، یک جامعه حرکت میکند و تکامل پیدا می نماید .

گروه سومی هم هستند که به خاطر محدود بودن جو فکری و سطح فرهنگیشان خود به خود دچار این توهم می شوند، یعنی مثلاً یک نفر در جایی می گوید که فلان کتاب را نخوانید، آن کتاب خیلی بد است، برخلاف دین است! خیلی خوب! اگر هم بگویند بر وفق دین است، (چنین آدمی) نمیخواند! آخر بیچاره سواد خواندن و نوشتن

ندارد! اما قضاوتِ او همان می شود که کتابی در جایی منتشر شده، نمی دانم اسمش چیست، اما برخلافِ دین است! او فقط نویسنده کتاب را به عنوانِ یک آدم بی دین می شناسد و عقده اش را در دل نگاه می دارد که یک وقتی به خاطرِ دین "خدمتش برسد". او را دیگر نمی شود کاری کرد؛ او را باید به "اکابر" فرستاد!

یک عده هستند که همین قضاوتهای هوایی و شایعه های فکری و علمی و مذهبی و ... را میسازند و تولید و در فضا پخش می کنند، برای این که (دیگران) بگیرند. با آنها هم نمی شود کاری کرد. یک ضرب المثل فرنگی می گوید: "کسی را که خوابیده، می شود بیدار کرد، اما آن کسی که خودش را به خواب زده، نمیشود بیدار کرد."

درس سیزدهم

ورود به ایران

بعد از خروج از هند و ورود به ایران، با روح مذهبی خاصی رو به رو می شویم که با آنچه در هند شناخته ایم کاملاً مغایر است، چراکه روح مذهبی هند بسیار عمیق و متعالی، اما بدبینانه و بیگانه با واقعیت است، و روح مذهبی ایران سطحی و عادی، اما واقعیتگرا و خوشبینانه است .

با مقایسه کلی این دو روح مذهبی و شمردن صفات نیک و بد شان، همین جا این درس را بیاموزیم که در بررسی یک مذهب، یک مکتب، یک کتاب و یک شخص، ضعف و قدرتش را با هم بگیریم و بشناسیم و بازگو کنیم نه این که تنها نقطه ضعفی بینیم و تعمیمش دهیم و نقاط مثبتش را پرده بکشیم، و یا مسحور قدرتش شویم و تمامی ضعفهایش را ندیده بگیریم. این است آغاز آن درس بزرگی که باید در این درس آموخت .

آغاز مذهب در ایران

در ایران، آغازِ کارِ مذهب را باید با ابتدای تاریخ آریایی ها در ایران توأم دانست. پیش از ورودِ آریایی ها به ایران، در این سرزمین اقوامی بومی می زیستند همچون هند، که هنوز هم هستند و طبقهٔ نجس ها را تشکیل میدهند که برخی سیاهپوستان می شمارند و میگویند از همانهاست که بعد از اسلام نیز بسیاریشان در جنوب زندگی میکردند و با آفریقا رابطه داشتند .

به هر حال در وجودِ اقوامِ بومیِ ایرانی پیش از هجومِ آریاییها نمی توان شک کرد، که برخی از خصوصیاتِ نژادی، که هم اکنون در اطرافِ کرمان وجود دارد، نشاندهندهٔ یا یادگارِ نژادِ بومیِ غیرِ آریایی است .

بومیانِ ایرانی و مذهبشان

دربارهٔ اقوامِ بدویِ ایران، هیچ اطلاعیمان نیست، و جز به حدس و گمان، نمی توانیم قضاوتی بکنیم، که مثلاً چون بدوی بوده اند، به فتیشیسم یا انیمیسم یا... معتقد بوده اند، یا در شکلِ تکامل یافته اش، بت میپرستیده اند و یا به پرستشِ مظاهرِ طبیعت میپرداخته اند، اما مستقیماً و با یقین چیزی نمی توان گفت، چرا که قومی انقراض یافته اند و در بدویشان نیز، نمی توانسته اند مذهبی پیشرفته داشته باشند، تا این که در هجومِ ناگهانیِ آریایی ها که نیرومند و جنگ جو و بسیار فعال و مستعدِ پیشرفت بودند نفی و طرد می شوند .

آریاییان پس از اشغال هند و ایران، فرهنگها و تمدن ها و نظام های سیاسی و اجتماعی بزرگی به وجود آوردند، و در نتیجه مذاهب بسیار متعالی و بزرگی به تاریخ میبخشند، که ودایی و بودایی در هند و میتراپی و زرتشتی و مانوی و مزدکی در ایران از آن جمله اند .

آریاییان هند و ایران که از یک نژادند و تقریباً هم زمان، به این دو سرزمین ایران و هند سرازیر می شوند، در هند مذاهبی به وجود می آورند که نقطه مقابل مذاهبی است که برادرانشان در ایران ساخته اند، و فرهنگ و تمدنی که آریاییان ایران پدید آورده اند، مغایر فرهنگ و تمدنی است که برادران شان در هند آفریده اند؛ این همه اختلاف چرا؟

آریاییان به هند که وارد می شوند، سرزمینی را میبینند، مرطوب و پر برکت، پوشیده از جنگل های پیوسته و سرزمین های حاصلخیز و رودخانه های وسیع و پر آب. اما چون به ایران می رسند با سرزمینی خشک و کم آب با آفتابی سوزان و کشاورزی ای دشوار رو به رو می شوند .

اشپنگلر می گوید : "...تمدن فقط در سرزمینی پدید می آید که ساکنانش با تلاش فکری و بدنی سخت، غذا بخورند و زندگی بکنند..." . پس اگر انسان وارد سرزمینی شد که بی هیچ کار و کوششی به هر چه خواست دست یافت، هرگز نخواهد توانست،

تمدنی بزرگ را پایه بگذارد، و نیز اگر در سرزمینی چشم گشود که با بیشترین کار و کوشش راه به جایی نبرد، سازنده تمدنی بزرگ نخواهد بود. نمونه آنکه بی هیچ کاری همه چیز داشت و به چاره اندیشی و ابزارسازی و خانه سازی و جستجو و تفکر و تکنیک نیازش نیفتاد، شمال اروپایی و آمریکایی است، که قرن‌ها در شمال اروپا و آمریکا زیست و هرگز تمدنی بزرگ نیافرید، و نمونه دیگر ساکنان قطب شمال و سیریند که در قرون قدیم به خلق تمدنی توفیق نیافتند.

این اختلاف و دیگرگونی با نسبتی در ایران و هند نیز بوده است، و دلیل آن شده است که نژادی یگانه، مذهبی چنین دوگانه بیافریند؛ آریاییان هند، با سرزمینی پربار و زندگی یای آسوده رو به رویند و همچون انسانی که از لحاظ مادی و اقتصادی در رفاه کامل است و نان بی کار و زحمت به دست می‌آورد و خود به خود به دنبال شعر و موسیقی و هنر، و احساسات بسیار ظریف، و خیالات انحرافی یا غیر انحرافی، راه می‌افتد و از واقعیت‌های روزمره اقتصادی و مادی زندگی می‌گریزد، هندی نیز به فراغتی می‌رسد که مجالش می‌بخشد تا عالیت‌ترین آثار ادبی و لطیف‌ترین احساسات شاعرانه، و زیباترین موسیقی‌ها و هنرها و ظریف‌ترین آثار معماری، و از سوی دیگر عمیق‌ترین عواطف عرفانی و صوفیانه و عاشقانه و بلندپروازترین ایده‌آل‌ها و تخیلات انسانی را در فرهنگ هند به وجود بیاورد، که نمونه‌اش را در زندگی "بودا" و مکتب "ودا" دیدیم.

و آریاییان ایران به سرزمینی پر مقاومت و سخت و بی آب و علف می رسند که فرصت درونگرایی نیست، و لحظه فراغتی نمیابند که به هنر و ظرافت و عرفان کشیده شوند .

مثال قومی آریاییان ایران

آریاییان در ایران به سه قوم بزرگ تقسیم میشوند : قسمتی در شرق خراسان سکنی گزیدند و پارتیان را تشکیل دادند. قسمتی دیگر در شمال غربی آذربایجان تا کردستان قرار یافتند و به مادها مشهور شدند. و سومین قسمت در اطراف فارس و مرکز و جنوب ماندند و پارسیان خوانده شدند. اولین سلسله سلطنتی و امپراطوری را مادها به وجود آوردند، و بعد کوروش پارسی که از جانب مادر مادی بود سلسله ماد را برانداخت و حکومت را به قبیله پارسی که هخامنشی ها، خانواده ای وابسته به پارسیان بودند منتقل کرد .

پارسیان با حمله اسکندر مقدونی شکست می خوردند و مدت ها زمام حکومت ایران در دست سلوکیه جانشینان اسکندر میماند، تا برای اولین بار قهرمانان پارتی چون تیرداد و اشک علیه سلوکیه عصیان میکنند و استعمار یونانی را از ایران ریشه کن میکنند و حکومت اشکانیان را به وجود می آورند .

حکومتِ اشکانیان نه از "ماد" هاست و نه از "پارسی" ها، بلکه از آن شرق است یعنی پارتیها و پارتی ها که مذهبِ زرتشت را مذهبی مادی و پارسی می شناسند چون مذهبِ زرتشت به وسیلهٔ ویشتاسب در ایران رواج یافت و ویشتاسب، پدرِ دارای هخامنشی بود و موبدان را روحانیونِ رسمی حاکم بر مردم را وابسته به سلطنت و قدرتِ هخامنشی میبینند، به دینِ زرتشتی و به خصوص موبدانِ زرتشتی عنایتی نمیکنند و به بازیشان نمیگیرند و در نتیجه موبدانِ زرتشتی، علیه حکومتِ اشکانی به شدت مبارزه میکنند و به نام دین، توده را بر اشکانیان میثورانند، و اندک اندک نهضتِ ضدِ اشکانی در ایران پا میگیرد که مرکزش در پارس است، و پارس مرکزِ روحانیتِ زرتشتی و مرکزِ حکومتِ قومِ هخامنشی است .

نهضتِ ضدِ پارتی

نهضتِ ضدِ اشکانی که با تبلیغاتِ موبدانِ زرتشتی پا میگیرد، گسترش می یابد و دشنامها وسیعتر می شود، که پیش از این جرمِ پارتیان "بدِ دینی" است، و از این پس بیگانه و دشمنِ تورانی .

ساسانیان که با کمکِ مردمِ پارسی و رهبریِ موبدان به حکومت رسیده بودند، مثل هر حکومتِ تازه پایی که حکومت یا حکومت‌های پیش از خود را تخطئه میکند و حکامش را به سخره می گیرد، پارتیان را بیگانه و بدِ دین خواندند، همچنان که

هخامنشیان، به آخرین پادشاه مادی چهره وحشتناکی بخشیدند و آزیدها را ضحاکِ مار دوش خواندند .

فرزندان "ساسان خوتای" موبدِ معبدِ استخر و مفتیِ اعظم و روحانیِ بزرگِ ایران آن زمان با کمک و دستگیریِ موبدان و مومنانِ زرتشتی، نهضتی پدید آوردند بر مبنای زنده کردنِ مذهبِ زرتشت و احیایِ قدرتِ موبدان که نمایندگانِ اهورا مزدايند در زمین و ارجگذاری به افتخارِ آفرینانِ هخامنشی، با درهم کوبیدنِ کاملِ پارت ها .

حکومتِ ساسانیان، یک حکومتِ ملی مذهبی است. میان این حکومت و حکومتِ صفویه از هر جهت شباهتِ عجیبی است. نهضتِ صفویه همچنان که در "شیعه علوی و شیعه صفوی" نیز گفته ام بر اساسِ "ملیت و مذهب" بود و ساسانیان نیز بر اساسِ همین دو شعار برمیخیزند. پادشاهانِ صفوی فرزندانِ شیخ صفی الدین اردبیلی، روحانیِ بزرگند، و ساسانیان نیز فرزندانِ "ساسان خوتای" مفتیِ معبدِ استخر بزرگترین معبدِ پارس و رهبرِ تمامِ روحانیانِ ایرانند .

مذهبِ زرتشت که در زمانِ هخامنشیان نفوذی نداشته و به نظر من در اقلیت بوده است و اشکانیان نیز موبدان را به بازی نمی گرفتند، در زمانِ ساسانیان گسترش می یابد، سنتهای مذهبی احیا می شوند و عقاید و رسوم تازه بر مذهبِ زرتشت افزوده میگردد . اوستا جمع آوری و مدون می شود. معابدِ بسیار وسیع سر می کشد و آتش های مقدس

فروزان می شود و املاک فراوانی تا یک پنجم تمامی املاک کشاورزی ایران وقف معابد می شود .

دینی پوک و پوسیده

تأیید شدن معابد و موبدان به وسیله سلاطین ساسانی، حکومتی به وجود می آورد با بافت "مذهبی سیاسی" یعنی "ساسانی موبدی"، حکومتی که مذهب زرتشت را به اوج قدرت و حاکمیت می رساند و در عین حال از درون و از معنی و حقیقت و روح و جهت اصلی، بسیار منحط و متحجرش می کند، و این درست همان حالتی است که در زمان صفویه برای تشیع و شیعی پیش می آید .

چرا که صفویان، قدرت تشیع را به عنوان تشیعی که آرزوی توده های مردم بود، و تاریخش هزار سال مبارزه و جهاد و شهادت و آزادی بود ابزار دست سیاست و توجیه قدرت خویش کردند. در ظاهر به روحانیت و مقدسات مذهب شیعه تکیه کردند و به تجلیل پرداختند، اما در حقیقت "زور" را جامعه تقوی و تقدس شیعه پوشاندند، که به قول "رادها کریشان" بزرگترین فاجعه وقتی است که زور جامعه تقوی و تقدس می پوشد. که هرگاه "زور" در کنار "حقیقت" قرار بگیرد، این زور است که مانند موریانه حقیقت را میخورد و از درون پوک می کند، و آن وقت نه دیگر می توان شناختش و

نه به مبارزه اش برخاست، و نه میشود به هیچ کاری دیگر دست زد، و نه حتی میتوان "حقیقت" و "دین" را به عنوان حقیقت و دین تشخیص داد .

و ساسانیان، مذهب زرتشت را بدین ترتیب و تدبیر، پوک و پوسیده و مبتذل و متحجر و منحرفش کردند و چون قدرتی به موبدانش سپردند تا در توجیه قدرت روحانی موبدان و حکومت سیاسی ساسانیان به کار گرفته شود .

این است که مذهب زرتشت چنان پوک و پوسیده می شود که نهضت های تازه مانی و مزدک بر علیه مذهب زرتشت با چنان استقبال گرمی از جانب توده رو به رو می شوند، و در نهایت بنای پوسیده و خالی "ساسانی موبدی" با اولین لگد اسلام فرو میریزد، که در اوج قدرت، پوسیده و خالی از هر اصالتی است؛ و اگر اسلام هم نمی آمد، ایرانی در مزدک و مانی پناه می جست و اگر مذهب مزدک و مانی در میان توده و میان تحصیلکرده ها رشد نمی کرد ایران پیش از اسلام به دامن مسیحیت می افتاد، چرا که مذهب زرتشت دیگر قابل ماندن نبود، و دلیل اش اینکه، در پیش از اسلام، مدائن پایتخت قدرت مذهب زرتشت و قدرت سیاست رژیم ساسانی خود، مرکز مذهبی جهان مسیحیت شده بود . و اگر اسلام در برابر این توسعه روزافزون مسیحیت نمی ایستاد، ایران زرتشتی را نیز می بلعید .

همسانی مذاهب آریاییان اولیه و هند و ایران

گفتم که آریاییان ایران با سرزمینی رو به رو می شوند، سوای سرزمینی که آریاییان هند می یابند، اما کم آبی و خشکسالی و سختی پوسته خاک، آنچنان نیست که در برابر کار تفکر و تکنیک نیز فرو نشکند و به بار نشیند. این است که آریاییان ایران، چون وارد سرزمین ایران می شوند، به سرعت از صورت قبایل دامدار و چادر نشین وارد مرحله کشاورزی می شوند، و اسکان میابند و روستانشینی و شهرنشینی را در تاریخ ایران به وجود می آورند .

اگر میان آریاییان اولیه "هند" و "ایران"، در ابتدای ورودشان به این دو سرزمین، شباهتهایی بیابیم عجیب نیست، که هر دو از یک ریشه اند و آمده از یک جا و رسیده به سرزمینهای متفاوت. امکانات گونه گون سرزمین ها، بعدهاست که دیگرگونشان می کند و مذهب و هنر و فلسفه شان را اشکالی متفاوت می بخشد .

تاریخ نشان میدهد که مجموعه دستگاه آلهه هند در مذهب "ودا" با مجموعه آلهه مذهب میترائیسم مشابه است. در هند "میترا" خداست، و در ایران "مهر". در آنجا "دیو" خداست و در اینجا "دیو"، و در آنجا و اینجا هر دو "وارونا" خداست .

تمام خدایان دو مذهب ودایی در هند و مهر پرستی در ایران پیش از زرتشت یکی هستند. اساس مهر پرستی یا میترائیسم بر این اعتقاد است که "مهر" خدای بزرگ است

و خدایان دیگر کوچکتر از او^۱. میترا یسم بر اساس پرستش آتش و پرستش قوای طبیعت مثل باد و طوفان، خرمی و بهار، آسمان و کوه و جنگل و شب و... و پرداختن به سحر و جادوست. که لازمه پرستش قوای طبیعت و اعتقاد به ارواح خبیث و طیب که دست اندر کار جهانند است.

سحر و جادو عبارت از مجموعه اعمالی است که انسان برای در امان ماندن از ارواح خبیث و جذب ارواح طیب انجام میدهند. مهم ترین کار برای گریز و جذب ارواح نیک و بد، قربانی و نذر و حتی جنایات فراوان است، که سحر و جادو همیشه با جنایت همراه بوده است. حتی در قرون وسطی جنازه چهل کودک کمتر از چهل روزه در محراب کلیسایی متروک در ورسای به دست آمد، که دلیلی است بر جنایت کاری سحر و جادو؛ و برخلاف آنچه جامعه شناسی مثلاً دورکیم ادعا می کند، میان سحر و جادو و دین، هیچ شباهتی نیست، که سحر و جادو جنبه فردی و ضد اجتماعی دارد، و مذهب جنبه اجتماعی و ضد فرد پرستی. این است که جادو مطرود شرع و دین و وجدان عمومی همواره پنهانی و مخفیانه در انحراف و گناه زندگی می کند، در حالی که مذهب همیشه اجتماعی بوده و هست.

^۱. برخلاف هند که در آن وارونا، خدای آسمان که از لغت "وارونه" به معنی معلق می آید خدای بزرگ است؛ در ایران، "مهر" که در خود هند هم یکی از خدایان است مورد تجلیل و تعظیم قرار میگیرد و تبدیل به خدای بزرگ می شود.

جادو اساسِ میترائیسم

یکی از اصولِ میترائیسمی که امروز این چنین تجلیل می شود که چون دور شده است و به گذشته پیوسته، عظمت یافته است، درست مثلِ دهی که از دور زیبا و پرشکوه می نماید، اما چون واردش می شوی، کثافت و گند، تصویرِ از پیش ساخته را میآلاید و از این همه هیچ نمیگذارد سحر و جادو است .

میترائیسم، براساسِ پرستشِ آتش و مهر است و "مهر" یعنی خدایی که در خورشید جای دارد، نه خودِ خورشید و اصالت را از جادوگر می داند، که ممکن نیست در جامعه ای جادوگری باشد اما جادوگر نباشد. آنکه ذوق و هوش و استعدادِ بیشتری داشته باشد، با مطالعه و علم نمیتواند تنها به این دلایل بر جای جادوگر تکیه بزند، که جادوگری و مذاهبِ قدیم به صورتِ سازمانِ رسمیِ ارثی اداره میشدند و جادوگران، متولیِ امورِ دینی بودند و رابطانِ انسان و خدا و این افتخارِ اسلام است که فاصله میانِ خالق و مخلوق را برداشته و نظامِ ارثی را در هم شکسته است و ارزشِ مقامِ هر جادوگر به تقوی و علم نبود، بلکه در خون و ذاتش بود که به ارث میبرد و برای فرزندش به میراث میگذاشت، و برای دیگران هر چه باهوشتر و بهتر ممکن نبود که به چنان مقامی برسند .

در میترائیسم، اصالت از آن مغان و روحانیان وابسته به مذهب مهرپرستی بود همچنان که در برهمنیسم، از آن برهمن که برای انجام اعمال مذهبی، نیروی بسیار زیادی داشتند، و مردم بی اعتقاد به آنها و فضیلتشان (!) نیز ناگزیر از تقلید و متابعتشان بودند، چرا که کار دینشان، منحصر به دست مغان بوده و مغان چون دین را در انحصار داشتند میتوانند به اقتضای مصالحشان تعبیر و تفسیر کنند. مثلاً یکی از وسائل درآمدشان، قربانی بود همچنان که در مذهب "ودا" بود و "بودا" لغوش کرد که فراوان بود و از بزرگترین راههای امرار معاششان، که برخلاف اسلام قربانی برای مردم نبود، برای خود خدا بود، و اجرا کننده مراسم قربانی و حامل قربانی به بارگاه خداوندی (!) جز "مغ" نمی توانست کسی دیگر باشد .

در مذهب یهود نیز چنین وضعی است؛ در باب هفتم تورات میبینید که تنها فرزندان هارون برادر موسی یعنی خاخام ها هستند که می توانند تمامی مراسم را به جا آورند . این است که برای هر کاری قوانینی سنگین و پیچیده وضع شده است. مثلاً بیش از هفتاد صفحه تورات، فرمانهایی است درباره تکنیک ساختن مذبح و تابوت قربانی، و آنچه مشکل و غیر قابل فهم، که فقط خود آن ها خاخامها میتوانند مجریش باشند و دیگران نه میتوانند و نه حق دارند .

در مهر پرستی نیز مغان یا "کارتان" ها بزرگترین نیروی حاکم بر قبایل آریایی بودند همچنان که امروز هم جادوگر بر قبایل بدوی حکم میراند (مثلاً در آفریقای شرقی)، و حتی خانِ قبیله اسیرِ عقایدِ او و محتاجِ به اوست .

قربانی، در اسلام و در مذاهبِ دیگر

قربانی در اسلام کاملاً عینی است و درست در جهتِ متضادِ مذاهبِ دیگری که قربانی وجود دارد. قرآن هنگامی که دربارهٔ حج سخن می گوید، دوباره تصریح دارد که اگر قربانی میشود برای اطعامِ فقیر و مسکین است، نه چون دیگر ادیان که در آنها خوردنِ گوشتِ قربانی حرام است فقط برای خدایان، بی آنکه حتی لقمه ای بتواند سهم انسان شود .

"هوم" یا "هائوما"

گیاهِ خاصِ مقدسی بوده است که مهرپرستان و زرتشتیان عصاره اش را می جوشاندند و از آن شرابی می ساختند به نام "می و مَنگ" اصطلاحی که هم اکنون نیز در زبانِ فارسی هست، مثلاً فلانی مَنگ شده یا مَنگ اش کرده اند، یعنی مست شده یا مستش کرده اند و معتقد بودند با خوردنش در جذبه ای روحانی فرو میروند و اسرارِ غیبیِ الهامشان می شود .

این شراب در مذهبِ "ودا" نیز هست و "سوما" نامیده میشود، و همین "هومای مهری یا "سوما"ی ودایی است که بعد وارد مذهبِ زرتشتی میشود و پس از آن در مذهبِ مسیح نام "شرابِ متبرک" میگیرد که در مراسمِ دعای "مس (Messe)" به وسیله کشیش پخش می شود، و معتقدند که روحِ مسیح حضور دارد و با خوردنش تبرکشان میکند.

این سنتِ "سوما" یا "هومای" است که از مذهبِ میترائیسم به مذهبِ ودا و از آنجا به مسیحیتِ کاتولیک میرود و بعد وارد ادبیاتِ ما می شود^۱ و سمبلِ خلسه و عشق و عرفان و مستی و بیخودی، و مجرد شدن از مادیت و رفتن به آن بالاها (!) به همان جا که صوفیه با شراب نوشیهایشان میروند قرار میگیرد.

مذهبِ جدید و روحانیتِ قدیم

پس ریشه های تاریخیِ مذهبِ مهرپرستی اینهاست: اعتقاد به سحر و جادو، اعتقاد به اصالتِ مغان و تسلطِ فراوانشان. مغان، مردمی بسیار خبیث و منحط و مال خور بودند که موردِ حمله شدیدِ زرتشت قرار گرفتند، و این سرنوشتِ محتوم همه پیابران است

^۱. می و میخانه و مغ و مغچه، که این همه ادبیات مان را انباشته است، از همان جا است و نشانِ این که تا چند قرن پیش نیز میخانه ها را زرتشتیان اداره میکردند.

که تا بر می خیزند، بزرگترین نیرویی که در برابرشان می ایستد، روحانیتِ مذاهبِ قبلی است؛ حملهٔ شدیدی که "قرآن"، به رُهبان و احبار میکند "یاکلون اموال الناس بالباطل" و حملهٔ مسیح به فریسیان که روحانیتِ یهودِ آن زمان است و حملهٔ زرتشت به کارپانها که روحانیتِ وابسته به نظام مهرپرستی است دلایلی است بر این اعتقاد^۱.

دلیلی بر ضرورتِ قیامِ زرتشت

زرتشت در سال ۶۶۰ ناگهان قیام میکند، و به دلایلی قیامش انتظار می رود. یکی به این دلیل که نظام تمدن و مالکیت، دردها و نیازهای تازه ای به جان بشریت می ریزد و بعد مصلحینی را به درمان میانگیزد. این که، کنفسیوس، لائوتسو، بودا، زرتشت، حکمای سبعه و فلاسفهٔ یونان همه در یک عصرند، به همین دلیل است، و زرتشت در آن دوره، پاسخی بود به دردها و نیازهای تازهٔ ایرانی .

دلیلی دیگر

^۱ . این امر نشان می دهد که مذهب جدید که برای اصلاح وضع و اصلاح مذهب می آید، خود به خود در برابر نظام حاکم قرار می گیرد، نظامی که دین قبلی را، اگر حق بوده، منحرف میکرده و اگر از اول باطل بوده، به عنوان ابزارِ بزرگی علیه مردم و منافع مردم و به نفع قدرت های حاکمه به کار می برده است.

آریاییان در ابتدای ورودشان به هند و ایران، با همهٔ دوگانگی خاک و امکانات خاک و آب و هوا، مذهبی یگانه داشتند به دلیل هم‌ریشگی به تدریج که با شرایط تازه همراه می شدند، نیازهای تازه ای نیز می یافتند .

آریاییان هند در زندگی قبایلی ماندند، و آریاییان ایران وارد زندگی کشاورزی شدند و با دگرگونی زندگی، شرایط بینش، نظام اجتماعی و احساس و اخلاق اجتماعی، دیگر می‌ترایسم و مذاهب ابتدایی پیش از زرتشت که از قبایل وحشی آریایی و روزگار اشتراک تفکر و زندگی ایرانی و هندی مانده بود نمیتوانست جواب گوی نیازهای تازه ایرانی باشد، و مذهبی می بایست که با شرایط جدید، تناسب اجتماعی و اقتصادی داشته باشد و بتواند وضع موجود را توجیه کند. مثلاً کسانی که قبلاً دامدار بوده اند و به صورت قبیله ای زندگی میکرده اند، به سادگی می توانستند برای خدا قربانی کنند، و بی آنکه حق استفاده از گوشت قربانی را داشته باشند، در راه خدا بسوزانندش. اما همین ها، به دورهٔ کشاورزی که رسیدند و وارد زندگی شهری یا روستایی شدند، در قربانی کردن زیان خویش را میبینند، و برای آنها که دیگر دامدار نیستند تهیهٔ قربانی مشکل است. پس سنتی که در زندگی دامداری پیشین ساده و قابل اجرا بود، مشکل و غیر قابل اجرا می شود، و سنتی چینی نمیتواند جزء سنتهای رایج عادی باشد در رابطه با خدا و خود به خود کنار گذاشته می شود .

در اینجاست که زرتشت بر میخیزد و مذهبی را اعلام می کند که برای ارتباط با خدایش نه به سحر و جادو نیازی دارد و نه قربانی و مغان .

جادو را باطل، و قربانی را نفی میکند و بزرگترین مبارزه را علیه کارپانها مغان می آغازد، و از همه مهمتر اینکه تمامی بتها را مجسمه رب النوع های مختلفی که ساختنشان یکی از کارهای مذاهب قدیم بود فرو می شکند و از معابد بیرون میریزد گرچه باز خود موبدان با توجیهاتی تازه، دوباره بازشان میگردانند و با رفرم دین بدوی، مذهبی به وجود میآورد که به شدت فلاحی و کشاورزی است و توجیه کننده زندگی جدید ایران .

در مذهب زرتشت گاو بسیار محترم است، آنچنانکه یکی ازخدایان بزرگ "وهومن" اصلاً خدای گاو است و نام خود زرتشت هم "زوراستر" یا زرتشتر است، یعنی دارنده شتران زرد. نشان اینکه وابسته به دوره قبایلی است اما برخلاف هند، گاو در ایران فقط محترم است، نه مورد پرستش و تقدیس، و به جای گاو، کاریز و قنات و آب، تقدس پیدا میکند، که در دوره دامداری، گاو مظهر دام و زندگی اقتصادی دامدار، و در دوره کشاورزی، آب مظهر زندگی اقتصادی کشاورز است که ارزش دارد. این است که در مذهب زرتشت، آب جانشین گاو میشود و مورد پرستش و تقدیس قرار میگیرد .

بزرگترین خدمتِ زرتشت از نظرِ بینشِ مذهبی این است که بیش از همهٔ مذاهبِ غیرِ توحیدی، مذهب را و پرستش را که اساسِ مذاهب است به توحید نزدیک میکند .

خدای زرتشت، یگانه یا دوگانه

در موردِ "یگانه بودن" یا "دوگانه بودن" خدای زرتشت دو نظر هست : یکی همان نظریهٔ کلاسیک است که زرتشتی های عادی نه آنهایی که توجیه کنندگانِ مطالبند نیز قبولش دارند. از این نظرگاه، مذهبِ زرتشت، مذهبِ دوگانه پرستی است، مذهبِ "اهورا" و "اهریمن"، مذهبِ "انگر می ینو" و "سپنتا می ینو" و دو ذاتِ "خیر" و "شر".

هر که و هر چه بد باشد، جزءِ "انگر می نو" است، و اگر خوب، "سپنتا می ینو"، و این هر دو ذاتِ انگر می ینو و سپنتا می ینو همواره در نبردند. پس، اعتقادِ مذهبِ زرتشت به دوگانگیِ ذات در جهان است .

نظرِ دوم از آنِ مورخین و نویسندگانی جدید است که در کارِ تجلیل و احیاءِ مذهبِ زرتشتند. اینها که میبینند ذهنِ امروزِ جهان، توحید را می شناسد و میستاید و میپرستد و حتی غیر مذهبی ها نیز با مقایسهٔ مذاهب، اعتراف میکنند که "توحیدِ عالترین شکلِ تکامل یافتهٔ بینشِ مذهبی است" که مسلم است و غیر قابلِ تردید می کوشند تا از مذاهبِ موردِ توجهشان چهره ای توحیدی بسازند، که از آن جمله است

"رادها کریشنان" نویسنده عمیق و بزرگی که از نظر تفکر دینی یکی از افتخارات بزرگ جهان امروز است که میخواهند از مذاهب هندو با یک دوجین خدا! چهره ای توحیدی رسم کند، که کوشش او قابل ستایش است، اما نه به عنوان توجیه مذهب شرک و توحیدی جلوه دادنش. اگر خود، به عنوان مذهبی تازه، اعتقادش را باز میگفت بیشتر ممنونش بودیم تا این چنین، برخلاف همه واقعیات و اسناد موجود، به توجیه کردن بنشیند. گرچه روشنفکر هر طوری که بخواهد می تواند قضیه را در بیاورد .

مرحوم "دکتر معین" نیز، که مرد بسیار خوب و بزرگی بود^۱ و ترسمان همه اینکه، خوبان و بزرگان اشتباه کنند و سخنی به نادرست بگویند و بنویسند، و با پشتوانه خوبی و بزرگیشان مخلصش کنند، و گرنه چه باک از آدم بدی چون "میرزا ملکم خان" که "تالار" را در دو جا می فروشد و کلاهبرداریش را محرز میکند، اگر سخن دروغ و اعتقاد نادرستی را بیان کند که به سادگی می توان ریشه اش را زد! تحت تأثیر همین

^۱ . من همیشه از آدم های خوب می ترسم، چون آن ها وقتی که خطا میکنند. عواقب بسیار وحشتناکی دارد، و بر روی احساسها و ذهنها اثر بسیار بدی دارد، و بعد هم نمی شود با آن مبارزه کرد، چون پشت این فکر انحرافی، یک چهره مقدس نهفته است. وقتی که یک چهره مورد اعتقاد همه، یک انسان پاک، زاهد و خوب، چنین فکر انحرافی و کتاب بدی را به جا میگذارد، آثار بدش همیشه گریبانگیر نسلهای بسیار خواهد بود، و هر کس با آن در افتاده، خودش را خراب کرده و نتوانسته کوچکترین اثری بگذارد.

نظریات قرار گرفت که مذهبِ زرتشت را توحیدیِ صرف خواند، در حالی که مذهبِ زرتشت، شرکِ صرف است درست مثلِ مذهبِ "ودا" و "میترائیسم" که "اهورا" مزدا"ست و "اهریمن" و مبارزه ای میانِ این دو در عالم، از ازل تا ابد، و هزاران فرشته و یزدان و امشاسپند و کارپان نیز، در عالم همواره در کارِ جنگ و زد و خورد هستند. مبارزه ای همیشه، میانِ دو نیروی اهورایی و اهریمنی .

در ابتدای "اوستا" چند شعر و سرود است، به نام "کاسه" یا "گات ها" به معنای مقامه یعنی آهنگ که زبان شناسایی چون "دار مستتر" معتقدند این قسمتِ اوستا بیش از همه قسمت ها به زبانِ خودِ زرتشت نزدیکتر است با زبانی که کتابهای ودایی را نوشته اند. پس می توان گفت از دو هزار و سیصد، چهارصد سال تا پانصد سال پیش است، و بعضی ها معتقدند که شاید این سرودها مناجاتهای خودِ زرتشت باشد، خطاب به خداوندش. به هر حال چه از خودِ زرتشت باشد یا بعد از زرتشت به وجود آمده باشد، به عصرِ زرتشت بسیار نزدیک است و مستندترین کتابی است که از زرتشتِ اولیه داریم و میتوانیم تقریباً به آن استناد کنیم .

در آیه های آخرِ گاتها، زرتشت به خدایش می گوید: "ای اهورا مزدا تو ظلمت را آفریده ای، همچنان که نور را" از همین جمله برمی آید که در اعتقادِ زرتشتِ اولیه

یعنی مزدا پرستی خالقِ نیکی و بدی، نور و ظلمت، زشتی و زیبایی و همه چیز، اهورا مزدا بوده است .

زرتشت که آمد با خدایانِ "مغ پرستی" و خدایانِ هندی که، درمذهبِ ایرانیان و هندیان مشترک بودند در افتاد .

هندیها و مغها، "دِیاس" یا "دیو" یا "دیو" را خدایانِ جهان میدانستند و فرشتگانِ مقرب و همچنین رب النوع های خوب؛ زرتشت اینها را دیوانِ خبیث نامید .

در مذهبِ "مهرپرستی" و در مذهبِ "ودا"، "وارونا" خدای بزرگ بود و "آشورا" یا "اهورا"، خدای شر و خیانت و ظلمت. زرتشت، "وارونا" را خدای شهوت و شرارت خواند که حسابِ هند و ایران را جدا کند، همچنان که ایرانی و هندی جدا بودند و روحِ ایرانی استقلالِ اجتماعی و فرهنگی و روانی یافته بود و باید مذهبش نیز مستقل می شد و "آشورا" یا "اهورا" را به عنوانِ بزرگترین لقب برای "مزدا" که یکی از خدایانِ هند و اروپایی و ایرانی است برگزید و اهورا مزدا مزدا به معنای اندیشه و خرد، و "اهورا" به معنای رب، خداوند و صاحب، و "اهورا مزدا" یعنی صاحب خرد پاک و بزرگ، یعنی حکیم را بزرگ تر از "مهر" و "میترا" قرار داد و از همه خدایانِ دیگر بزرگترش گفت، و پروردگارِ همه جهان و خدای خیر کرد .

"اهورا مزدا" و خلقِ جهان

"اهورا مزدا" را زرتشت، خدای ازلی و ابدی، خردمند و بصیر، و قادر و علیم میدانند، که چون خواست جهان را بیافریند، ابتدا روحی جاوید و مطلق ساخت به نام "وهومن" یعنی منش، ذهن، فکر و اندیشه نیک و بعد "وهومن" تمام پدیده های عالم را آفرید .

خلق جهان در مذهب زرتشت و فلسفه اسلامی

این چنین اعتقادی در فلسفه اسلامی نیز هست، که چون خدا ازلی و واجب و ذات مطلق و متعال است و از جنس جهان نیست و قدیم است، نمی تواند "حادث" ایجاد کند. آن وقت فلسفه، این اشکالی را که برای خدا پیش آمده است (!) یعنی خود فلسفه ساخته است خود رفع میکند. چون خدا قدیم است و مستقیماً نمیتواند حادث بیافریند چون اگر از قدیم، حادث سر بزند، انگار که این حادث در خود قدیم حدوث پیدا کرده است اول، یک موجودی خلق میکند به نام هیولای اول، یا هیولای اولی که از یک طرف با ذات قدیم ارتباط دارد و از طرف دیگر با ذات حادث، که ما میباشیم و اوست که براساس تجانسش با ممکن و حادث که جهان مادی باشد جهان را میآفریند "عقل اول"، "اول ما خلق الله"، همین عقل است .

این اشکالی است که زرتشت و فلسفه اسلامی برای خدا می سازد و خود، رفع میکند . اما خدای اسلام چنین مشکلاتی ندارد، حادث از همان ذات قدیمش بیرون

میآید و هیچ اشکالی هم ندارد (تو اگر نمی فهمی نفهم!! برای این که نمی فهمی! شرک به آن شکل در نمیآید، شرک همان چیزی است که اکنون زندگی میکنیم!) .

"انگر می ینو" و "سپنتا می ینو"

در اعتقاد زرتشت، دو نظام یزدانی، به نام ذات بد انگر می و ذات خوب سپنتا می ینو در جهان وجود دارد. که "انگر" شر است و "سپنتا" خیر مقدس، و "می نو" به معنای "من"، "منش"، "مانتالیته" اینها همه یک کلمه اند و به معنای فکر و اندیشه و خرد و حکمت که "انگر منش" و "سپنتا منش" ذات بد و ذات خوب همواره در جنگند و هر یک دستیاران و فرشتگانی دارند .

یاران "سپنتا می نو"

شش فرشته یا یزدان مقرب، یاران "ذات خوب" جهانند، که با "سپنتا می ینو" جهان خیر را اداره میکنند و با "انگر می ینو" و دستیارانش میجنگند، این شش امشاسپند روح جاوید و ازلی و ابدی عبارتند از (اصطلاحات پهلوی را نمیگویم که لازم نیست، فارسیش را می گویم که نام ماههای رایج خود ماست) :

- ۱- بهمن : "به"، به معنای خوب و خیر، "من" به معنای منش، یعنی فرشته ای با منش خیر.
- ۲- اردیبهشت : فرشته راستی و عدالت.
- ۳- شهریور : فرشته قدرت یا (به اصطلاح خودشان) یزدان قدرت.
- ۴- خرداد : برخورداری و کامیابی و موفقیت و

عافیت. ۵- اسپندار مَد : سپند به معنای مقدس است، آنچنانکه یکی از صفاتِ زرتشت هم "سپند من" است یعنی دارای محبت. ۶- مرداد یا امرتات : یزدانِ خلود و جاودانگی .

این شش "امشاسپند" در تحتِ رهبری "سپنتا می ینو" گروهِ هفت نفره ای را تشکیل میدهند که مجریِ ارادهٔ "اهورا مزدا" یند، در مبارزه با شر و یاری انسان هایی که راهِ "اهورامزدا" را میپیمایند .

در برابر این ها، شش فرشتهٔ شر اگر بشود، ملکِ عذاب همراهِ "انگر می ینو"، گروهِ هفت نفری روح خبیث را تشکیل میدهند .

"سپنتا می ینو" و "انگر می ینو" و یارا نشان در دو سوی هستی صفوفِ خیر و شر را آراسته اند، و انسان در این میانه، مخیر است که هر صفی را که بخواهد، اختیار کند . البته به غیر از این ها باز فرشتگانِ دیگری هستند (مثلاً سروش به معنای اطاعت است مانند جبریل که در مذهبِ ما هست) .

این، مجموعهٔ نظامِ اعتقادیِ متافیزیکِ مذهبِ زرتشت است، که جهانِ بینیِ زرتشتی را نیز نشان میدهد .

در اینجا، میخواهم بگویم اگر "انگر می نو" خدای شر و یارا ناش مخلوقِ "اهورا مزدا" باشند، این نظامِ اعتقادی درست شبیهِ نظامِ اعتقادیِ ما، در توحیدِ اسلامی، می

شود. چون در توحیدِ اسلامی هم شیطان مخلوقِ خداوند است، چرا که توحیدِ مطلق است و شر نیز باید مخلوقِ خداوند باشد، اما اگر "انگر می ینو" خدای شر باشد و "اهورا مزدا" خدای خیر، و هر دو در برابرِ هم، پس دو خدای ذاتی با لذات و ازلی هست و شرک و دوگانه پرستی می شود، نه توحید. اما هیچ کدام از این ها نیست، نه اعتقادِ زرتشتیِ عادی که به دو خدای با لذات معتقد است و نه عقیدهٔ روشنفکرانِ امروزی که براساسِ بینشِ اسلامی میخواهند زرتشت را توجیهی توحیدی بسازند چرا که توحید، فکرِ مشخصی در ذهنِ مردم نیست که یک باره از شرک شرکی در مرحله فیشیسم و انیمیسیم به عالترین شکلِ توحیدِ جهانی بپزند، بلکه توحید، نوعی بینشِ معنوی و جهانبینیِ بسیار متعالی و لطیفی است که در طول تکاملِ روحی و ذهنی و فرهنگ و احساسِ مذهبیِ انسان ها، و در طولِ تاریخِ تحولِ تمدنها در ذهنِ بشر شکل میگیرد. فهمِ توحید به آن معنای متعالی و ماورایی که در اسلام و قرآن معرفی می شود برای اکثریتِ ما نیز که پیروان و معتقدانِ قرآنیم، و بدونِ اندکی تردید و شک به توحید هم معتقدیم ساده نیست و در فهم و در ذهنمان نمیگنجد، که اگر ذهنمان را بشکافند، بسیاری از لکه های شرک را در دامنِ اعتقادمان به توحید می یابند .

توحید با "خدا یکی است و دو تا نیست"، معنی نمی شود. توحید به این سادگی نیست . که اگر چنین میبود، تعظیم به ثروتمند و ترس از هر عامل خطر، نمی بایست به توحید خدشه ای وارد کند. اما چنین نیست که داریم : "مَنْ تعظم بغنی ذهب ثلث

دینه" (هر کسی که ثروتمندی را تعظیم کند، یک سوم دین اش را از دست داده است) و یا " از هر عاملِ خطری بترسی دیگر موحد نیستی". بنابراین، ترس و تعظیمِ سودجویانه، چه ربطی به توحید داشت، اگر معنای توحید، به سادگی "خدا یکی است و دو تا نیست" بود؟

شیخ جعفر شوشتري، عالمِ روشنفکر و بزرگوار، با زبانِ طنز و هزل، موحد بودنِ دورغینمان را به سخره می گیرد، که می گوید: "...همه انبیا و علما آمدند تا بگویند: مردم! پول، زور، قدرت، قوم، خویش، خاک، شخص و بت را نپرستیده و خدا را پرستش کنید؛ اما من می گویم میانِ پرستشِ این همه، جایی نیز برای خدا و پرستش اش باز کنید. این همه را میپرستید، خدا را هم پرستید.!"

فهمِ توحید حتی از نظرِ جهان بینیِ فلسفی و از لحاظِ احساسِ اخلاقی یک تکاملِ روحیِ عالیِ انسانی میخواهد، و در شکلِ زلال و مطلق و متعالیش، بی شک نمیتوانسته است در مذهبِ زرتشت تجلی و تحقق پیدا کرده باشد.

زرتشت، روشن نمی کند که آیا "انگر می ینو" نیز چون "اهورا مزدا" ازلی و ابدی و قدیم است، یا مخلوقِ "اهورا مزدا" است. اگر روشن میکرد معلوم می شد که مشرک یا موحد است. در اسنادی که اکنون داریم، این روش نیست، و همچنین برای ما روشن نیست که "انگر می ینو" ذاتی است رسماً در برابرِ "اهورا مزدا" یا نه، که اگر

در برابر " اهورا مزدا " باشد، شرک واقعی و قطعی است. من این را حلقه مفقوده ای میدانم، و مذهب زرتشتی را آستانه ای از شرک به توحید، و نزدیکترین مذهب غیر توحیدی، به توحید می شناسم. بر اساس اسنادی که داریم .

بنابراین در مذهب زرتشت، بلندترین مقام از " اهورا مزدا " است که تنها و یکتاست و هیچ قدرتی با او قابل مقایسه نیست. در مقامی فروتر از او دو قدرت "سپنتا می ینو" و "انگر می ینو" خدای خیر و شر اند، و سومین مقام از آن شش امشاسپند همکار "سپنتا می نو" و شش دستیار "انگر می ینو" است .

پس دو قدرتند در عالم که رویارویی هم ایستاده اند و می جنگند، و آنچنان که از "گاتها" برمیآید، این دو قدرتند که با هم رودررویند و اهورا مزدا فوق اینها است و نه آنچنان که موبدان میگویند، قدرت " اهورا مزدا " و " اهریمن ". با این همه، مذهب زرتشت دارای توحید زلال و بی خدشه نیست، چرا که گاتها و سایر فصول اوستا، کاملاً قابل استناد نیست، چون در قرن های سوم و چهارم میلادی زمان ساسانیان ساخته شده است. استناد به این ها، درست بدان می ماند که بخواهیم با آنچه که در دویست، سیصد سال اخیر به وجود آمده است، اصول اعتقادی زمان پیامبر را ترسیم کنیم. برای فهم اصول اعتقادی زمان پیامبر، باید به قرآن و نهج البلاغه استناد کرد، نه آثار دویست، سیصد ساله اخیر .

اما اینکه توحید و شرکِ زرتشت روشن نیست در گاتها تنها به دلیل روشن نبودن اسناد نیست، که در نهضتِ اولیهٔ مذهبِ زرتشت نیز روشن نبوده است، چون تشخیص و حساسیتِ توحید، از آن ادیانِ ابراهیمی است. در مذاهبِ پیشرفتهٔ سلسلهٔ ابراهیمی است که توحید کاملاً روشن و مشخص است، و اگر بعد نفهمیدند یا بد عمل کردند از دیگران بود، که شرک را به جامهٔ توحید پوشاندند، نه به دلیل روشن نبودن متن، چون متن کاملاً روشن است .

در اسلام هم مانند مذهبِ زرتشت، شیطان وجود دارد اما نه در برابرِ خدا، بلکه در برابرِ انسان. انسان و شیطانند که با هم می‌جنگند، نه شیطان و خدا، و خیر و شر در اسلام هست در عالمِ اخلاق اما فقط و فقط در جهانِ زندگیِ بشری. تنها در جایی که انسان هست، خیر و شر وجود دارد، ولی عالمِ سراسر خیر مطلق است و یک ذات و یک راه و یک جهت دارد، و یک امپراطوری و یک قدرت و یک تدبیر است که حکومت میکند .

مذهبِ زرتشت مذهبِ دوگانه پرستی

مذهبِ زرتشت، چه آن صورتِ توحیدی را بگیریم که بگوییم "انگر میِ نینو" مخلوقِ "اهورا مزدا" است و چه صورتِ شرک، دوآلیسم و ثنویت که بگوییم "انگر میِ نینو" درست از وقتی وجود داشته است که "اهورا مزدا" در هر دو صورت، مذهبِ

ثنویت است ولو در توحید، و زرتشتِ موحد چون همه هستی را از دو ذات، دو جنس خیر و شر و ظلمت و نور می داند، که هر چه بد و زشت و شر، در صفِ "انگر مئی نو"، و هر چه خوب و زیبا و خیر، در صفِ "سپنتا مئی نو". بنابراین جهانبینیِ مذهبِ زرتشت، بر وجودِ جنگیِ جهانی میانِ دو نیروی فوقِ انسانیِ خیر و شر و حاکمِ بر وجود و همه ذرات، مبتنی است. این جهانبینیِ دوگانگی، همچنان که طبیعت و هستی را دو گانه میکند. انسان و جهانِ انسان را نیز به دو قطبِ متضاد، تقسیم میکند .

زرتشتِ موبدان

تاکنون، هر چه رفت در تعریف و شناختِ زرتشتِ اولیه بود، و پس از این می کوشم که زرتشتی را که موبدان ساختند و مذهبی که به دفاعِ موبدان و منافعِ آنها گمارده شد، تصویر نمایم، چه در این صورت است که مقایسه و نتیجه گیری ممکن می شود .

مذهبِ زرتشت، مذهبِ آب و درخت و سبزه در ابتدا مذهبِ زرتشتِ مبتنی بر خصوصیتِ زندگیِ کشاورزی است : "هرکس قناتی حفر کند، به بهشت می رود"؛ و این است که میبینیم در نزدیکیِ خراسان در گناباد صد تا صد و پنجاه متر زمین را برای رسیدن به آب کنده اند. عده زیادی، عابدانه کار کرده اند و بر سرِ این کار جان داده اند، تا از اعماقِ قنات، به بهشتِ راهی بیایند. جز ایمانِ مذهبی، هیچ قدرتی نمی تواند

انسان را به کار بگیرد، و هیچ بازویی حتی بازوی تکنیکی قدرت بازوی ایمان مذهبی را نمیتواند داشت .

تقدس آب، تقدس گاو، تقدس قنات سبزه و درخت، نشان دهنده این واقعیت است که مذهب زرتشتی برخلاف مذهب میترائیسم که مذهب دوره دامداری است کاراکتری کاملاً کشاورزی دارد .

مذهب زرتشت، مذهب واقعیتگرایی

مذهب زرتشت، برخلاف مذهب بودا که جهان را رنج می داند و زندگی را از یک عنصر، آن هم رنج، می یابد و هر پیوند و نیازی را عامل ذلت و بدبختی و رنج و انحطاط می شناسد، و جهان و طبیعت و انسان را با نگاهی بدبینانه میبیند، مذهب خوشبینی و واقعگرایی است. کار تولید و کشاورزی را به شدت تشویق میکند و برایش ثوابهای فراوان می شمارد. زندگی و ازدواج و پرداختن به همسایگان را ارج می گذارد؛ و اساساً اخلاقش براساس روابط عملی کشاورزی است؛ برخلاف اخلاق بودایی که بر اساس نفی زندگی مادی و پرداختن به درونگرایی و نقب زدن از درون به ماوراءالطبیعه، استوار است، بر روح مذهب زرتشت، رآلیسمی شدید حاکم است .

مذهب زرتشت، مذهب فلسفه مثبت تاریخ

در اعتقادِ زرتشت، تمام تاریخ به سه دوره تقسیم میشود، و هر دوره ای چهار هزار سال است. در پایانِ هر دوره، تاریخ دور می زند و "سوشیانت"ی ظهور می کند، و آخرین "سوشیانت" منجیِ موعودِ زرتشتی در پایانِ همین دوره خواهد آمد، و پس از او قیامت خواهد بود و پیروزیِ مطلقِ خیر و نجاتِ انسان از پلیدی .

اعتقاد به رجعت، در مذهبِ زرتشت نیز چون شیعه و فرقه های دیگرِ اسلامی وجود دارد .

در بحث "حسین وارثِ آدم" و "انتظار، مذهبِ اعتراض" نشان داده ام که انتظارِ شیعه به رجعت، به چه معنایی است. زرتشت معتقد است که قبل از قیامت "سوشیانت"ها می آیند و بر اساسِ حقیقت، انسان را نجات میدهند و حکومتِ عدالت و پاکی را در جهان به وجود می آورند .

مذهبِ زرتشت غیر از مذاهبِ ابراهیمی، اولین مذهبی است که قیامت را به صورتی مشخص تصویر می کند، که بعد از مرگِ انسان و جهان، قیامتِ بزرگ پدید می آید، مردگان بر میخیزند و در برابرِ "شمار" روزِ حساب قرار میگیرند، و ترازوی عدالت برافراشته میشود و شخصِ "اهورا مزدا" شاهینِ ترازو را به دست میگیرد، و گناهان را می سنجد . آنکه گناهانی سنگینتر دارد، دوزخ نصیب میبرد، و آن که سبکتر یا هیچ بهشت !

"بهشت" یعنی "بهست"، یعنی جایی که به است، خوب است، و "دوزخ" یعنی جایی که دژ بد است، "دژجای"، "بدجای"، جای بد است، جهنم است .

چینوات پوهل، شینوات پل

پل "چینوات"، پلی است خاصِ مذهبِ زرتشت که به میانِ عوامِ ما نیز راه پیدا کرده است، هرچند که در میانِ مسلمین هم هست که میانِ بهشت و دوزخ زده شده است، آنکه از ترازو می گذرد، چه ناجی باشد و چه محکوم، چه مغضوب و چه محبوب، باید از پلُ بگذرد. آنجاست که زرتشت می آید و با کمکِ ایزدان و امشاسپندان، آنها را که از ذاتِ "سپنتا مئی نو" اند به بهشت میبرد، و آن هایی را که دوزخیند، از همان جا به دوزخ میافکند چون پل از دوزخ میگذرد و این، همان صراط است که در اعتقادِ عوامِ ما وجود دارد، که صراط را از زبانِ عرب گفته اند، از "اهدنا الصراط المستقیم" یعنی "خدایا مرا به راهِ راست هدایت کن"؛ اما مثلِ بسیاری از مفاهیم از معنیش انداخته اند، و شده است : خدایا مرا بعد از مرگ! به راهِ راست هدایت کن، یعنی اکنون می دانیم که کجاییم و کجا می رویم، پس به راهنمایی شما نیازیمان نیست، بعد از مرگ که به پل رسیدیم، هدایتیمان بفرمایید! و غافل که باید اینجا هدایت شوی تا هدایت آنجا را نصیب ببری، نه این که هر چه شد، شد؛ آن وقت آنجا هدایت کند و راهت بنمایند! به خاطر چه؟

همه مسائل پیش از مرگ را، همچنان دست نخورده، به بعد از مرگ منتقل کرده اند، و خود و خلیها را راحت کرده اند !

مذهب زرتشت، مذهبی مثبت اما سطحی و بیروح

تند و گذرا، از مذهب "بودا" و "ودا" که گفتم هر کسی تحت تأثیر قرار گرفت و داغ شد و تکان خورد و هیجان شدید مذهبی پیدا کرد و از عمق و عاطفه و زیبایی تخیل و احساس سرشار شد با همه بدبینانه بودن مذهب هند و اکنون که از زرتشت گفتم، هیچ تپشی احساس نشد، چنانکه پنداری "جدول ضرب" میگفتم! این گناه از خود مذهب است که روح ندارد. مذهبی است به شدت مبتنی بر تعقل منطقی و زندگی اجتماعی و سازنده و خوشبخت و خوشبینانه، اما شدیداً سطحی و معمولی و عادی. این است که میبینیم در تاریخ باستان، قدرت، شکوه، وسعت، و عظمت تمدن وجود دارد، اما از عمق، ظرافت و هنر عمیق انسانی، و اخلاق لطیف و متعالی آن چنان که در اسلام به وجود میآید خبری نیست .

اگر به تماشای موزه "لوور" بروید، در قسمت مربوط به ایران عظمت ها میبینید سردرهای پرشکوه و مجسمه هایی از مردان پارسی و پارتی و... اما از فرهنگی عمیق چون فرهنگ اسلامی و احساس ظریف و بسیار عمیق عرفانی آنچنان که در هند و

حکمتِ فلسفی بسیار پیچیدهٔ منطقی آنچنان که در همین دوره، یونان صاحبش بود
نشانی نمی یابید .

فاجعه مذهبِ زرتشت

فاجعه ای که زرتشتیان بار آوردند، آوردنِ "جبر" بود به اسلام، که گرچه زرتشت
انسان را میانِ گزینشِ خیر و شر، مخیر میدانست، اما با تقسیم کردنِ جهان به دو نیرویِ
متضادِ "انگر" و "سپنتا"، شر را پایگاهی بخشید، در حالی که شر در اسلام، نه جنبهٔ
جوهری، که جنبهٔ عرضی دارد. خدا و طبیعت ایجادش نکرده است، آدمِ شرور است
که شر را پدید آورده است، باید گردن اش زد تا تمام شود. ولی در جهان بینیِ دوگانه
پرستی، شر درست مثلِ خیر زیربنایی جهانی دارد، یک بعدِ طبیعیِ عالم است. وجودش
منطقی و ازلی و ماوراء الطبیعی است. وجودش طبیعی و عادی است و ماوراءِ مسئولیت
و انتخاب و ارادهٔ آدمِ بد .

دیگر اینکه من، ارادهٔ آزادی هستم که می توانم "خیر" یا "شر" را انتخاب کنم، اما
خودِ من به عنوانِ ارادهٔ انتخاب کننده ذاتی هستم که یا جزءِ ذاتِ "انگر مئی نو" ام، یا
جزءِ ذاتِ "سپنتا مئی نو". بنابراین منِ انتخاب کننده، در عینِ حال که انتخاب کننده ای
آزادم، "خیر" و "شر" را به ناگزیر بر حسبِ فطرتم که اهورایی است یا اهریمنی،
"انگره" ای است یا "سپنتا" ای انتخاب می کنم .

آنچنان که خودِ زرتشت می گوید، جهانْ انباشته از خیر و شر است و این دو، همچون نور و ظلمت، در حالِ جنگند. آنهایی که از ذاتِ اهورایی، سپنتایی هستند، به نیکی میل و گرایش دارند و جز نیکی نمیگزینند، و آنهایی که ذاتِ انگره ای اهریمنی دارند، از نیکی بیزارند و جز بدی بر نمیگیرند. پس من در عینِ حال که انتخاب کننده ام، جز بر اساسی که فطرتم ساخته شده است نمی توانم انتخاب کنم .

این است که بدین سادگی و سرعت، اختیارِ زرتشتی به جبر تبدیل میشود و همین است که واردِ اسلام می شود، و بنی امیه توسعه اش میدهند، تا نتیجه ای بگیرند که موبدان و ساسانیان گرفتند و به توده چنان نمودند که بدبختی و محرومیتشان، بر اساسِ نظم هستی و کائنات است، نه نتیجه سودجویی و استثمارِ موبد و حاکم !

اینان نیز بنی امیه با ترویجِ جبر بود که توانستند به مردم بگویند : اگر علی شکست خورد و مکتبش نابود شد، و ما روی کار آمدیم و شما چنان بدبخت شدید که پیش از اسلام بودید، گناهِ ما و شما نیست، مشیتِ الهی است، نه تقصیرِ هیچکسِ دیگر، و کسی هم نمی تواند کاری بکند، و بدین حيله دستِ توده را ببندند و از رفتارشان باز دارند و خوابشان کنند .

این جبر، این فاجعه، مژده آوردِ مذهبِ زرتشت و موبدان بود، برای اسلام و مسلمان، و به همین دلیل است که پیامبر می گوید: "...القدریه مجوس هذا الامه قدریها و جبریها، مغ پرستان، موبدان و زرتشتیانِ امتِ منند..."

درس چهاردهم

پیش از بحث اصلی، لازم می دانم پرسشی را پاسخ گویم که شاید شما نیز در ذهن خویشان پرورده اید و یا اینجا و آنجا احساسش کرده اید .

ثبات و تغییر ناپذیری، یعنی جمود و تحجر

ما که به ثابت بودن جهت و روح و مبانی اساسی اسلام معتقدیم آیا باید از اعتقادمان ملاکی بسازیم برای توجیه جمود و توقف؟ و سلاحی برای مبارزه با هرگونه نوآوری و تحول و تکامل؟

بی شک چنین نیست، که اسلام یا قرآن نیز، حقیقت و واقعیتی است چون طبیعت؛ طبیعت، واقعیت ثابتی است، اما ما انسان ها، در طول تاریخ، در طبیعت و در رابطه با طبیعت، و در فهم طبیعت است که تکامل یافته ایم، و به عنوان یک مسلمان نیز، باید در ارتباط با واقعیت ثابت "قرآن" و "اسلام"، و در تلقی و فهم و انطباقشان با نیازهای زمان خویش، تحول و تکامل بیابیم. و هر تکامل و تحولی، لازمه اش پذیرش اصل تغییر است، کهنه ها را که یا عوض شده است، و یا غلط است فرو ریختن و رها کردن،

و آنچه را که درست تر است و با نیازِ کنونیان منطبق، بر ویرانه های کهنه بنا کردن، این است معنای تغییر .

همکاری داشتیم که با من میانه خوبی نداشت، و چون شنیده بود که گفته ام: "علم در حال تغییر و تحول است. و هر سال نباید، حرف های سال پیش را تکرار کرد"، در انتقاد از من می گفت: تاریخ که تازگی و کهنگی ندارد. حوادثی است که در گذشته اتفاق افتاده است، و همیشه نیز ناگزیر از گفتن همان هائیم که پیشتر گفته ایم، مثلاً اگر در تاریخ نوشته است: "شاه اسماعیل صفوی از اسب افتاد و مرد"، این چیزی نیست که پارسال گفته ایم و امسال نباید بگوئیم، و اکنون مثلاً چون قرن بیستم است، بگوئیم "جت شاه اسماعیل منفجر شد و در اقیانوسِ اطلس سقوط کرد."

میبینید که انتقادِ همکارم پُر بیراه نیست، اگر مرادم از تغییر و تحول همان باشد که او پنداشته است و حال آن که او در نتیجه صغری، کبری چیدنی غلط به نتیجه ای غلط تر رسیده است، که تاریخ واقعیتهای تاریخی ثابت است و نمی توان عوضش کرد، اما من تاریخ شناس، مورخ و یا مطالعه کننده تاریخ، باید هر سال در فهم تاریخ و برداشت و تجزیه و تحلیل مسائل تاریخی، و کشف قوانین و حرکت زمان، تغییر کنم و تکامل بیابم؛ اگر مورخین سال پیش گفته اند "شاه اسماعیل از اسب افتاده و مرده است" من امسال آن را عوض نمی کنم، که مثلاً از جت و موشکش پرتاب کنم تا بمیرد! اما این

را در می یابیم که سخن چینی را، نقال ها در قهوه خانه می گویند، این تاریخ نیست. در عوض به روشن کردن این می نشینم، که پدیده ای به نام شاه اسماعیل چیست و جوانی نو بالغ چون او، چگونه می تواند قدرت ملیت و نیروی مذهب را استخدام کند و چنان نهضتی به وجود آورد؟ و نهضتش، در تحول جامعه ایران و شکل گرفتن تاریخ معاصر ایران، چه نقشی داشته، و در اندیشه های مذهبی اکنون چه تأثیری گذاشته است؟

این تحول در تاریخ است، و بدین معنا نیست که واقعیت های تاریخی را مطابق با زمان و مد روز عوض کنیم، بلکه توجه به این واقعیت است که من انسان، در برابر واقعیت ثابت، واقعیتی متغیرم، و ثابت، در من متغیر، هر لحظه رنگ و معنایی می یابد، که جلوه ای دیگرش می دهد .

در گذشته، جامعه ما، جامعه ای بسته بود. جامعه بسته، جهانی بی و تاریخ بسته دارد، و دنیایش بسته و کوچک و محدود است. و مذهب و خدا و همه مقدساتش را که در ذهن تجسم می دهد، همه در جهانی درست همانند پوشه ای چلو کبابی بسته و کوچک و محدود است و سر و تهش مشخص و معلوم .

و از نظر جهانی بی بسته، یا باز، کوچک یا وسیع، تفاوتی نمی کند که مسلمان باشد یا مسیحی، بودائی باشد یا غیر بودائی، کافر باشد یا مسلمان .

در گذشته مثلاً صد سال، دویست سال پیش که جهانیان بسته بود، مرکزِ عالم را کشورِ خودمان میدانستیم و چند کشورِ همسایه، و پایانِ دنیا را هم هندوستان می گرفتیم، که مرکزِ اساطیر و افسانه ها و تخیلاتِ ما بود. و داستان سراها که می خواستند قهرمانانِشان را به دنیای دیگر، دنیای متافیزیک ببرند، به هندوستان روی میآوردند .

در جهانی بسته، تاریخ هم بسته بود. از آدم شروع می شد به قولِ ناسخ التواریخ، هفت هزار سال پیش! و به زمانِ خودشان ختم. اکنون نیز در ذهنِ آدم های بسته، تاریخ همین است، و از آدم تا خود، سلسله نسبی چنان مرتب داشتند و دارند، که یک یک را می توانستند نام ببرند! و مرکزِ عالَمشان هم همین جاهاست دور و برِ خاورمیانه و تاریخِ اسلام و تشیع هم بسته، که میبینیم در ذهنِ تودهٔ ما، از ابتدای محرم و حرکتِ امام حسین از مدینه، آغاز می شود و در عصرِ عاشورا، تاریخ پایان میگیرد و بقیه اش هم گریه و گریه، و دیگر هیچ حادثه ای نیست؛ آن ها که کشته شدند به صورتِ ضریحهایی مقدس در ذهنمان هستند، و کسانی هم که کشته نشدند چون امام چهارم و حضرت زینب و زنده ماندند، از کربلا حرکت میکنند و دیگر کسی سراغشان را نمیگیرد. هم اکنون اگر از کسانی که تمام عمرشان به گریه کردن و گریاندن برای حضرت زینب گذشته است و گریه بر زینب حرفه شان است، پرسى که بعد از ظهرِ عاشورا، حضرت زینب چه شد و کجا رفت، پاسخی ندارد جز اینکه بعد از سی چهل

روز در شام و در حادثه ای تراژیک، سخنی از زینب می رود، و بعد از آن دیگر در تاریخ خبری نیست، نه هیچ حادثه ای به وجود می آید و نه هیچ حرکت و تحولی .

جهانی تنگتر از یک شهر

دنیا نیز همین است و بیرون از این سرزمین و حوادث و شخصیتها کافرستان است و ظلمات .

این جهانی بستی است، و بسته تر از این، جهانی بیستی است که در همین تهران میبینیم. داد و بیداد می کنم که دنیا چنین و چنان است و انسان قرن بیستم، بعد از جنگ بین الملل دوم، دارد نوع تازه ای را ابراز میکند. تحول و روح جدید و فرهنگ و تمدن تازه ای در این ده، پانزده سال اخیر دارد به وجود می آورد و ... و او تعجب میکند که چه می گویم. چرا که جهانی بستی به وسعت تهران هم نیست، اگر در جوادیه یا سلسیل و یا در بازار، زندگی میکند، از امیر آباد و تخت جمشید مثلاً بی خبر است و نمی داند که در آنجاها چه میگذرد و چه کسانی زندگی میکنند. دانشگاه را نمی شناسد، گاهی میبیند که بچه اش می رود و می آید، اما نمی داند کجا و چرا؟ در آنجا چگونه می اندیشند و چه مسائلی مطرح است؟ دو کیلومتر بالاتر از محلش، دنیا تمام می شود، و اگر بگویی در فلان جاها، مذهب به کلی دارد فراموش می شود و عواملی علیه همه اعتقادات ما تجهیز شده اند، و همدست و همدستانِ قدرتهای بزرگ جهانی، میخواهند

هر چه را که داری از میان بردارند، اندکی تکان بخور...، تعجب میکند و می گوید :
چرا بی جهت تهمت میزنی؟ مسجدِ سرِ محل آباد است، زمانِ اخوی و ابوی نیز چنین
بود و زمانِ بنده هم همچنان، با این تفاوت که پول و درآمدِ من بیشتر است، آنچنان که
ابوی گاهی نان و اشکنه می خورد و ما حالا به برکتِ سید الشهداء نان و مرغ می
خوریم! چه چیز از بین رفته است؟ عفت و عصمت درست است و مردم همه مومن، و
جوان ها هم به سینه زنی می آیند و شُله می خورند و ابرازِ احساسات میکنند، اصلاً
معلوم نیست که چه چیز متزلزل شده است، اینها میخواهند بیخود مردم را بترسانند !

خدا فقط خدای سامیان

این جهانبینیِ تنگ و بسته عامه است؛ و تازه آن هایی که از لحاظِ فکری در سطح
بالايند و از لحاظِ علمی و مذهبی در جهانی بزرگتر و وسیع تر زندگی میکنند، چنین
میبندارند که تمامِ دنیا و بشریت، عبارت از قومی است که نسل به نسل در بین النهرین و
اطرافِ بین النهرین زیسته اند، و فرستادگانِ خدا نیز، فقط سلسلهٔ پیامبرانِ بین النهرین و
حواشیِ آن است که اسامیشان مشخص است، و پیامبرانِ خدا فقط برای همین اقوام که
اکثريتشان سامیند مبعوث شده اند، و رابطهٔ خدا و خلق، محدود است به رابطهٔ خدا و
سامی ها، و پیامبرانِ دیگر همه دروغند، و ملتهای دیگر با تمدن و تاریخ و فرهنگی به
مراتبِ قدیمتر و باشکوهتر و وسیعتر و نیرومندتر همه از جانبِ آسمان عاق شده اند و

درهای وحی به رویشان، بسته است، و خدا، به حالِ خود رهانشان کرده است! پس به هوش باشیم که چون از تاریخِ هند و چین و ایران یا هر جای دیگر سخن میگوئیم و از ملت‌هایی که سه هزار سال، چهار یا پنج هزار سال، تاریخ و تمدن و فرهنگ و مذهب دارند، و از رهبران و بنیانگذارانِ ادیانشان نام می‌بریم، "لعنت الله علیهم اجمعین" را فراموش نکنیم! چرا که طبقِ اعتقادِ ما فقط و فقط پیامبرانِ سامیند که فرستادگانِ خدایند، و ملت‌هایی که از جانبِ خداوند برگزیده شده‌اند و مخاطبِ خدایند چه با نامِ انسان و چه "ناس" و چه در معنای کلی "بشر" سامیه‌ایند!

اسلام دینی جهانی

پیغمبرِ اسلام، بی شک از قبیله و ملت و نژادِ خاصی است، اما رسالتش خطاب به همهٔ انسان‌ها و ملت‌ها است. در همان ابتدا اعلام می‌کند که نه تنها برای قریش و عرب نیامده، که برای سامی و شرقی نیز نیامده است، بلکه برای بشر است که مبعوث شده است.

از همان اول "خلق الانسان من علق" است و خلقتِ نوعِ بشر و رابطهٔ خالق و مخلوق، و قلم و سیلهٔ تعلیم خداست به انسان. در اولین پیامش نمی‌گوید، یا ایها العرب، یا ایها القریش، یا ایها السامی، بلکه می‌گوید، یا ایها الناس، پیامی به جهان و مردمِ جهان، نه سرزمین و مردمی خاص. اما پیامبرانِ پیشین، رسالتی چنین جهانی نداشتند.

مسیح، موعودِ قومِ یهود است، نه موعودِ ملت های دیگر، و موسی مبعوث است تا بنی اسرائیل را از اسارتِ فرعون و قبطیان نجات دهد، و به ارضِ موعود هدایتشان کند و در آنجا، جامعه ای آزاد را بنا گذارد، رسالتش هم که آغاز شد و انجام گرفت جز آن کاری نکرد. موسی، هرگز رسالتِ آزاد کردنِ همهٔ بندگانِ جهان را نداشت، سبطی است در برابر قبطی، در یک محدودهٔ خاصِ زمانی؛ طرف ها معلوم و صحنهٔ جنگ هم محدود، خودِ تورات نشان میدهد که کتابِ قومِ یهود است و بر اساسِ نیازهای آنها به وجود آمده است.

پیامبرانِ دیگر نیز رسماً هیچ کدام برای نجاتِ همهٔ انسان ها مبعوث نشدند. طبیعی هم هست، چرا که در گذشته، جامعهٔ محدود و بسته است، برخلافِ حال، که روابطِ جمعی، فرهنگِ جهانی، و طبقه و تمدن و ارتباطِ جهانی، ملل و اقوام را به صورتِ یک ملت بزرگ در آورد، و طبیعتاً وقتی در یک گوشهٔ جهان امروز، نهضتی پدید می آید، امواجش دامن گستر، پیش می رود و بنابراین در قرنِ فکر و کتاب و انتشارِ تعلیم و تربیت، می تواند یک رسالتِ جهانی وجود داشته باشد، رسالتی برای همهٔ انسان ها و همهٔ نژادها.

پیش از پیغمبرِ اسلام، دوره ای است که تمدن ها محدود و بسته هستند، و هر جامعه، همسایه اش را نه تنها نمی شناسد، بلکه به صورتِ دیوش میبیند. شاهنامه را

بینید که نه تنها ملتهای دوردست را در غرب یا در قطب شمال و آفریقا بیگانه میبیند، بلکه تمام شمالی ها را نیز، نه تنها ایرانی نمی داند، بلکه از جنس انسان ها نمی شناسد، دیوان "گیل و مازند" میخواندشان، و رستم که به جنگِ قهرمانی از قهرمانانِ بزرگِ مازندران می رود، می گوید به جنگِ دیو سپید رفته است. مسلماً آن ها هم ساکنان این سو را ایرانیان این طرفِ مرز را چنین می دیدند، و شاید بدتر از این. در چنین عصری طبیعی است که رسالتِ پیامبران محدود به جامعهٔ بستهٔ خودشان باشد، یا به جهانِ بستهٔ خودشان، که نیازها و شرایطی خاص دارند که با شرایط و نیازهای دیگران متفاوت است .

رسالتِ پیامبر و فیلسوف

برای یک فیلسوف مثلاً ارسطو مهم نیست که فلسفه اش به کارِ ملتی می آید یا نه، مردم آن را می فهمند یا نه، برایش تفاوت نمیکند که راجع به این جامعه و این زندگی باشد یا نباشد. می گوید امروز نفهمیدند، صد سالِ دیگر می فهمند، یونانی ها درک نکردند، ملت های دیگر درک میکنند، من فیلسوفم چه کاری به کارِ مردم دارم؟ !

اما پیامبر به مردم کار دارد. او نمی تواند حقایقِ جهانی را به هر شکلی که خواست، بیان کند، وظیفه دارد که یقۀ قومش را از لحاظِ شعور و زندگی در هر سطحی که

هست بگیرد، تکانش بدهد و بفماند و نجاتش ببخشد. بنابراین در دوره هایی که هنوز جامعه جهانی وجود ندارد، باید رسالتش بومی باشد .

این است که جز پیغمبر اسلام که رسالتش جهانی است و از همان ابتدای اعلام، حرف و نوع جنسش هم معلوم است همه موقتی و محدود به قوم خاص خویشند و همه هستند و راستند، اما در اندیشه های بسته و تنگ، همه اقوام محدودند به سامی، و جز پیامبران سامی، پیامبر راستینی نیست. پنداری که خدا با اقوام دیگر قهر است که در اندیشه نجات و هدایتشان نیست، و گرنه چگونه می شود که خدا برای بنی اسرائیل، به اندازه ای پیامبر بفرستد که تورم پیغمبر پیدا کنند(!)، آنقدر که بن یاسرائیل میان طلوع صبح کاذب و صادق که چند دقیقه بیشتر نیست هفتاد پیغمبر می کشند و به سرکارشان می آیند !

و ما نیز غافل از قرآن، و گرفتار دردی که پیامبر و قرآن برای اقوام دیگر می نالند که کتاب خود را فراموش کرده بودند و به سراغش نمی رفتند. و اندیشه و افکارشان را از رهبران و قدرتمندان و شخصیت های موجه و متنفذشان می گرفتند متن قرآن و روایات را فراموش کرده ایم، و گرنه، نشان میدهند که همه اقوام جهان رسالتی داشته اند و پیامبرانی و کتابی، و چشم بستن به این حقیقت و در دنیائی چنین بسته و تنگ زیستن و در محدوده سطحی و متعصبانه زندگی دینی و فکری خود بودن و اعتقادی چنین

داشتن که تنها اینان پیامبرند و جز این ها همه کافر و دروغ، ما را به لحظه ای می رساند که پس از اندکی تاریخ و جغرافی خواندن و گذشته و تمدن ها را شناختن، و فهم اینکه جاهای فراوان دیگری بوده است و تمدن ها و اندیشه ها و ملت هایی بزرگ، به اصل رسالت و نبوت در تاریخ و اصالت این مکتب ها در تاریخ انبیاء هم شک میکنیم و بدین می شویم، چراکه مساله به صورت نژادی مطرح می شود، و می اندیشیم که فقط این قوم خاص چنین عادت داشته اند و مساله به صورت محلی و نژادی مطرح می شود، و جنبه انسانی و کلیش را در رابطه خدا و انسان از دست می دهد. درحالی که این اصل در خود قرآن، مکرر ذکر شده است که: "هر قومی را از میان خودشان، رسولی فرستادیم"، "... و ان من امه الا خلا فیها نذیر..." (و هیچ امتی نبوده جز آنکه در میانشان ترساننده و رهنمائی بوده است)، "و لكل قوم هاد" (و برای هر قومی هدایت کننده ایست) و در نهج البلاغه خطبه بسیار روشن و دقیق و قاطعی است درباره رسالت انبیاء و کتب آسمانی، در اقوام غیر سامی .

زبانی صریح تر از قرآن و علی کجا بیابیم؟ آیا قرآن، قلدرها و الدنگ ها و قداره بندهای تاریخ ملت های دیگر را هادی می نامد، یا به پیامبران بر حق "نذیر" و "هادی" می گوید؟ و این عین متن نهج البلاغه است، که توجیه کنندگان و تاویلگران نیز با تمامی مهارتشان که آیات را توجیه و تأویل عجیب و غریب میکنند در توجیه این خطبه گمیتشان لنگ است .

"و لم یخل سبحانه خلقه من نبی مرسل" (خداوند سبحان خلق خویش را نه قوم سامی را طرد و رها نکرده است و خالی نگذاشته) از چه؟ "من نبی مرسل" (از پیغمبر مرسل) "او کتاب منزل" (یا کتابی که از طرف خدا نازل شده در میان شان) "او حجه لازمه او محجه قائمه" که محجه به معنای راه استوار و مستقیم است، و حجه به معنای یک ملاک و حجت است که در زمان ما هست، و آن میزانی که برای هدایت افراد لازم است هیچ ملتی و هیچ خلق خودش را رها نکرده، مگر حجه لازم و محجه قائم، کتاب منزل، یا نبی مرسل، برایشان فرستاده است.

"رسل لا تقصر بهم قله عددهم و لا کثره المکذبین لهم" (یا پیغمبرانی که کمی عدد و پیروانشان آن ها را ضعیف و کوتاه دست نکرده، و همچنین کثرت تکذیب کنندگان شان) "من سابق سمی له من بعده او غابر غرفه من قبله علی ذلک نسلت القرون" (و این سنت تاریخ است، نسل به نسل و قرن به قرن تاریخ بشر چنین گذشته) "و مضیت الدهور" (و زمان ها طی شده و سپری گشته است) ببینید که این جهانی بی تاریخ چقدر انسانی و بزرگ است که هیچ سخنی از نژاد در آن نیست! "وسلفت الالباء و خلقت الابناء" (پدران رفتند و پسران به جایشان آمدند) در چنین سنت تاریخی، این بعثت ها در همه اقوام و در طول قرن ها و نسل ها به وجود آمد و کتاب ها نازل شد و نهضت ها از طرف خداوند پدیدار شد، در هر ملتی، و هر قومی، و هر نسلی، و هر قرنی و تاریخ این چنین طی شد، و زمان این چنین گذشت، تا رسید به: الی ان بعث الله

سبحانه" ببینید که خاتمیت را در چه فضای تاریخی عظیمی مطرح میکند، غیر از سلسله خاص سامی "محمد رسول الله لانجاز عده و اتمام نبوته" (تا اینکه محمد بن عبدالله را فرستاد، تا به وعده ای که برای هدایت همه خلق، و اینکه آخرین موعود را برای انسان بفرستد، وفا کند و نهضت مکتب نبوت را تمام کند) .

این، برداشت و تاریخ و امثال اینها نیست، متن است. پس پیغمبر اسلام، آخرین پیغمبر از سلسله پیغمبران سامی نیست، بلکه آخرین پیغمبر از سلسله نبوت در تاریخ اقوام بشری از نژادهای گوناگون و ملت ها و عصرهای گوناگون و نسل های مختلف در شرق و غرب است و مسلم است که نمی توانیم ملتی را بیابیم که این نهضت در میانشان به وجود نیامده باشد، و رسولی و کتابی به زبان خودشان نداشته باشند، و دیگر اینکه خاتمیت به معنای خاتمیت نبوت و رسالت در تاریخ بشری است، نه در تسلسل انبیاء سامی .

دوستی داشتم که مقاله ای یا کتابی نوشته بود، و در نوشته اش به یکی از خلفا دشنامها داده بود. من که بیش از نویسنده بدان خلیفه کینه داشتم، و اگر کینه نویسنده فقط اختلاف اعتقاد دینی بود، من کینه ای همه جانبه و عمیق حتی شخصی داشتم، با این همه پرسیدم، چرا خلیفه را دشنامهایی داده ای که راست نیست؟ گفت : خودشان نوشته اند، یکی از اهل تسنن نوشته است، دیگر چه کار داریم به راست و دروغ

بودنش؟! گفتم : باشد، کتاب سند نیست، از خودشان هم که باشد همین که سند نیست و صحت و سقمش نامعلوم است، نباید مورد استفاده مان قرار گیرد؛ این درست نیست که تا دیدیم کسی دارد همکیشان خودش را می کوبد، ما هم از همان ها استفاده کنیم، و سند قرارشان دهیم .

فقط به دلیل اینکه یک بودائی کتابی در مورد "بودا" نوشته است، یا یک برهمن راجع به دین "ودا"، یا یک کشیش راجع به مسیح و مسیحیت یا یکی از اهل تسنن راجع به خلیفه و غیر منطقی و مخالف تاریخ و سند درست نیست که سندش قرار دهیم و شروع کنیم به حمله کردن و هو کردن؛ با چنین علمی شاید از لحاظ عقده های فرقه ای و روانی اشباع شویم؛ اما از لحاظ علمی نه تنها خیانت به علم است، بلکه خیانت به حقیقتی است که بدان معتقدیم و برای آن با این جناحها و مکتب ها و شخصیت ها مبارزه میکنیم .

کسی می تواند از مذهبش دفاع کند که وقتی به مخالفین مذهب، یا شخصیت های مورد اعتقادشان، حمله میکند، بر اساس منطق و استدلال باشد، وگرنه "علی" چه نیازی دارد به مدافعی که نه به سند و صحت و سقم و منطقی بودن مساله کار دارد و نه دغدغه حق و باطلش هست، و نه هیچ اندیشه دیگری، و فقط به عقده گشایی میانداشد. علی نه تنها به چنین مدافعی نیازش نیست، بلکه بزرگترین دشمنش نیز همین است .

با این چنین حمله ها و دفاع ها نمی توان در جهان و در تصادم اندیشه ها، از یک شخصیت، یا یک حقیقتی نگاهبانی کرد، به خصوص اگر مکتبی اینگونه منطق و استدلالی دارد و این همه سندیت و افتخار، چه نیازی به این جعلیات و مسائلی است که وقتی دشمن از لحاظ تاریخی و منطقی باطل بودنشان را ثابت کرد، صورت مساله و ادعا، و همه مذهبمان از پایه بلرزد؟

مثلاً، من می توانستم، "وندیداد" را که فصلی از کتاب اوستا است انتخاب کنم، و همین جا تکه تکه اش را نقل کنم، و به جای تاریخ ادیان، یک "شو" اجرا کنم، چرا که این فصل سخت خنده دار و مضحک است و دیگر جایی برای مبارزه و پاسخگوئی و مخالفت نمی گذارد. اما اگر به چنین کاری دست بزنم، به عنوان معلم نه تنها به تعلیم و علم خیانت کرده ام، بلکه به خود حقیقتی نیز که باید مدافعش می بودم، خیانت کرده ام، چون روشنفکری که می خواهد مذهب مرا نیز مورد انتقاد قرار دهد، کافست به بازار تهران و پایتخت دین و مذهب برود و از کتاب فروشهای رسمی، کتاب های ظاهراً اسلامی و دینی تهیه کند که از نویسندگان رسمی و مبلغین و مدافعین دین اسلام و تشیع علوی هستند و به میان جمعشان ببرد، و کِرِکِر خنده مردم را بلند کند، و اگر من بگویم که این ها جعلی است نه اصلی، و بعدها چنین مطالبی را به اسلام افزوده اند و به تشیع، حق دارد که در جوابم بگوید، چرا وقتی تو مذاهب دیگر را نقد میکنی، به اصل و فرع و باطل و راست و سند و غیر سند، کارت نیست و هیچ ضابطه ای نداری؛ بجای

خواندن "گاتها"، با آن همه زیبایی، به سراغ "وندیداد" می روی و چون محققین می گویند، "این وندیداد در زمان ساسانیان به وسیله موبدان، به اوستا افزوده شده است، و سند نیست، زبان، زبان اوستا نیست و بینش و عقایدش مغایر با روح و فکر و مکتب زرتشت است"، تو می گویی: "به این ها کاری ندارم، همین قدر که موبدان رسمی نوشته اند برای من کافی است؛ به عنوان یک متن زرتشتی می خوانم و مسخره می کنم". اما این برای تبلیغ و تحریک افکار عمومی و جمع کردن مرید و مجلس سازی شاید خوب باشد، ولی به عنوان یک کار منطقی و علمی صحیح نیست.

پس اگر من، در مورد مذاهب دیگر دست به چنین کاری نمی زنم، برای این است که روشنفکر ضد مذهبی در مخالفت با مذهب، به چنین عملی دست نیازد و نرود کتابی تهیه کند که نویسنده اش ظاهراً جزء شخصیت های مذهبی است و کتابش را هم به تازگی نوشته است و هر چه هم خواسته، و در افکار و اذهان مردم هم بوده، جمع و جور کرده و کتابی مغایر با اصل و روح و نظم و نثر قرآن به وجود آورده است.

و اگر چنین کاری بکند و چنان اثری را به عنوان کاری اسلامی مورد استفاده قرار دهد، می توانم اعتراض کنم که درست است که این متن را خود "ما" نوشته ایم، اما برخلاف خود ماست. در غیر این صورت نخواهم توانست نتیجه ای را که می خواهم از این مقدمه بگیرم.

این است که در جلسه پیش با استفاده از متونی که به نام زرتشت در هند و ایران و اروپا چاپ یا ترجمه شده است، چهره زرتشت را ترسیم کردم، و بعد به این لحظه تردید رسیدم که آیا زرتشت دو خدایی است یا یک خدایی، ثنوی است یا موحد، چرا که در جایی از یک خدا اهورا مزدا سخن می گوید و در جایی دیگر "اهورا مزدا" را در کنار "اهریمن" می نشانند. و بعد به شباهت فلسفه خلقت زرتشتی که ابتدا "اهورا مزدا"، "وهومن" را می سازد و "وهومن" مخلوقات را و فلسفه خلقت اسلامی که خدا "هیولی" را می سازد، و "هیولی" منشاء مخلوقات دیگر می شود و شباهت ها و تفاوت هایی که این دو، با مذهب "بودا" دارند، رسیدم .

و این همه را بر اساس متون پهلوی زرتشتی ای که در دسترس من هست، گفتم، و این تردید هم از مطالعه این متون زائیده شد، آیا اکنون بر این اساس می توانم حکم کنم؟

آیا بر مبنای کتبی که به نام یهودیت و مسیحیت و اسلام در دسترس بشر هست، نمی توان حکم به مشرک بودن این ادیان کرد؟ می شود، اگر فقط تکیه بر این کتاب ها داشته باشیم .

در کتب یهودی، خدا پسر دارد ("عزیز" پسر "یهوه" است)، پس دین یهود، دین شرک است (مثل زئوس که دختر و پسر دارد) و مسیح یکی است و سه تا، در ابتدا،

سه چهره یک حقیقت است که می شود به نوعی توجیهش کرد اما بعد، تبدیل می شود به سه اُقنوم سه ذات اصلی و مجزا از ذاتِ دیگر پدر و پسر و روح القدس، یعنی سه خدا، پس مذهبِ تثلیث است .

و در اسلام آخرین مذهبِ توحیدی و کاملترینشان تشبیه و تجسم خدا به وجود می آید، و بسیاری از فرقه ها چون مجسمه و مشبهه هستند که به ظاهر مسلمانند، اما در اعتقاداتشان شرک موج می زند. در بسیاری از شعبه های انحرافی تشیع، امام هیأت ذاتِ ازلی و ابدی میگیرد و جانشین " ایزدان " و همچون " امشاسپندان " می شود؛ ذات های ماوراءالطبیعی غیر انسانی ای می شوند که از عالم دیگری هستند، و از جنس هور قلیا و عالم هور قلیائی .

همچنان که در مذاهب شرک، خدای خدایانی زئوس هست، و پدیده های طبیعت و موجودات، هر یک خدائی کوچک و تحت فرمان و اراده خدای بزرگ، شخصیت های بزرگِ اسلامی ما نیز تحت تأثیر مذاهب انحرافی شرک آلود، به شخصیتهایی تبدیل می شوند که جانشین رب النوع هاینده و دست اندرکار خلقت انسان و تدبیر جهان، و نام مذهبی چنین نیز اسلام است. و چون می پرسى و اعتراض میکنی، توجیه میکنند که : فقط خداست که واحد است، اما به دستور خود خداوند و تحت اجازه خود او این ها دست اندرکار خلقت و تدبیرند !

این ها، شرک است، که شرک انباشته از خدایانی است با سلسله مراتب، بعضی کارمندند و بعضی مدیر کل! بعضی رئیسند و بعضی وزیر و ...

قرینه های عقلی، در شناخت راستین زرتشت

بنابراین وقتی میبینیم که در متن اوستا، آیات بسیاری هست که به صراحت "اهورا مزدا" را خالق همه چیز و همه کس، و بد و نیک و نور و ظلمت می داند و موجودی ازلی و ابدیش می شناسد و "سپنتا مئی نو" و "انگر مئی نو" را به صراحت مخلوق "اهورامزدا" می داند، زبان و اندیشه را توحید می یابم، اما چون متن های دیگر و فصل های دیگر "اوستا" را مطالعه می کنم، میبینم "اهورا مزدا" در برابر "اهریمن" و هر دو ازلی و ابدی؛ یکی خدای نور و نیک است و یکی خدای تاریکی و بدی. اینجا است که بوی شرک می دهد .

امکان ندارد که در یک کتاب، فیلسوف و متفکر و شخصیت بزرگی به نام زرتشت، هم موحد باشد و هم مشرک، پس یکی از این دو است که صحیح است، نه هر دو. برای فهم این مطلب به قدیمترین متون مراجعه میکنیم؛ اگر در متنهای قدیمی آیات توحیدی یافتیم، دلیل می شود که آیات شرک، افزوده عوامل شرک پرست جامعه قدرتمندان و استحمارگران و استبدادگران است، چرا که توحید همواره به زیان این تفرقه جوها و گروه پرست ها و نژادپرست ها و طبقه پرست ها بوده است، و گرنه تا

هنگامی که دین زلال است و به صورت یک نهضت خودآگاهانه نخستین در ذهن یک بنیانگذار بزرگ انقلابی است، توحید است. و بعد که در دست حکومت ها و گروه های رسمی روحانیت و امثال این ها می افتد، به صورت یک سنت در می آید و جنبه انحرافی پیدا می کند، و شرک در آن راه می یابد. این قرینه عقلی است. قرینه نقلیش روشنتر است .

قرینه های نقلی در شناخت راستین زرتشت

کتاب اوستا، شش فصل است. اگر از ابتدا به انتها ورق بزنیم چنان است که از زمان قدیم به جدید می آییم. اولین فصل، "گات ها" است، که به عقیده زبان شناسان بزرگی چون "بن ونیست"، اثر خود زرتشت است که به نام سرودهای دینی خطاب به "اهورا مزدا" سروده است. زبان شناسان، زبان این سرودها را کهنه ترین زبانی میدانند که در میان ما وجود دارد، و از لحاظ مفاهیم نیز به همچنین .

بر "گاتها" سرودهایی افزوده اند که مجموعه "گاتها" و اضافات، "یسنا" را میسازند، که سرودهایی است مربوط به عدالت و پرستش خدا .

آنچه بر "گاتها" افزوده شده است، زبان جدیدی دارد که از لحاظ زبان شناسی متعلق به دوره هخامنشی است، و بعد به "ویسپرد" و "وندیداد" می رسیم، که از نظر

زبان شناسی به اواخرِ دورهٔ ساسانی و نه حتی اوائل، و نه حتی دورهٔ اشکانیان و هخامنشیان مربوط است .

پس از نظرِ زمانی، اوستا از زمانِ زرتشت آغاز می شود گاتها و به پایانِ دورهٔ ساسانی (زمانِ انوشیروان) و آستانهٔ ظهورِ اسلام می رسد .

این از لحاظِ سال های تألیف و کتابت یا تدوین و خلقِ کتاب، اما از لحاظِ توحید :

سیرِ توحید در اوستا

در مطالعهٔ اوستا، هر چه از "گاتها" دور می شویم، از توحید و لحنِ اهورا مزدای واحد و یگانه، و زرتشتی که "اهورا مزدا" را خالق همه چیز نور و ظلمت و نیکی و بدی، و زشتی و زیبایی خطاب میکند، فاصله می گیریم و به اواخرِ کتاب که می رسیم، به طورِ روشن و مشخصی، جهان به دو نیم می شود. دو کشور، دو مرز، دو نژاد و دو رئیس پیدا میکند، که هر دو شان همشان و هم نیرویند و در برابر هم، سویی " اهورا مزدا"ست و سوی دیگر " اهریمن" یعنی خدای واحدی که خالقِ شیطان و یزدان بود و خیر و شر، خودِ نزول کرده است و به دو نیم شده است نیمِ خیر و نیمِ شر و خود در برابرِ نیمهٔ بدِ خویش ایستاده است. کاملاً روشن و مشخص است که ثنویت و دوگانه پرستی است .

بنابراین، اوستای قدیم، یک متن دینی توحیدی است، و هر چه پیش می آییم و به روزگار ساسانیان نزدیک تر می شویم، به شرکی می رسیم که براساسِ دوگانه پرستی بسیار مشخص و غیر قابل توجیه و تفسیری استوار است .

قرآن، حریمی خلل ناپذیر

دشمنانِ توحید، نه تنها با " اوستا"، که با هر کتابی این معامله را کردند، تا یارانِ استحمارگیشان را راه بگشایند. اما به حریم قرآن نتوانستند راه بیابند، و توحیدِ اسلامی را در قرآن نتوانستند به شرک، بیالایند، چراکه قرآن در ششصد و ده میلادی وجود پیدا کرده و این، دوره ای است که تمدن های بزرگ ایران و روم و یونان و چین و هند و مصر به وجود آمده است، دوره کتابتِ عمومی و تمدن جهانی .

با اینکه نگاهبانانِ قرآن نه یک اقلیتِ توسری خورده و غارت شده، بلکه قدرتمندانی بودند که سرنوشتِ جهان را تعیین میکردند، نتوانستند یک سطر این کتاب را دگرگون کنند .

قرآن نوترین کتابِ دینی دنیاست و پیامبرِ اسلام، تنها پیامبری است که شخصیتِ تاریخیِ مسجل و غیر قابل تردیدی دارد. در وجودِ زرتشت و موسی و مسیح حتی تردیدها شده است، اما درموردِ پیامبرِ اسلام کسی نتوانسته تردید به خود راه دهد،

چراکه در دورهٔ روشنائیِ تاریخ است و پس از او بلافاصله بر اساس کتابش قرآن تعلیم و تربیتی در سطح جهانی پدید آمده است .

اوستا، از بدو پیدایش، تا اواخر ساسانیان، فقط چند نسخه است که هر یک در گوشه ای و معبدی نگاهداری می شود، اما قرآن نه در انحصارِ معبد و کلیسا و محراب و آخوند و حکومتی خاص، که در اختیار و دسترسِ همه است. هر خانواده ای نسخه ای دارد لااقل و دائماً موردِ مطالعهٔ همه است، و تعلیم و تربیت در اسلام برخلافِ ادیانِ دیگر منحصر به روحانیت نبوده است. هر دهاتی زاده ای می توانسته از دلِ کویر، به بزرگترین حوزه های علمی و عالیتین مکتب ها بیاید و در محضرِ بزرگترین استادان تاریخ، درس بخواند، بی آنکه به اسم نویسی و نظام وظیفه و شناسنامه و رونوشت و به چنین سنگ های سرِ راهی نیازمند باشد .

این است که قرآن در میانِ قومی درس خوانده و تعلیم یافته به سرعت تکثیر می شود و توسعه می یابد. با این همه نمی توانند ذره ای به حریمش تجاوز کنند، اما به قلمروِ بینش و طرزِ تفکرِ مسلمین، نسبت به توحید و عظمت و ارزشِ مکتبِ مذهبیان، راه می جویند آنچنان که کتابِ دست نخورده، کنار گذاشته می شود و شناختشان نسبت به شخصیت های مذهبی، و حتی شخصیت هایی که به جای ستایش، موردِ

پرستش شان قرار میگیرند، دگرگون میشود آنچنان که دیگر آنان را نمی شناسند و حوادثِ بزرگی که تاریخِ بزرگِ مذهبشان را تکوین کرده است، فراموش کرده اند .

یعنی دست ها و گروه ها و باندهای خاص و قدرت های فریب و زر و زور، دشمنانِ خارجی و حسد و انحرافاتِ داخلی، همه دست به دست هم داده اند تا کتابِ روشن و تاریخِ مشخص و آثاری را که هر کسی می تواند به سادگی باز کند و بخواند، و شخصیت هایی را که همه جهان می شناسند، به این صورتِ وحشتناک مسخ کنند، و کرده اند. اکنون آیا منصفانه است که کسی بر اساسِ این چهره های مسخ شده و وحشتناک، اسلام را بشناسد و بشناساند؟

و باز آیا منصفانه است که بر اساسِ آثاری که ساسانیانِ مجعولِ جَعال و موبدانِ همدستِ ساسانی آدمکشانِ وحشتناکی که در یک روز هزاران ایرانی را قتلِ عام میکنند به وجود آورده اند و بر اوستای زرتشت افزوده اند، دینِ زرتشت را محاکمه و محکوم کنیم؟

وقتی صفویه و روحانیونِ وابسته بدان حکومت، از اسلام و توحید و امامت و علی و انتظار و مکتبِ اهلِ بیت، چنین چهره هایی می سازند، وقتی تاریخِ مشخص، رهبر و رهبرانِ مشخص و معروف و معلومِ اسلام را که اروپائی ها بهتر از خودِ ما می شناسند و آثاری که می نویسند، بهتر از آثارِ ماست این همه منحرف کرده باشند، آن وقت در

دوره ای که خط و کتابت وجود نداشته و دین به سادگی، در همه ابعاد وسیله دستِ قدرتمندانِ حاکم می شده است، چگونه ممکن است که ساسانیان صفویانِ عهدِ باستان و موبدان، دینی را سالم گذاشته باشند؟ براساسِ ساخته های موبدانِ ساسانی چگونه می شود زرتشت را شناخت و قضاوت کرد؟ آیا این، یک نوع خود گول زدن، و اگر نه، دیگران را گول زدن و به هر حال به حقیقتی که وجود داشته، خیانت کردن نیست؟ به خصوص که، به همان اندازه که متنِ "وندیداد" یا کتابهای دیگری که به وسیله موبدان به عنوان کتاب های کلامی در مذهبِ زرتشت نوشته شده است خنده آور و وحشتناک است. در "گاتها" رگه هایی از یک توحیدِ زلال، از یک احساسِ پرستشِ بسیار متعالی و از سخنِ عاشقانه روحی که بر علیه عصرِ خود و مذهبِ منحطِ زمانش و علیه جهانی که به شکلِ شرک بر مردم تحمیل کرده بودند، بر شوریده، دیده می شود .

روحانیونِ رسمی، حافظانِ متونِ مذهبیِ قدیم

به قولِ یکی از مستشرقین، اساساً جز در سومر و آکاد، یعنی در جنوبِ بین النهرین، در آسیای میانه حتی ایران و هند کتبِ دینی و آثارِ بزرگِ مذهبی، نوشته نمی شد. عادت بر این بود که روحانیونِ رسمی، اسناد و متونِ مقدس را حفظ کنند و در مراسمِ دینی و شعائر و نمازهای عمومی بخوانند. این بود که حافظه یکی از استعداد های خاصِ روحانیون بود، و بزرگترین علامتِ شخصیتِ دینی و روحانی و علمیِ شخص، حفظ

بودنِ متونِ مقدس بود، و بزرگترین گناه، غلط خواندنِ یک متن یا حتی یک ثقیق بود، چرا که متونِ مقدس را از ذاتِ خدا میدانستند و میگفتند هر که غلط بخواند به ذاتِ خدا اهانت کرده است. همین رسم است که هنوز هم میانِ ما هست، که معتقدند اگر کسی قرآن را غلط بخواند باید مثلاً شلاقش بزنند! و همین باعث شده است که کسی نخواند تا غلط خواندن و شلاق خوردن، نباشد .

سنت های دخیل

این ها، سنت هایی است که از اجدادِ قبل از اسلام مان به ارث برده ایم و در عقایدِ اسلامی مان ریخته ایم، و آدمی با شهادت و بی باک و حقیقت پرست میخواهد، تا شجره نامه این عقایدِ انحرافی را که از میانِ عوام و از کانونِ اعتقاداتِ زرتشتی واردِ فرهنگِ اسلامی شده بیابد، و از میانِ این معجونِ هفت جوش، آن گوهرهای عظیم و با ارزشِ انسانی را بیرون بکشد و رهائیشان بخشد و رهامان کند .

در مطالعه اسلام، هر چه از آن سرچشمه زلال فاصله می گیریم و از اسنادِ دستِ اولمان فرود می آییم، رسوخِ اعتقاداتِ غیر اسلامی به جای اینکه کمتر شود، بیشتر می شود. چرا که در آن آغاز، اگر میخواستی روایتی نقل کنی، باید سلسله سند را معلوم می کردی، و هنگامی میتوانستی حدیثی نقل کنی که از مجتهد و مورخی بزرگ اجازه نامه میداشتی. لیکن امروز برای رانندگی تصدیق لازم است، اما برای نقلِ احادیث و

عقاید دینی و مقدسات و امثال اینها فقط اندکی استعداد آرایشگری و گریم، کافی است !

معتبرترین فصل "اوستا" خوشبختانه وجود دارد، و اگر می گویم "خوشبختانه"، به این دلیل است که به آنچه داریم معتقدیم، و ایمان دارم که از هر لحاظ در مرتبهٔ اعلائی است. پس چه بیمم، که اعتقاد رو در روی اعتقادی دیگر قرار گیرد؟ و چرا خوشبخت نباشم، که متنِ اصیلِ یک مذهب مذهبی که برای جمعِ روشنفکری (!) هنوز جاذبه دارد را فرا روی دارم و می توانم به استنادِ آنچه که اصل است و موردِ اعتقاد، تجزیه و تحلیلش کنم و به مقایسه دست بیازم؟ که معتقدم، به جای مبارزه و صرفِ وقت و کار و تحقیق و مطالعه، برای نفیِ فلان فرقه، باید مطالبِ واقعی و اصلی و حقیقیِ همان فرقه را به خط و خرجِ خود، چاپ و پخش کنیم؛ آنوقت هر کس که کتاب را بگشاید و مطالبی از این دست بخواند که "... هرچه مثلِ میوه و تخم مرغ از خراسان برسد حرام است"، باید دیوانه باشد که به چنین کتابی اعتقاد پیدا کند. اما وقتی که از چاپ و نشرِ کتاب جلوگیری میکنیم، مبلغینشان، نخبه ها و دست چین ها را به مردم میگویند، و بعضی را معتقد میکنند، همچنان که اکنون روشنفکرانِ ما را تحتِ تأثیرِ منتخباتِ مذهب و فرقه شان قرار داده اند .

فریاد زدند که : " افسوس، مسلمانان آمدند و تمام کتابخانه ها را از بین بردند و تمامی کتابهایمان نابود شد و حتی نام ها نیز نماند!" در دنیا مغزشوئی کردند که، هر چه فکر میکنیم، کسی به یاد مان نمی آید جز "بزرگمهر حکیم"! خوشبختانه از قرن هجدهم، اروپائی ها همه آثار و نسخه هایی را که وجود داشت به خصوص از فرهنگ پهلوی اوستائی و زرتشتی جمع کردند، همه را دقیقاً تصحیح و ترجمه کردند، کتیبه های اوستائی و پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی را به دقت خواندند و به زبان های فرانسه و انگلیسی یا آلمانی و هلندی برگرداندند، و اکنون آن همه به زبان فارسی نیز ترجمه شده است، و نتیجه این : "...حسرت مان همه این بود که چرا از بین رفتند، و اکنون حسرت مان همه این، که چرا ماندند!..."^۱

در هر صورت متن اصلی و متون بدلی، موجود است و می توانیم تجزیه و تحلیل کنیم و به مقایسه دست بزنیم. من، فقط عناصر اساسی ای که از مجموعه این فرهنگ در می آید، تیترا می کنم و می گویم؛ جزئیات عبادات و اعمال و مجموعه اعتقاداتشان را نمی گویم، که میتوانید در کتابهایشان ببینید .

^۱ . رساله ای هست بنام "ماه فروردین، روز خرداد"؛ آنرا مطالعه کنید تا ببینید چگونه همزاد ما که برترین نژاد آریایی در جهان هستیم! گاو است! با گاو با هم به دنیا آمده ایم، اخویمان گاو است! همان بلایی که بر سر همه ادیان آورده اند همان عده بر سر دین زرتشت نیز آوردند، منتهی بدتر و فاجعه آمیزتر است، چون کهنه تر است.

مذهبِ زرتشت و مذهبِ زرتشتی

هم چنان که تشیع بر دو گونه است تشیع علوی و تشیع صفوی مذهبِ زرتشت نیز دوگانه است: یکی مذهبی است که زرتشت آورده است و دیگری مذهبی که جانشینانِ زرتشت حکام و موبدان ساخته اند. مستشرقینِ اروپائی خود متوجه این دوگانگی شده اند که گاهی "زراستریسم" میگویند و مرادشان مذهبِ زرتشتی است. و زمانی "زراتشتریسم" و مقصودشان مذهبِ زرتشت است. "زراتشتریسم" یا مذهبِ زرتشت، مجموعه اسنادی است که می تواند محقق را به چهره واقعی زرتشت نزدیک کند، و "زراستریسم" مجموعه این کتاب "اوستا"ست همچنین که هست به اضافه "دینکرد" و کتبِ دیگرِ زرتشتی، که در طول تاریخ، پیش از اسلام و حتی پس از اسلام، در قرن های پنج و شش، تا قرن نه، به دست موبدان نوشته شده است.

از زرتشت و چهره اصلیش، جز آنچه گفتم، چیزی نمی دانم، و آنچه پس از این می گویم از مذهبِ زرتشتی است.

اصالتِ طبقات

همچنان که در بحثِ مذهبِ ودائی گفتم، که اصالت از آن طبقه است، و خدایان بر اساس طبقات اجتماعی تقسیم می شوند، و طبقات بر اساس تناسخ توجیه فلسفی و دینی می یابند، در مذهبِ زرتشتی نیز، طبقات زیربنای دینی پیدا میکنند.

در بحث "جامعه شناسی شرک" سخنرانی ای در دانشکده ادبیات و علوم انسانی تهران و در سخنرانی "میعاد با ابراهیم" در حسینیه ارشاد گفتم که : در جامعه شناسی شرک، چند خدایی زیربنای فکری بوده است، برای توجیه زیربنای اجتماعی. یعنی چند خدایی بدین معنا است که چند گروهی، چند نژادی و چند طبقه ای در جامعه، پدیده ای جهانی، طبیعی، الهی، ازلی و لایتغیر است، چرا که وقتی خدایان را به بالا و پائین، و بزرگ و کوچک تقسیم میکنند، تقسیم شدن بندگان را نیز به کوچک و بزرگ، و بالا و پائین، توجیهی خدائی می سازند. مبارزه با شرک، مبارزه با چند مجسمه ای نیست که گروهی خرافی خداشان میپندارند خوب، حالا یک آدم متفکر می فهماندشان که بت ها خدا نیستند، دیگر کسی چنین خیالی نمیکند بلکه باید ابراهیم وار با زیربنای فکری شرک جنگید .

طبقات در مذهب زرتشتی، به شدت مذهب ودائی تقسیم نشده است، اما به هر حال طبقه بندی اجتماعی زیربنای الهی یافته است .

در ادیان هندی و ایرانی پیش از تقسیم دو خدا وجود دارد : یکی "وارونا" خدای آسمان، و یکی "میترا" خدای محبت و رحمت و مهر و خدای زمین. "وارونا" مظهر حکومت ها و قدرتمندان جامعه است، و "میترا" در اوستائی "میثره"، همان "مهر"

خدای روحانیت و موبدان و مغان و برهمنان. و این دو خدا، رابطه "موبد" و "خسرو" یا "راجه" و "برهمن" در هند صاحب نفوذ دینی و قدرت سیاسی را توجیه میکنند.

در جایی، اول "اگنی" است خدای آتش و از خدای آتش دو خدا ساخته می شوند، یکی "مهر" یا "میترا" و یکی "وارونا". پس معلوم می شود که دو قدرت سیاسی و دینی، هر دو از یک منشاء منبعت شده اند ..

و در جایی دیگر به جای اینکه گفته شود، "میترا" و "وارونا" در اداره جهان با همند و هم داستان، خدا، "میترا وارونا" یا "وارونا میترا" است. هر دو چنان ادغام شده در همند که گویی یکی هستند، و این، ارتباط و تجانس و حتی هم ذاتی و هم سرنوشتی و وحدت منشاء دو قدرت سیاسی و دینی حاکم را توجیه میکند.

و خدای سوم "ایندرا" است، که خدای جنگ و خدای قهرمانان و پهلوانان و زورمندان و سپاهیان و اشراف صاحبان اسب و شمشیر است.

بینید که جهان چه آگاهانه تقسیم شده است! "میترا" زمین را اداره میکند و "وارونا" به معنی قدرت حاکم آسمان را، و "ایندرا" میان زمین و آسمان در نوسان است، یعنی قدرت شمشیر اشرافیت میان دو قطب رسمی دین و دنیا، میان نیروئی که به نام دین حکومت میکرده موبدان و برهمنان، یا هر اسم دیگر و نیروئی که به نام سیاست

یا اقتصاد یا به هر صورتی که هست در نوسان بوده است، گاه ابزار دستِ این می شده است و گاه آن، و زمانی این را آلتِ دستِ خود می ساخته است و زمانی آن را .

و چهارمین خدا، خدای دهقانان و کشاورزان است که خرمی ها را در جهان می آفریند .

راتو

"میترا" و "وارونا" نگهبانِ "راتو" اند. "راتو" یعنی نظام و ناموسِ کائنات، یعنی نظم. نظم در تاریخ، عبارت بوده است از روابطِ اجتماعی ای که به نام دین تقدس پیدا میکرده است، تا هرکس در آن نظم، حسابِ کارش را ببیند، و هر که و هر طبقه، جای خویش را در زندگی اجتماعی بشناسد و تکان هم نخورد .

نظم یا قانون، عدل، اعتدال، یا به معنای کلی آنچه که خدای "راتو" مظهرِ آن است نوعی شبکه بندیِ جامعه و گروه ها و طبقاتِ انسانی است، و نگاهبانانِ این شبکه بندی، راتو، خدای "مهر" و خدای "وارونا" است. میبینید که همین خدایانِ دروغین، که نیستند، چقدر راستند و هستند و به دردِ تحقیق می خورند .

این خدابندی و طبقه بندی که توجیهِ طبقه بندیِ اجتماعی است در زمانِ ساسانیان به شکلِ دیگری در می آید. زرتشت همهٔ خدایان را بیرون رانده بود و از یک خدا و یک "اهورا مزدا" گفته بود، که یگانه است، و خدای فقیر و غنی، موبد و غیر موبد همه و

همه فقط یک خداوند است : اهورا مزدا. اما موبدان خدای یگانه زرتشت را تجلیِ تثلیثی دادند. گفتند که : زرتشت خود فرموده! که آتش، رمز و اشاره ای از جهانِ ملکوتیِ اهورائی است و باید آتش را تقدیس کرد و احترامش گذاشت .

آنگاه موبدان، آتش رمز و اشاره اهورائی را به سه قسمت کردند و سه آتش ساختند : یکی در استخر فارس که آتشِ روحانیان و موبدان بود، و یکی در آذربایجان، که آتشِ شاهزادگان و جنگ جویان، و سومین آتش "ریوند" که آتشِ دهقانان و کشاورزان بود .

بنابراین، موبدان توحیدِ زرتشت را به صورتِ یک زیربنای شرک در آوردند و این دیگر مهارتِ شگفت انگیزی است؛ پیامبر که شرک را نابود کرده بود، در برابر این شرکِ مونثاژ شده در لباسِ توحید، نتوانست کاری بکند، شرکی که علی در برابرش شکست خورد و قربانیِ این شرک شد؛ تمام رهبران در این جناح دوم است که احساسِ ضعف و ناامیدی می کنند، چرا که مبارزه با این شرک بسیار مشکل است .

اصالتِ روحانیت

مقام "موبدی" مقامی موروثی بود. موبد زاده، چه بد و چه خوب، جانشینِ پدر می شد؛ فقط کافی بود که مقداری قوانین و حرکات و رسومی را بیاموزد. برای موبد شدن، و به جامه روحانیتِ زرتشتی در آمدن، علم شناختِ دین لازم نیست؛ فقط باید

مراسم پیچیده نذر و قربانی و تشریفات عمومی را دانست و ادعیه ای حفظ داشت.
همین .

این است که در این مذهب و مذاهب بودا و یهود و مسیح و ... موبد یا کشیش یا برهمن یا مُعین، کسانی نیستند که دین خودشان را به عنوان یک جهانبینی، یک ایدئولوژی و یک فلسفه می شناسند و شعورشان نسبت به حقیقت و واقعیت و جهت دینشان زیاد است، بلکه روحانیون بزرگیند که دست و پاشان سبک است! نور و روشنائی و تقدس دارند، اما سوادشان نیست این هم که مهم نیست! به قول "یاور"، بقیه اش را که دارد! پس بیست نده، نوزده بده! اینجا است که با مقایسه، به ارزش اسلام وقوف می یابیم، که اسلام به جای روحانیت، علم را می نشاند، و قرآن بر تفکر در دین تأکید میکند، یعنی آگاهی و روشنائی و شعور یافتن و شناختن درست دین، و فقه یعنی دین شناسی، تنها یاد گرفتن رسوم و احکام و قوانین و مراسم و اعمال دینی مثلاً احکام ارث، قربانی، یا نمازهای گوناگون و ... نیست که این ها را هر کسی به ترتیبی می تواند فرا بگیرد. اما شناخت آن احساس خود آگاهی و شعور و درک درست دینی و شناخت و هدایت جهت اساسی، که دین بر آن پایه استوار است، فقه نام دارد، و کار هر کس هم نیست .

در دینِ زرتشت، هر طبقه خدای خاصِ خویش دارد، و روحانیون خدای روحانی! و من که از طبقه ای دیگرم، نه قدرتِ بیرون آمدن از طبقه ام را دارم و نه راهِ وارد شدن به طبقه ای دیگر را؛ توحید به معنای فرو ریختنِ این دیوارهای طبقاتی و خاکی و خونی و گروهی است .

زرتشت پیامبرِ راستین و اوستا کتابِ آسمانی

یشت ها، سرودهای توحید است که می گویند خودِ زرتشت گفته است ، که بعضی با کلمه "یاسین" در قرآن یکیش دانسته اند، چون این کلمه قرائت های مختلفی دارد و به صورتِ "یشمه" و "یشما" و "یسن" و "یسنا ... "هم نوشته شده است^۱.

روایاتی از "بحار" و مقداری هم از جانبِ آقای طباطبائی در تفسیر المیزان جمع کرده ام، که از حضرتِ امیر پرسیدند: "مجوس اهلِ کتابند یا نه؟" و به صراحت پاسخ میدهند که: "...مجوس اهلِ کتابند، و پیغمبری داشتند که کشتندش و کتابی که سوختندش ..." و وقوع هر دو حادثه در تاریخ ثبت است، که زرتشت در شورش به دستِ تورانیان کشته شد، و "اوستا" به وسیلهٔ اسکندر سوخته شد .

^۱ . یشتها سرودها و ادعیه ای است در ستایشِ ایزدان که ایزد از ریشهٔ "یزد" است که "یسنا" و "یشت" و "یزدان" همه ریشهٔ مشترکِ "یزد" دارند که به معنای ستایش و پرستش است.

در روایتی دیگر، حضرت امیر نقل میکنند که : "... کتابِ زرتشت بر دوازده هزار پوستِ گاو نوشته شده بود مستشرقین و تاریخِ زرتشت نیز چنین می نویسند تا اینکه پادشاهی، گناهی کرد و موردِ اعتراضِ موبدان و دین شناسانِ راستین قرار گرفت، و او، کتاب را نابود کرد و احکام و قوانینِ دینِ زرتشت را دگرگون کرد و به صورتِ فعلی در آورد..." در اینجا حضرت علی انحرافِ مذهبِ زرتشت را چنین تحلیل میکنند که : مذهبی بوده است دارای کتاب و رسالت و حق، که با دستهای قدرتمندِ طماع و مظاهرِ زور در تاریخ تحریف شده است .

"حجر" در جنوبِ یمن محلِ سکونتِ ایرانیانِ زرتشتی بود. بعد از فتحِ یمن، به دستِ مسلمین، به دستورِ خودِ پیامبر، با مجوسان، زرتشتیانِ حجر، معامله‌ اهلِ کتاب کردند و از آن ها جزیه گرفتند. و می دانیم که اسلام، تنها از موحد و از کسانی که اهلِ کتاب و مذهبِ راستینِ توحیدیند، ولو منحرف شده باشند، جزیه میگیرد. بنابراین پیغمبر، شرکِ مجوس را از نوعِ شرکِ یهود و مسیحیت تلقی میکند و دینِ زرتشت را نه مذهبِ شرک، که مجوسان را مذهبیِ شرک، می خواند .

"اهورا مزدا"، خدای دور و دست نیافتنی در مذهبِ زرتشتی، اهورا مزدا، خدای بسیار بزرگی است که در دسترسِ انسان های معمولی نیست و نمی توان به او تقرب و توسل جست و پرستش کرد و چیزی خواست. این ایزدان و خدایانِ کوچکند که دم

دستند و پاسخگوی نیازِ مردمان. این است که معابد از این هاست، از "سروش"، از "آگنی"، از "ناهید"، از "مهر" و "میترا".

درست است که در کوه های بلند و در برابرِ خورشید، خدا را به نیایش می ایستادند، اما معبدی که می ساختند از ایزدان بود، نه از "اهورا مزدا".

الله، خدایی نزدیک و اکنون این چنین دور

...و باز عوام ما از مذهبِ زرتشتی تأثیر پذیرفته اند که بیشتر شخصیت های مذهبی در مسیرِ خواست و احساس و نیایشِ آن هاست تا "الله". در نزدیکیِ مشهد، کسی مدفون است به نام "خواجه مراد" که اصلاً معلوم نیست که کیست. بعضی ها نوکرِ امامش می گویند، و بعضی همراه و مریدش. جمعی می گویند مأمور و جاسوسِ خلیفه بوده است و دست در کارِ قتلِ امام. بالاخره هر چه و هر که هست، در همین حدود است. آنوقت مشهدیِ مذهبی، چون نیازی دارد و چیزی طلب میکند، در شب های جمعه و روزهای مقدس، فرسنگ ها راه می رود و خاک می خورد، تا به زیارتِ خواجه مراد برود و هر چه می خواهد از او طلب کند، درحالی که کافی است از خانه درآید، تا در آستانه "حضرت رضا" چشم بگشاید، و نزدیکتر از این، کافی است در همان خانه چشم دیدن بیابد، تا "الله" اسلام را در خود و خانه خود ببیند. اما چه کند که نظامِ اشرافیت، در بینشِ مذهبیش نیز تجلی یافته، و در برابرِ شکوه و جلال و کبکبه

و دبدبۀ "بارگاهِ حضرتِ رضا"، و در برابرِ "ولایت مدارالسلطان علی بن الرضا سلطان ارض طوس" و ... و این همه مقامات، خویشان را رعیتی میبند که بدان کاخ راه ندارد! پس به جای رفتن به سراغِ رئیس و مدیر، سراغِ کارمند و فراش و مستخدم را میگیرد، و به جای خدا، به "خواجه مراد" رو میکند. در صورتی که در اسلام اسلامی که بود خدا، دوست بود و لقبش رفیق الی رفیق الاعلی رفیقی که در قرآن، چنان با خلق سخن می گوید که پنداری دوستِ انسان است، و باید یاریش کنی تا یاریت کند، و به هنگام فرمان دادن، به جای اینکه چون "یهوه" بگوید : برو! نرو! بکن! نکن! ... استدلال میکند، که حکمش چه فوایدی و چه نتایجی دارد. و این نهایتِ صمیمیت و نزدیکی خدا و خلق را می رساند؛ بعدهاست که شخصیت های مذهبی در ذهنهامان جای خدا را میگیرند، و خود در اندیشه های ما سلسله مراتب می یابند. اینها بینش های قبل از اسلام است که وارد اسلام می شود .

پرستش هر چه خوب است، نه پرستش خدا

در اسلام پرستش خاصِ خداست "ایاک نعبد و ایاک نستعین ... تو را عبادت میکنیم و از تو استعانت میجوئیم" که او یکتاست و ما موحد، اما در مذهبِ زرتشت با اینکه خدا یکی است، استعانت و پرستش خاصِ او نیست بلکه هر چه خوب و زیبا و

مفید و متعالی است، پرستش می شود. تمام "یشتها" سلسله فصل هایی است در ستایش تمام چیزهای خوب و اهورایی، حتی مثلاً گاو و آتش .

آنچنان که در گاتها میبینیم، اردیبهشت، خرداد، اسپند نام های امشاسپندان صفات اهورا مزدا است، نه نام های خاص. اما در دوره های بعد این صفات، از موصوف مجرد می شوند و جدا از ذات اهورا، به صورت شخصیت ها و ایزدان و فرشتگان مقرب خدا در می آیند و چون این ها صفات واجب الوجود و ذات ازلی و ابدی یعنی خدا است، جدا هم که می شوند یعنی به صورت فرشتگان مستقل در می آیند همچنان جاودانگی شان را حفظ میکنند، و این دیگر شرک است .

خدایان دیگر

در مذهب زرتشتی، غیر از امشاسپندان، خدایان دیگری نیز وجود دارند : ۱- سروش : مظهر اطاعت و تقوی و عبودیت انسان است، و مظهر روحانیونی که تبلیغ کنندگان اطاعت و عبادت خدایند در زمین .

۲- فره ایزدی : روح مقدسی است که برکت و تقدس ایجاد میکنند و وارد هر روح و جانی که بشود، توفیق پیدا میکند و به عافیت و سلامت یا به سلطنت و مقام و قدرت می رسد، و در دنیا و آخرت، نجات می یابد .

با نیایش و پرستشِ اهورا مزدا، می توان فره ایزدی یافت، و فره ایزدی اگر واردِ روحی بشود، صاحبِ آن روح سعید می شود، و اگر نه، شقی می ماند. ۳- مَنتَر : این همان کلمه ای است که هنوز هم هست. می گویم "منتَر شده است" یا "منتَرش کرده اند !"

مَنتَر عبارت بوده است از کلماتِ مقدس و اوراد و دعاهایی که می بایست با زبان و دهان و لباس و دست و پا و ... پاک، خوانده می شد، یا بعضی از حالات و مراسمِ خاصِ مذهبی و روحانی بود که می بایست به وسیلهٔ موبدِ رسمی با قرائت و آهنگِ خاص، القاء و بیان می شد .

این کلمات، چون کلماتِ اهورائیِ مرموزی تلقی می شدند که در درونشان "مانا" و روحِ غیبی و مرموزی وجود داشت و چون از راهِ گوش واردِ روح و قلبِ شنونده می شد، همان کاری را می کرد که نان و شرابِ متبرک در عشای ربانیِ مسیحیت میکند .

تکرارِ این کلماتِ متبرکِ مقدسِ مرموز، ثواب دارد و با ارزش است، حتی اگر معنایی نداشته باشند. تلاوتِ این کلماتِ ورد مانند نه خواندن به عنوانِ یک متن، برای فهمیدن است که اثر بخش است. و تقدسِ غیبی و مرموزی دارد و انسان را بیش از شایستگی در دنیا و آخرت پادشاهی می دهد .

میبینید که این، چقدر شبیه است به ثواب هایی که در حاشیه کتاب دعاها می نویسند؟ درحالیکه خود قرآن و خود دعاها اسلامی آنچنان پر ارزش است که به ثواب نیازی نیست، مثلاً، زیارت وارث را هر آدمی که بخواند. شعور و شرف می یابد و جهانی بینی و فلسفه تاریخی پیدا میکند و به نیرویی دست می یابد که همه چیز را می فهمد. آنوقت به جای پرداختن به این بالا برنده شعور انسانی، می گوید: هر کس این دعا را سه مرتبه در روز، رو به قبله بخواند، هفتاد هزار حوریه، یکباره در بغلش میریزند! آخر این همه را می خواهم چه کنم؟ یا از گناهانش اگر به اندازه کف دریا و ریگ بیابان و ستاره آسمان هم باشند پاک می شوند! الله اکبر، اگر آدم عمر نوح داشته باشد و یک لحظه هم بی گناه کردن زندگی نکند، باز هم گناه کم میآورد! آخر این کلمات چه اثر جادویی دارند که در کائنات و حیات این همه تأثیرات عجیبی می گذارند و ترازوی عدل پروردگار را از کار میاندازند؟

قیامت، در مذهب زرتشتی

اعتقاد به قیامت در اسناد اولیه ای که از مذهب زرتشت داریم وجود ندارد، اما در اسناد دوره ساسانی و اواخر حکومت این سلسله پیدا می شود. من فکر می کنم که مسأله قیامت، و تقسیم دنیا به "گیتی" و "مینو" یعنی جهان دنیا و آخرت و بعد مسأله ترازو و دوزخ و بهشت و یا مسائلی از قبیل مسأله تحریم ازدواج با نزدیکان. مسائلی

باشند که در مذهبِ زرتشتِ قدیم، وجود داشته است گرچه ممکن است در مذهبِ زرتشت وجود نداشته باشد. ولی بعدها در تماس با فرهنگِ اسرائیلی و فرهنگِ آریائی در بین النهرین و فرهنگِ اسلامی، به تدریج پیدا شده است، و این درست برخلافِ گفتهٔ مستشرقینی است که با حق بازیِ عجیبی، تاریخِ تولدِ زرتشت را از ۳۲۹ تا ۶۰۰ پیش از میلاد، به ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد و حتی ۶۰۰۰ سال پیش از حملهٔ اسکندر عقب میبرند، تا به یک نتیجه گیریِ نژادی دست بزنند! چرا که اروپایی هر دین و مذهب و مکتبی داشته باشد با نوعی "اگوسانتريسم" خود پرستی خود را منشاء و دلیلِ وجودیِ هر مذهب و مکتب و فلسفه ای می داند. این است که در کتابهایی که برای بچه ها و حتی دانشگاهیانمان می نویسند، همهٔ علوم، همهٔ فلسفه ها، همهٔ اندیشه ها، همهٔ اخلاق ها، همهٔ نبوغ ها و همهٔ هنرها، از یونان و آتن شروع می شوند، و به پاریس، یا لندن بسته به اینکه مستشرقش، از کجای اروپا باشد ختم می شوند .

در این مورد اشتباه نکنید که بعضی از مستشرقین که مثلاً روی ابوعلی سینا کار میکنند، می گویند او نبوغِ بزرگی بوده است، یا اسلام برای اولین بار فلان مسألهٔ بزرگ را به وجود آورده است، یا الکل را رازی کشف کرده و یا شکستِ نور را اولین بار ابنِ هیشم کشف کرده است و جبر و مقابله را خیام ابداع کردهٔ این ها در کتبِ درسیِ اروپائی ها نیست، استادانِ دانشگاه، مبلغین، سخنرانان و نویسندگان چنین چیزهایی را نمی گویند، بلکه عده ای مستشرقِ گوشه گیر و دور از فرهنگ و تعلیم و تربیتِ رسمی

و دانشگاه ها و استادها در اروپا هستند و گاهی در یک دانشگاه یا یک کشور چند نفر بیشتر نیستند که تحت تأثیر تخصص خاص خودشان نتیجه گیریهای شخصی میکنند؛ بعضیها منصفانه تحت تأثیر شرق و فلسفه و مذهب و اخلاق و هنر و ... شرقیند و بعضیها مأموریتی دارند که "هندوانه ای زیر بغل بگذارند!" (خیلی هم نباید ممنونشان بود!) ولی فرهنگ عمومی اروپایی (چه هگل باشد، چه ارنست رنان، چه زیگموند فروید و چه...) خودپرستانه (اگوسانتريسم) است، چه به صورتی که یونان را اصل میدانستند و بقیه را بربر و وحشی، و چه به صورت کنونیش که اروپا را اصل می شناسند و دارای تمدن بشری و بشر، و بقیه را بومی و شرقی و احساساتی میدانند و هر جا که اروپا را عقب بینند با جهشی ریاکارانه به پیش میرانند و جلو افتاده ها را به عقب میکشند .

اما در مسأله توحید که یکی از افتخارات بزرگ تاریخ ادیان و تحول اندیشه بشری است میبینند که یک اشکال پیدا شده است :

اروپائی ها در مقابل غرب، شرق را تحقیر میکنند. و در این صورت هم سامی تحقیر شده است، هم آریائی ها، هم عرب ها، هم ترک ها، هم مغول. هم چینی و هم هندی؛ همه به عنوان "نژاد دست دوم" تحقیر می شویم .

امروز جهانبینی غرب غیر از جهانبینی قرن نوزدهم است، جهانبینی تنگی که دنیا را از اروپا به یونان و از یونان به اروپا خلاصه کند؛ زیرا همان دانشجوی اروپایی هم وقتی

که به ایران، اسلام، هند، و ... می رسد، میبیند که زمانی که اجدادِ آن ها هنوز دمشان نیفتاده بود(!)، اینجا تمدن ها و فرهنگهای عظیم داشته اند .

تاریخِ نژادها را که نگاه کنید، میبینید که آریائی ها که ایرانی ها و هندی ها باشند بعد از سامی ها و آرامی های بین النهرین که در مقایسه با آریائی های نجیب و شریف و گلِ سر سبدِ بشریت، نژادی که به قولِ "هگل"، "حتی خداوند برای رسیدن به خود آگاهی به او احتیاج دارد"(!)، نژادِ پست تری است به توحید رسیده اند، چرا که بزرگترین پیامبری که در میانِ آریائی ها می توان موحدش خواند، زرتشت است، اما بنیانگذارِ مکتبِ صریحِ توحید که تبر را برداشته و در معبد، بت ها را یک به یک شکسته است، ابراهیم است که متعلق به بیش از ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد است، یعنی ۱۲۰۰ سال پیش از تولدِ زرتشت. (کنفوسیوس و بودا و مهاویرا و نانک و ... را نیز نمی توان موحد دانست و فقط زرتشت را می توان از لحاظِ نژادی در مقابلِ آنها گذاشت و به نحوی موحدش شناخت). بعد از ابراهیم هم، موسی و عیسی و پیغمبرِ اسلام (از همین سلسله) آمده اند که ابراهیم و موسی قبل از زرتشت بوده اند .

پس چه باید کرد؟ باید برای زرتشت "کبرِ سن" گرفت! بنابراین او را هشت هزار و دوست سال به عقب برده اند تا افتخارِ توحید را از نژادِ سامی بگیرند و به نژادِ آریا ببخشند !

ضمیمه ها

توضیح: مطلب زیر توضیحی است که - احتمالاً در پاسخ به یک سؤال - پس از پایان درس دوازدهم توسط معلم شهید داده شده است و ما آنرا بخاطر عدم ارتباط مستقیم با متن دروس و در عین حال بدلیل اهمیت آن، در اینجا می آوریم:

... آنچه که در حسینه ارشاد، از سخنرانی ها، جزوه ها، پلی کپی ها و کتاب ها مطرح شده و منتشر گردیده - خوب یا بد، درست یا نادرست - عامل برانگیختن بحث و انتقاد و نظر بوده است. این است که کار ما، اگر هیچ فایده ای نداشته باشد، جز اینکه همین حرکت فکری و تصادم اندیشه ها را برای فهمیدن حقیقت، در این جامعه موروثی و سنتی یکنواخت بوجود بیاورد، یک رسالت بزرگ و باارزش را انجام داده است.

این سؤالات که مسائل و یا حرکت تازه ای ایجاد کرده است، - خودبخود - در جامعه انتقادهایی شدید - یا لطیف! - بوجود آورده است، و حتی گاهی ایرادهایی که از حد انتقاد هم شدیدتر است. البته این انتقادات طبقه بندی می شود:

بعضی (از انتقادات) طبیعی است؛ که هر کس حرف تازه ای می شنود، این حرف تازه، یک مجهول را که حل می کند، به صد مسأله دیگر که در ذهن خواننده است، برخورد پیدا میکند و باید حل شود. اگر این سؤالات طبیعی و علمی پیش نیاید، معلوم می شود که کار علمی صورت نگرفته، بلکه تنها مراسمی تکراری که ثوابش باید در آخرت نصیب ما شود، انجام پذیرفته! ولی مراسم مذهبی باید در این دنیا ارزش و اثر داشته باشد، تا در آخرت هم اثر و ثواب داشته باشد؛ چیزی که اینجا بدرد نمیخورد، آنجا هم بدرد نخواهد خورد. کسی که در اینجا کور باشد، آنجا هم کور برمی خیزد (کور، به معنی ناخودآگاه). بنابراین هر کاری که میکنیم، در اینجا باید آگاه بشویم. بهر حال این انتقادات و این ابهامات در ذهن این طبقه از همفکرهای ما که اغلب از روشنفکران بی غرض و دوستدار و کنجکاو نسبت به حقیقت و از بهترین متفکران باارزش جامعه مایند، هست. این، یک نوع از انتقادات است.

گروه دوم، گروهی هستند که چون تماس نداشته اند، قضاوتها را از هوا می گیرند؛ همانطور که ما وقتی در تهران راه می رویم، گازوئیل از هوا استشمام می کنیم، بدون اینکه تقصیر داشته باشیم و بدانیم این گازها در کجا تولید می شود، بعضی ها هم از فضا قضاوت و نظر و عقیده می گیرند! که جزء عقیده شان می شود و بعد در خانه نقل می کنند؛ اینها تیپهایی هستند که قضاوتها را از هوا می گیرند، چرا که تماس و عادت به تحقیق کم است و ما از همان اول با دیکته بزرگ شده ایم! (این نمایشنامه "دیکته و

زاویه "آقای ساعدی را نمی دانم خوانده اید یا نه؟!)" این دیکته مغز ما را از همان بچگی معیوب کرده: معلم دیکته می گفته، ناظم، مدیر، مامان، بابا، الله، آب حوضی و ... همه دیکته می گفته اند و نصیحت می کرده اند. هر کس دستش به یقه کسی میرسد، نصیحت می کند و این عادت ما شده که نصیح و راهنمایی و حتی قضاوت را همیشه از دیگران بگیریم و خودمان از زیر بار کنجکاوی، دقت و مطالعه و قضاوت فرار کنیم؛ و مسلماً این عادتی است - دیکته گرفتن - از کوچکی. "دیکتاتوری" هم از همین "دیکته" می آید؛ ریشه اش از لحاظ لغوی یکی است.

این یک تیپ است، که انشاءالله پس از اینکه تماسهای فکری، آشنایی، تصادم اندیشه، تفاهم، روشن شدن، خواندن ها و مطالعه بیشتر شد، از شماره کسانی که قضاوتها را از هوا و از دیکته می گیرند، کم خواهد شد و شمار کسانی که از خواند و فهمیدن و بررسی و مطالعه می گیرند، اضافه خواهد شد، و از این طریق، یک جامعه حرکت می کند و تکامل پیدا می نماید.

گروه سومی هم هستند که بخاطر محدود بودن جو فکری و سطح فرهنگیشان خودبخود دچار این توهم می شوند، یعنی مثلاً یکنفر در جایی میگوید که فلان کتاب را نخوانید، آن کتاب خیلی بد است، برخلاف دین است! خیلی خوب! اگر هم بگویند بر وفق دین است، (چنین آدمی) نمی خواند! آخر بیچاره سواد خواندن و نوشتن ندارد!

اما قضاوت او همان می شود که کتابی در جایی منتشر شده، نمی دانم اسمش چیست، اما برخلاف دین است! او فقط نویسنده کتاب را بعنوان یک آدم بی دین می شناسد و عقده اش را در دل نگاه میدارد که یک وقتی بخاطر دین "خدمتش" برسد. او را دیگر نمی شود کاری کرد؛ او را باید به "اکابر" فرستاد!

یک عده هم هستند که همین قضاوتهای هوایی و شایعه های فکری و علمی و مذهبی و ... را می سازند و تولید و در فضا پخش می کنند، برای اینکه (دیگران) بگیرند. با آنها هم نمی شود کاری کرد. یک ضرب المثل فرنگی می گوید: "کسی را که خوابیده، می شود بیدار کرد، اما آن کسی که خوش را به خواب زده، نمی شود بیدار کرد".